

چرخه

نویسنده: شاهین پارسى



سپاسِ بسیار از همهٔ دوستانی که این داستان را پیش از چاپ
خواندند

و

با یادآوریِ نارسایی‌ها و دریغِ نکردنِ پیشنهادهایِ گره‌گشا
به روان‌تر شدنِ داستانِ یاری کردند

سرآغازها

۱.....	آغازِ دیوانگی
۳۹.....	خردمندیِ پنهان
۱۰۵.....	خودباختگان
۲۱۱.....	بانویِ آسمان
۲۷۳.....	مرزِ بی‌کرانگی
۳۲۱.....	نیمهٔ گمشده
۳۶۳.....	آغازِ فرشکرت

یادداشت نویسنده

اندیشمندانِ روزگارانِ کهنِ باستان، در نخستین بخش‌بندی جهان‌شناختی، از دوگانهٔ گیتی و مینو سخن گفته‌اند. همین پندار، دانش یا بینش کهن به پیریزی کهن‌فرهنگی انجامید که باور به دوئنی آغازین یا بنیاد یافتن جهان از دو گوهر نخستین را پدید آورد. از این باور، پندارِ فرمانرواییِ دوگانگیِ فراگیر بر همهٔ پدیده‌های جهان هستی سر برآورد که نشانه‌های گیتایی بسیاری بر درستی آن پندار گواهی می‌دادند. باور به بنیاد «دوئنی» جهان، همانند جوانه‌ای بالید و درختی با شاخساری انبوه از دوگانگی‌های گوناگون پدیدار کرد که نشانه‌هایش همچنان در جای‌جای دستاوردهای فرهنگی و تمدنی مردمان زمینی دیده می‌شود.

پنداربافی یا اندیشه‌ورزی دربارهٔ دوگانهٔ گیتی و مینو، باور به دوگانگی گیتی و دوگانگی مینو را به دنبال آورد. پدیدار شدن باور به دوگانه‌های گیتی (جهان زندگان) و گیتی دیگر (جهان مردگان) همچنین سپنت‌مینو و انغرمینو، باور به بنیان یافتن جهان هستی بر بنیاد پدیداری جهان‌هایی ناسازگار و در ستیز با هم را پدیدار کرد؛ ستیزه‌ای زمان‌بندی‌شده که در روند آن، دو گوهر پدیده‌هایی را آفریده و می‌سازند و آن آفریده‌ها و ساخته‌های ناسازگار و ستیزه‌جو، ستیزی را آغاز می‌کنند که گام به گام پیش می‌رود تا زمان نبرد پایانی دو گوهر فرابرسد و با پیروزی سپنت‌مینو، آرامش و آشتی فراگیر و پایدار در جهان پدیدار شود.

پیرامون چنان کهن‌باورهایی، کهن‌الگوهایی پدید آمده‌اند که بنیانی شده‌اند برای ساخته شدن کهن‌داستان‌های رازآمیز و رمزگونه؛ کهن‌داستان‌ها نیز بستری

بارور بوده‌اند برای فرهنگ‌پروری و تمدن‌سازی؛ فرهنگ‌ها و تمدن‌هایی گوناگون که در آنها می‌توان یکسانی‌ها، همسانی‌ها و درآمیختگی‌های فراوانی را یافت.

یکی از فرهنگ‌های کهن پرورده شده به دست مردمان زمین، فرهنگ ایران باستان است. در داستان‌های کهن اسطوره‌ای، افسانه‌ای و پهلوانی (حماسی) بازمانده از ایرانیان باستان می‌توان رازها و رمزهای بسیاری دربارهٔ چرایی و چگونگی پدیداری کهن‌باورها، کهن‌الگوها و کهن‌داستان‌ها پیدا کرد.

مردمان از آغاز زندگی در گیتی، به اندوختن دانش دربارهٔ جهان گیتی می‌پردازند و با افزایش دانش خود بر دانایی خویش نیز می‌افزایند و سپس به سوی خردمندی ره می‌سپرند. هر دانش‌اندوز و فرزانهٔ دانایی‌پروری، دیر یا زود درمی‌یابد که جهان‌هایی فروتر و فراتر از گیتی دوگانه هستند که چرایی و چگونگی پدیداری برخی از رویدادها و پدیده‌های ناشناخته برای مردمان با آنها در پیوند است. برای آگاه شدن از چیستی و چرایی پدیدار شدن چنان پدیده‌ها و رویدادهای ناشناخته‌ای باید از فرزاندگی فراتر رفت و با دست یافتن به خرد گام در راه فرهیختگی نهاد تا به دانش و بینشی دگرگونه دربارهٔ دو مینو و پیوند گیتی با آنها دست یافت.

اندیشمندی که نیازمند شناخت مینو می‌شود، چاره‌ای نخواهد داشت مگر تلاش در راه خودشناسی، چراکه اگر خود را نشناسد در نخواهد یافت که از کجا آمده؟ چرا آمده؟ و فرجامش چه خواهد بود؟

پژوهشگر کاوندهٔ پدیده‌های مینویی با شناخت چیستی خود و به کار گرفتن توانایی‌های نهفته‌اش، دارای بینشی دربارهٔ پدیده‌های مینویی می‌شود که یا او را

به سوی جهانِ روشنایی رهنمون خواهد بود و یا به سوی جهانِ تاریکی خواهد کشاند. مردم شناسایِ آشناشده با جهان‌هایِ مینویی، پس از بازگشت به زندگیِ خودآگاهِ گیتایی، بی‌گمان خواهد بود که آنچه دریافت کرده درست است. بی‌گمانیِ وی هنگامی در هم می‌شکند که بخواند دستاوردهایِ آزموده‌هایِ خویش در گیتیِ دیگر، فروگیتی یا فراگیتی را با دیگران در میان بگذارد. برخورد با ناباوریِ دیگران و آشکار شدنِ ناتوانی و نارساییِ سخنگو و سخن در میدانِ رازگشایی از پدیده‌هایِ ناشناخته، مردمِ آشناشده با بینشِ مینوی را دچارِ پَریشانیِ روانی و آشفتگیِ گفتاری و رفتاری می‌کند.

چرخه، داستانِ کسی است که پس از دانش‌اندوزی دربارهٔ گیتی، با بینشِ گیتیِ دیگر آشنا می‌شود و پس از شناختنِ کیستی‌اش و به یاد آوردنِ آرمانِ زندگی‌اش، خویش را در همان جایی می‌یابد که پیش از دست یافتن به این شناخت بوده است، با این آگاهی و بی‌گمانی که دیگر همانی نیست که پیشتر بود.

پیشکش به...

آغازِ دیوانگی

به گاهِ بیگاه^۱ پائیزی، خورشید اندک اندک در کرانهٔ دوردستِ خوروران فرو می‌شد و به دلشدگانِ بی‌تاب، نویدِ بازآمدن می‌داد تا دل‌سپردگانش با دلی پر امید، شبِ سرد جدایی از دلبرِ زرین‌چهر و زندگی‌بخشِ خویش را با شب‌زنده‌داری و آفرینشی درنوردند و شبِ دیرباز را با یزشی پنهان، رامشی دلنواز، یا نگارشی رازگشا کوتاه کنند و به گاهِ پگاه، پرشور و تشنه‌لب، به پیشوازِ گویِ آرونداسب^۲ برآمده از خورآیان^۳ افسانه‌پرور بشتابند و شب‌نم‌گون، مستانه مرگ را در آغوش کشند.

اندیشمندی فرهیخته، سرخی را برآمده از آمیزشِ روشنایی با تاریکی دانسته است. به گفتهٔ او، هرگاه تاریکی و روشنایی در هم آویزند، سرخی پدیدار می‌گردد.

۱- بیگاه: غروب

۲- آرونداسب: اسب تیزرو؛ پاژنام (لقب) خورشید در متن‌های باستانی ایران

۳- خورآیان: شرق

بهین آفریده آفریدگار جهان در زمین دارای دو اندیشه همیستار^۱ است، دو اندیشه برآمده از دو سوی تاریک و روشن درون ایشان. ازاین روی همواره هماوردی آزادگان نیک‌منش با تازیان بدمنش، به جنگ و خونریزی و سرخ شدن چهره کارنامه مردمان می‌انجامد.

هرگاه کسی به خرد سرخ دست یابد، توانایی پی بردن به رازهای که جهان^۲ و مه جهان^۳ را به دست می‌آورد و در دیگرشدنی جانسوز، جان جانان جهان می‌شود و همانند خون در رگ‌های فسرده نیک‌منشی روان گشته، زندگی دوباره‌ای به کیش مهر مزدیسنا^۴ می‌بخشد.

نمی‌دانم چرا ستیز ویرانگر برپاشده در درون پرجوش و خروشم به جای سرخی، زردی دلسوزی‌برانگیزی در رخسار پژمرده‌ام نمودار کرده است. گویا نبرد آغازشده در آوردگاه اندیشه‌ام هنوز به بلندا نرسیده تا خردی سرخ و بی‌کرانه‌گرا سر برآورد و راهبری کشتی شکسته دل افسرده‌ام را به دست گیرد. در پایان روزی دلگیر، به بوستانی دلگیر پناه برده بودم و در هیاهوی تنش‌زای پیرامونی ناهمگون با ساختار روانیم، آرامش می‌جستم و در جست‌وجوی چیزی یا کسی، بیهوده به این سو و آن سو می‌نگریستم.

در برابر چشمان ناآرامم، هفت بانوی بلندبالا، پیچ و تاب‌خوران دست‌افشانی می‌کردند. سرواندامان سپیدجامه پای در بند استخری گرد داشتند، آبگیر

۱- همیستار: متضاد

۲- که جهان: جهان کوچک (انسان)

۳- مه جهان: جهان هستی

۴- مزدیسنا: خردستایی

کوچکی که رنگِ آبی دیواره‌هایش ژرفایِ ناچیزش را نمایان می‌کرد و خیزآب‌هایِ کوچکش نشانی از آب‌خیزهایِ پرخروشِ دریایی نداشتند.

آب گرفتار در گذرگاه‌هایِ تنگ لوله‌هایِ پولادین، از روزنهٔ آشفشان‌هایِ فریبکاری که به فرزند آبان‌بانوی پاک نوید دروغینِ رسیدن به آزادی می‌دادند می‌گریخت و شتابان و هیاهوکنان به سویِ آسمان می‌شتافت و در بلندایِ کوتاهش، در کمند کششِ خاک گرفتار شده، پیکرِ پیچانش از هم پاشیده، آشفته و پریشان پراکنده گشته و به سویِ زندانِ خویش باز می‌گشت تا در تلاشی دیگر، گریز به سویِ آزادی را بیازماید.

بالاروندگانِ ناکامِ هنگامِ بازگشت به آغوشِ زندانبانِ سنگین‌پیکرِ خود، ناامیدانه ریزه‌هایِ جدا شده از پیکرشان را به سویم می‌فرستادند؛ دریغا که فرزندانِ آب‌گریزان از آغوشِ مرداب، بر گونه‌هایِ گرم و برافروخته‌ام بوسهٔ مرگ می‌زدند و لب‌هایِ سردشان از گرمایِ سوزانِ آتشِ درونم می‌پژمرد و هستیشان نابود می‌شد؛ نابودشدنی که کورسویِ امید رسیدن به دریا را بر دلشان می‌تاباند. سروپیکرانِ پابسته نیز برانگیخته از شادمانیِ گریزِ فرزندانِشان از مرداب، چکه‌هایِ بیشتری به سویِ رهایی از چرخهٔ بی‌سرانجامِ خود روانه می‌کردند.

بادِ خزان سوزِ سرمایِ زمستانی می‌پراکند. گویا دیوِ سرما چند ماه زودتر از همیشه تازش آغاز کرده بود تا یادآورِ زمستانِ بزرگی باشد که از هنگامِ رسیدنِ مهر به نیمه، با سرمایِ جانسوزش، باشندگانِ دور شده از شهریور را در بوستانِ خزان‌زدهٔ آزادگان تازیانه می‌زد.

دست‌افشانیِ هراس‌آورِ بادِ برانگیخته‌شده از سویِ دیوِ سرما، دست سستِ برگ‌هایِ پژمردهٔ درختان که رنگ از رخسارشان پریده و به زردی گرائیده

بودند را از دامان شاخه‌های به خواب‌رفته کوتاه می‌کرد و پیکرِ سست و رنجورشان را در آغوشش به بازی می‌گرفت.

آوای اندوهگین، فریادخواه و خواهشگرِ برگ‌های آویخته به دامان شاخه‌های درختانِ کهنسال که از فرارسیدنِ سرمایِ زمستانیِ زودهنگام دادخواهی سر داده بودند در هیاهوی زوزه‌ باد می‌پراکند و گم می‌شد.

در آن هنگامه‌ هراسناک، مرغکانِ خوش‌خوان، هنوز آمدنِ پائیز و در راه بودنِ زمستان را باور نداشتند و سر در گوشِ دلبرانِ سرخ‌رویِ خود آوازِ مستانه سر می‌دادند و با آوایِ شادمانه و امیدبخششان، یاد بهاران را در دلم زنده می‌کردند.

در پندارهایِ رنگارنگ و تودرتویم گشت‌وگذار می‌کردم که بانگِ نخراشیده‌ پسرکی، آرامشِ شکننده‌ام را بر هم ریخت. سر برگرداندم و نگاهِ خشمگینانه‌ای به آن نادانِ بدکردار انداختم. جوانکِ خودپسند، شادمان در برابرِ دخترکانی پُرناز خودنمایی می‌کرد.

آه از نهادم برآمد. گرفتارِ اندیشه‌هایی اندوه‌آور شدم و از خود پرسیدم که چرا میانِ وابستگانِ یک گونه، ناهمگونی تا این اندازه چشمگیر است؟ چگونه می‌توان این شکافِ آزاردهنده را دید و دم بر نیاورد؟

هیچ‌گاه نتوانسته‌ام پاسخی به این پرسش پیدا کنم که اگر این مردمانِ گستاخ و خیره‌سر، همان بهین‌آفریده‌ دادر اورمزد هستند، پس من چه هستم؟ یا اگر من آن آفریده‌ خردگرا باشم، این جانورانِ دو پایِ پُریاهویِ پوچ به کدام گونه‌ جانوری وابستگی دارند؟ اگر هیچ‌کدام از ما شایسته‌ بهین‌آفریده نامیده شدن نیستیم، آن آفریده‌ برگزیده‌ بزرگ‌دانایِ هستی‌بخشِ جهان، چگونه جاننداری است؟

آزرده از دیدن رفتارهای ناپسند آن بدکنش، سر برگرداندم و باز چشم به دست‌افشانی آبخشان‌ها دوختم. مغزم به تکاپو افتاد. هرچه تلاش کردم نتوانستم از کندوکاو دربارهٔ چندوچون پدیداری رفتارهای بی‌خردانه، ناپسند و پلید وابستگان برترین گونهٔ آفریدگان زمینی دوری جویم. در گرداب پرجوش‌و‌خروش پنداربافی‌های گوناگون غلتیدم و پژواک ندای درونی اندیشه‌ام، در دخمهٔ استخوانی کاسهٔ سرم پیچید.

هرگاه دل‌شکسته از ناسازگاری‌ها و نابسامانی‌های زندگی، گرفتار هیاهوی گفت‌وگوی درونم می‌شوم، پردازشگری چیره‌دست، تراوش‌های نهانگاه ناخودآگاهم را چونان اندیشمندی فرهیخته به هم می‌بافد و به مُشتی تارواژهٔ رنگ‌به‌رنگ، از دهش^۱ شناخت و والایش، ساختار دست‌بافتی پُر از رنگ و نگار می‌بخشد که همچون زیرانداز پرندهٔ افسانه‌های کهن، در بی‌کرانگی جهان مینو به پرواز درمی‌آید و از گشت‌و‌گذاری مستانه در بوستان دریافت‌ها^۲ و اندریافت‌های^۳ مینویی، ره‌آوردی از ناگفتنی‌ها می‌آورد.

از چندی پیش، گرفتار پندارهای آزاردهنده‌ای می‌شوم. گاه هنگامی که در خود فرو می‌روم و به خود و تنهائیم می‌اندیشم، دستخوش دگرگونی شگفتی می‌گردم. در پی چنین دگرشدنی، خروس و بوف و سگ و کلاغ، چونان مردمان سخن‌سر می‌دهند یا آوای دلنشین بانوی درونی رازمندی در گوشم می‌پیچد. گاه نیز آوایی جهان‌گیر که از زمین و آسمان برمی‌خیزد و همه‌جا شنیده می‌شود، چنگ در گریبانم انداخته و مرا به سوی خود فرا می‌خواند.

۱- دهش: آفرینش

۲- دریافت: درک اندیشمندانه

۳- اندریافت: احساس، درک اشراقی، بو بردن

کشیده شدن در آغوش این روان‌پریشی بیم‌آور، بر آشفته‌گیم می‌افزاید. به گاه برپایی چنین هنگامه‌هایی، بی‌درنگ خود را به چیزی سرگرم می‌کنم تا از پنجه‌های نیرومند دیوانگی که همه‌جا سایه به سایه دنبال می‌کند، دوری‌گزینم و به دامنش نیفتم.

در گرداب اندیشه‌های بی‌پیوند دست و پا می‌زدم و نمی‌توانستم آرامش را به روان برآشفته‌ام بازگردانم، ناگهان آوای بانوی درونی‌ام در گوشم پیچید که می‌گفت:

- تلاش برای شناخت دست‌اندرکاران پدیدآورنده کردارها و گفتارهای مردمان، بی‌گمان ما را به سوی کاوش در هزارتوی پیچیده اندیشه می‌کشاند. نمی‌توان کردار و گفتاری از کسی سراغ گرفت که ریشه در اندیشه‌ای نداشته باشد.

نخستین آموزگاران کیش که اندیشمندانی فرهیخته بودند و سخنانی گران‌بها، چون چراغی فروزان از خود به یادگار گذاشته و روشنایی جاودانه‌اش را بر کوره‌راه رهروی فرزندان سپندارمذ^۱ از نادانی به دانایی و از دانایی به خردمندی تابانده‌اند، به درستی دریافتند که نادان پیرو دروغ، دانای رهرو راه اشأ^۲ نمی‌شود، مگر با دستیابی به اندیشه نیک که آراستگی به گفتار نیک و پای‌بندی به کردار نیک را در پی داشته باشد.

هرکس از اندیشه‌ای خردمندانه و نیکی‌گرا برخوردار باشد، زبانش به دروغ، سخنان بیهوده، هرزه‌گویی، دشنام و ناسزا نمی‌آلاید. هم‌چنین برای مردمان

۱- در باور آزادگان کهن، همه چیز، از جمله زمین، دارای دوگانگی است؛ آنان بخش گیتیایی زمین را «زامیاد» خوانده و بخش دیگر (اثیری) آن را «سپندارمذ» نامیده‌اند.

۲- اشأ: نظم فرمانروا بر جهان

نیک‌اندیش، بس دشوار است که هنگامِ گرفتاری به دشواری‌هایِ زندگیِ روزمره، کردارِ ناپسندی پیش گیرند.

برایِ رهایی از چنگِ آوایِ برآمده از درونم، به خواندنِ چکامه‌ای پرداختم. چاره‌اندیشیِ کودکانه‌ام برایِ نیندیشیدن به آنچه شنیده بودم سودی نداشت. چشم بستم و خاموشی گزیدم تا به کاویدنِ آن سخنان پردازم. همواره در ژرف‌ترین کاوش‌هایِ رنج‌آورم در پهنهٔ بی‌کرانِ پژوهندگی، اندیشه‌ای بیمارگونه، نامهربان، خودخواهانه و برخاسته از نادانی و دروغ را در پسِ گفتار و کردارِ مردمانِ دیوخوا می‌یابم.

هرگاه برایِ شناختِ چگونگی و چراییِ کردارها و سخنانِ دیگران و یافتنِ ریشهٔ نابهنجاریِ رفتاری و گفتاریشان به تلاش می‌پردازم، در پایان، خود را در برابرِ آئینهٔ زنگارستهٔ نهانگاهِ ناخودآگاهم می‌بینم و در ژرفایِ چشمانِ پیدا در آن آئینهٔ رازگشا، با ناپایداری و آشفتگی و نابسامانیِ اندیشه، گفتار و کردارِ خویش آشنا می‌شوم و به تلخیِ درمی‌یابم که گفتار و کردارِ برآمده از باورها و گرایش‌هایِ وابسته به دینِ اهریمن‌پرستی و آئین‌هایش، نیازمندِ بررسی و سبک‌سنگین‌کردنیِ سنگ‌دلانه هستند. تنها در این زمان‌هایِ زودگذرِ ژرف‌اندیشی، به درستیِ درمی‌یابم که بسیار نادانم.

گاه می‌پندارم در جهانی بی‌کرانه تنها هستم و هیچ‌کس و هیچ‌چیز هستی ندارد. در چنین فروغلتیدنی به گردابِ پندارِ یگانگی، پندارها جان می‌گیرند و به جهان‌هایِ لایه‌لایهٔ گذشته‌هایِ دور و نزدیک راه می‌یابم، کسانی و چیزهایی تهیِ پیرامونم را پُر می‌کنند که هر یک نامی و کاری و نشانی دارند. در آن جهان‌هایِ دلپذیر به گردش و پژوهش می‌پردازم و با مردمانش به گفت‌وگو می‌نشینم تا راهی برایِ رهایی از یگانگیِ آزاردهندهٔ ساخته و پرداخته‌شده از

گذشته‌هایم بیابم و روزنه‌ای به اکنون بگشایم. در این تلاش، به یاریِ نمایشی که فراهم می‌کنم، به پالایشِ اندیشه‌ام می‌پردازم تا برای پرسش‌های بی‌شمارم پاسخی بیابم.

اکنون نیز از رازهای این تنهاییِ دیرینه و کاوش‌هایم در هزارتوی جهانِ خودساخته‌ام می‌نویسم تا به کیستی خود پی ببرم و روزنه‌ای به بیرونِ این کلافِ سردرگم بگشایم.

باری. جوش و خروشِ دریایِ پُر افت و خیزِ روانم دم به دم بیشتر می‌شد و زیرِ بارِ سنگینِ سرزنش‌هایِ خردمندانهٔ برآمده از ژرفایِ درونم خُرد می‌شدم که بانگِ هشداردهندهٔ کلاغ به فریادم رسید. با شنیدنِ آوایِ قارقارِ خشکِ پیکِ مهر، رشتهٔ پندارها و گمان‌هایم گسیخته شد.

چشم باز کردم و از پسِ پردهٔ اشکی که در چشمانم پدید آمده بود، بانوانِ دست‌افشان در آبگیرِ پیشِ رویم را دیدم. بارِ دیگر بانگِ کلاغ در گوشم پیچید، سرم به سویِ آسمانِ چرخید تا دیدگانم از برآورده شدنِ خواهشی خام سیراب گردد.

فرزانگانِ راست گفته‌اند که هر آرزویی رنجی با خود به همراه دارد. شاید اگر خواهشِ دیدنِ پرندهٔ رهگذر در سرم پرورده نمی‌شد، هرگز به سویِ آشنایی با کیستی و چیستیِ آنچه به راستی هستم و چراییِ پدیدآمدنش راهی نمی‌یافتم. همان دم که سر برافراشتم، چیزیِ آبکی به گونه‌ام خورد و آوایِ شادمانهٔ خنده از پشتِ سرم برخاست.

از خشم دندان بر هم ساییدم. ناسازی به سرِ زبانم دوید، آرواره‌هایم چنان بر هم فشرده می‌شدند که آن زادهٔ اهریمنِ راهی برای بیرون جهیدن نیافت.

همانند مارگزیده‌ای از جا پریدم و دستپاچه و پریشان، دست‌هایم را با چندی به رخسار آلوده‌ام کشیدم تا پلشتی فرو ریخته از آسمان بر چهره‌ام را بزدایم.

غرغرکنان آلودگی چنگ انداخته بر چهره برافروخته‌ام را پاک می‌کردم که بار دیگر بانگ قارقار در مغزم پیچید. آوا نه از آسمان و بالای سرم، که از پشت سرم به گوش می‌رسید، آوایی آکنده از خوارشماری!

به خشم آمدم و همانند تازیان نادان، روی پاشنه‌ام چرخ می‌زدم. کلاغی خجسته، چند گام دورتر، روی سنگ‌چین گذرگاه نشسته بود و گستاخ و بی‌پروا، مرا خیره می‌نگریست. با دیدنش از کوره در رفتم و بانگ زدم:

- گم شو!

نگاه کسانی که پیرامونم بودند به سویم چرخید. از پرخاشگری و ناسزاگویی دور از خرد خویش شرمنده شدم. آشتگی و دلواپسی نگرانم کرد. پشت دست بر گونه کشیدم و از دست مالیدن به ریزه‌های زبری که روی پوستم چسبیده بود مورمورم شد.

در دلم آشوبی برپا گشت. سرخرو از شرمساری و آشفته از تنگنای خنده‌آوری که برایم پیش آمده بود به سوی شیر آبی که در میان دست‌های دخترکی مرمین نهاده بودند رفتم. با شتابزدگی گام برمی‌داشتم و نگاهم روی سنگ‌چین گذرگاه می‌دوید.

با این که به پیرامونیانم نگاه نمی‌کردم، سنگینی نگاه‌های کنجکاو و خرده‌گیر آنان را درمی‌یافتم. از سوی دیگر آوای پیچ و خنده‌های ریشخندآمیزشان آزارم می‌داد. بهایی به برداشت‌ها و بودنشان نمی‌دادم و شتابان پیش می‌رفتم.

به شیر آب رسیدم. جلوی دخترک خنده‌رو، رنگ‌پریده، گرد و خاک به رخسار نشسته و بی‌جان ایستادم. بی‌درنگ دست به سوی دامنش دراز کردم و چرخک بیرون‌زده از سنگ پایه را چرخاندم، به یکباره آب سردی با فشار فراوان به چهره‌ام پاشید. همان دم بانگ خنده بلند و آزاردهنده‌ای از پشت سرم برخاست.

سراسیمه چرخک را وارونه چرخاندم. آب از جهش افتاد. هنوز آوای خنده به گوش می‌رسید. آه کشیدم و سر پیش بردم و مشتی آب به رخسارم زدم. خنکی آب جان تازه‌ای در پیکرم دمید. آتش خشم و برافروختگیم فرو نشست. پی‌درپی آب به چهره‌ام می‌زد و آلودگی فرود آمده از آسمان بر چهره‌ام را می‌شستم که بانگ قارقار همانند پتکی ویرانگر بر مغزم فرود آمد و ساختار روانی شکننده‌ام به آستانه فروپاشی کشانده شد.

نمی‌دانم چرا آنچنان به آوای کلاغ واکنش تند نشان می‌دادم. بار دیگر دچار آشفتگی شدم. پیدایش پرش‌های چندش‌آور پوست زیر چشم چیم پریشان‌ترم کرد. سرم را زیر آب گرفتم، از سریدن آب بر پشتم سرمای برانگیزاننده در پیکرم دوید.

با برآمدن بانگ قارقار دیگری، از آستانه دیوانگی پا فراتر نهادم و افسار گفتار و کردارم از چنگ بیرون جهید. خشمگین و فریادخواهان رو برگرداندم و به سوی کلاغی که آسوده در میانه گذرگاه نشسته بود و پره‌های سینه‌اش را می‌جوید تاختم.

پرنده که از تازش ناگهانی دستپاچه شده بود، سراسیمه واکنش نشان داد و به جای گریختن، به سویم پر کشید. از رفتار پرخاشگرانه کلاغ دچار دودلی

شدم. خواستم پا پس بکشم، دیر شده بود. ناگزیر می‌بایست با هم‌آوردِ پُریاهویم درمی‌آویختم و پرندۀ گستاخ را دور می‌کردم.

کلاغ به خشم آمده و دست‌بردار نبود. پیوسته گردِ سرم می‌چرخید و قارقارکنان بر سر و رخسارم نوک می‌زد و پنجه می‌کشید. نمی‌توانستم دورش کنم، پیکاری دیوانه‌وار برپا شده بود. در گرماگرم نبردمان، ناگهان دیدم دگرگون شد. گویا مه‌تیره‌ای پیرامونم را فراگرفت، به یکباره ناباورانه خودم را دیدم که در میانه‌ی گذرگاه بالا و پائین می‌پریدم، گرد و خاک راه انداخته بودم و تلاش می‌کردم کلاخی هراسان را بگیرم.

کسانی پیرامونم گرد آمده بودند و به رفتارِ دیوانه‌وارم می‌خندیدند. در میانِ مردمانی که گرداگردم، دوشادوشِ هم ایستاده بودند و خوش‌گذرانی می‌کردند، بانویی زیبا چون گوهری تابناک می‌درخشید. با دیدنِ آن بانویِ باشکوه، جهان پیشِ چشمم تیره و تار شد، دیگر ندانستم چه می‌کنم و کجا هستم.

به یاد ندارم چه پیش آمد و چند گاهی را در آغوشِ ناآگاهی از خویش سپری کردم. هنگامی که چشم باز کردم، چهره‌ی کج و کوله‌ی مردی در برابرم پدیدار شد که موهای سیاه و انبوهی سر و رویش را پوشانده بود.

پیرامونِ چهره‌ی آن مرد هزاران ریزه‌گردگونه‌ی درخشان در هم می‌پیچیدند. آوای وزوزِ یکنواخت و آزاردهنده‌ای گوشم را انباشته بود، گویا پشه‌های بی‌شماری در مغزم به دام افتاده و همگی وزوز سر داده بودند.

کم‌کم بینایی و شنوایی به هم ریخته‌ام سامان می‌یافت و مغزم به کار می‌افتاد. با این‌که هیاهوی کسانی که پیرامونم سخن می‌گفتند به گوشم می‌رسید، سخنانشان را در نمی‌یافتم. گرفتارِ پریشانی و بر هم ریختگی بی‌مانندی شده بودم.

نمی‌توانستم به پرسش‌های کسانی که می‌خواستند یاریم کنند پاسخی بدهم. هرکس سخنی می‌گفت و پیشنهادی می‌داد. پس از درنگی دراز، توانستم دهان باز کنم و پرسشی را که سخت آزارم می‌داد بپرسم. کسی پاسخی به پرسشم نداد، بار دیگر پرسیدم:

- من کجا هستم؟

جوانی که بسیار آشنا می‌نمود، تلاش می‌کرد با پراکنده کردن کنجکاوان خندان، برایم آرامشی فراهم کند. در خود فرو رفتم تا با کاویدن درون آشفته‌ام، دریابم کجا هستم و چه پیش آمده است.

همان دم جرقه‌ای در مغزم درخشید و دریافتم که در بوستان، روبه‌روی آبشارها نشسته‌ام. هم‌زمان خود را از دور می‌دیدم که کنار گذرگاهی، سست و ناتوان نشسته بودم و مرد جوانی تلاش می‌کرد مردمان کنجکاو پیرامونم را پراکنده کند.

گویا گرفتار بیماری رازآلودی شده بودم. سرم گیج رفت، بازتاب آنچه از سرم گذشته بود، در برابر چشمان منماکم به نمایش درآمد. نیم‌نگاهی به جوانمردی که به یاریم شتافته بود انداختم. گویا می‌شناختمش. به سویم چرخید و گامی پیش‌آمد، پرسید:

- بهتری شاهین‌جان؟

در پاسخش بی‌درنگ پرسیدم:

- شما کی هستید؟

لبخندی دوستانه روی لب‌های نازک و رنگ‌پریده‌اش نمایان شد، آهسته گفت:

- همایون هستم.

زیر لب گفتم:

- همایون؟!

یاریم کرد، گفت:

- چند روزی هست که همسایه شده‌ایم و زیر سایه شما هستیم.

فروغی در مغزم درخشید. به یاد آوردم که همایون و مادرش خانه دیوار به دیوار خانه ما را خریده بودند. روزی که آنان از خانه پیشین به خانه نو کوچیدند به یاری او رفته بودم. نمی‌دانم چرا با دوباره دیدنش نتوانستم چهره‌اش را به یاد بیاورم. پوزش خواستم و با شرمندگی سر به زیر افکندم. همایون دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- آسوده باش دوست من، گاهی این چیزها برای همه ما پیش می‌آید.

هیچ نگفتم. سر کشیدم و به سوی آبخشان‌ها نگاهی انداختم. سرمایی شگفت در تیره پشتم دوید. خود را می‌دیدم که آنجا با آسودگی در برابر آب‌نما نشسته و چشم بسته و در خود فرو رفته بودم. سردرگم و گیج شدم، همایون سخن آغاز کرد و از زیبایی‌های پائیز گفت.

زیرچشمی نگاهش کردم. گویا چکامه‌سرایی می‌کرد، همانند هزاردستانی سرمست سر به این‌سوی و آن‌سوی می‌گرداند و سخنانی زیبا و دلانگیز بر زبان می‌راند که پیوستگی بی‌مانندی داشتند.

رفتار دوستانه و هم‌دلانه او آرامشی به جانم می‌بخشید که برایم تازگی داشت. تا درنگ کرد، سخن آغازیدم و چکامه‌ای خواندم. سپس گفت‌وگویی درگرفت که شتابان به آشتگی و رنگ‌به‌رنگی گرایید. از هر دری چیزی می‌گفتم و گاه به سخنان یکدیگر می‌خندیدیم.

مادرم همیشه می‌گوید، برگزیدنِ دوستِ خوبِ شایستگی می‌خواهد و پیدا کردنِ همسرِ هم‌روانِ بختِ بلند. دریغا که نه شایستگی یافتنِ دوستی هم‌دل و یک‌رنگ را به دست آورده بودم، نه در سی سالی که از زندگیم می‌گذشت بختیاریِ دل‌باختگی و همسریابی به سراغم آمده بود.

پندارهای آرمان‌گرایانه‌ای که اندیشه‌ام را انباشته‌اند، برداشتنِ گامی درخور برای در هم شکستن و فرو ریختنِ بارویِ دژِ خودساختهٔ تنهایی‌پسندی را ناشدنی می‌کنند، چراکه باور دارم، تنهایی بسیار بهتر از دوستی و هم‌نشینی با نابخردان و ناشایستگان است و زناشویی با کسی که همسر و هم‌روان نباشد بجز هم‌تنی چیزی نخواهد بود.

هرگاه در زمان‌هایِ تنهایی و بی‌کسیِ اندوه‌بار و سستی‌آورم به زن در چهارچوبی نیک‌منشانه و فراتر از برداشت‌هایِ جانورمنشانه می‌اندیشم، چشم‌اندازهایِ گوناگون، زن را آفریده‌ای برتر از مرد می‌یابم.

دریغا که همواره به هنگام بیرون آمدن از جهانِ پندارهایم و برخوردهایی که با زنان پیدا می‌کنم، گیرایی و شکوهِ کاخی که برپا کرده‌ام فرو می‌ریزد. با این که هیچ‌گاه به زنی برنخورده‌ام که اندک همسانی با آن آفریدهٔ برتری که در پندارم جان بخشیده‌ام داشته باشد، هرگز نمی‌توانم از زنی بیزار گردم.

همواره در پس نادانی و کژمنشی و بدکارگیِ زنان، نادانی و بدمنشی و نامردمی نامردانِ مردنمایی خودنمایی می‌کند و نشانِ منشی پست و نارسا در برابر دیده‌ام پدیدار می‌شود، اندیشه‌ای اهریمنی که مردمان را نابخردانه به دو بخش می‌کند: باشندگانِ بخشی با همهٔ نادانی‌ها و ناتوانایی‌هایشان بر تختِ برتری می‌نشینند و در بخشِ دیگر، اندیشمند بودنِ باشندگانش هم به سختی و اگرهایِ ریز و درشت پذیرفته می‌شود. با پذیرشِ چنین باورِ شرم‌آوری،

نابرابری‌هایی پی افکنده شده که زندگیِ مردمانِ زمین را بیمارگونه و نابسامان کرده است.

باز هم پرندۀ ناآرام روانم به جنبش درآمده و با پریدن از شاخی به شاخی دیگر، نمی‌گذارد داستانم را خردمندانه، مانند داستان‌سرایی هُشیار، آراسته و هماهنگ و بدونِ پراکنده‌گویی بازگو کنم. راستی کجا بودیم؟... آه. داشتم می‌گفتم هنگامی که هُشیاریِ خود را بازیافتم، همایون که می‌پنداشت روبه‌راه شده‌ام دیگران را پراکنده کرد، سپس با هم به گفت‌وگو نشستیم و زمانی دراز از هر دری سخنی گفتیم و دربارهٔ پدیده‌های گوناگونی که هیچ پیوندی با هم نداشتند سخن رانیدیم.

همایون زیرکانه، لابه‌لای سخنانش به پیشامدی که برایم رخ داده بود گریز می‌زد. با این که به درستی می‌دانستم در جست‌وجوی چیست، به جای پاسخ دادن به پرسش‌هایش، رندانه سخنی دیگر پیش می‌کشیدم، چراکه هیچ نمی‌خواستم گفت‌وگویمان به جایی کشیده شود که ناچار گردم از زیر و بم ناگفتنی‌هایِ زندگی‌م سخن بگویم.

رویدادی را که رخ داد و مرا به مرزِ دیوانگی کشاند، نمی‌شد ساده گرفت. با این که شیرین‌سخنی همایون از شادیِ لبریزم می‌کرد، روان و اندیشه‌ام دم به دم پریشان‌تر می‌شد. گاهی زبانم بند می‌آمد و با سختی به پرسش‌ها پاسخ می‌دادم و گاه از خود بی‌خود می‌شدم و در نمی‌یافتم همایون چه می‌گوید. ناگهان پریشانیِ رخ نموده در کردار و گفتارم با دگرگونیِ دیداری آمیخته شد.

ره‌آوردِ این آمیزشِ ناخوشایند، دیدنِ بختک‌واره‌هایی پُریاهو و هراس‌آور بود. کوتاه‌زمانی دریچۀ دیدِ شگفتی به رویم گشوده شد. به روشنی دیدم که کنارِ

همایون نشسته‌ام و او با دلواپسی، آرام و پشتِ سرِ هم به چهره‌ام سیلی می‌زند و پی‌درپی نامم را بر زبان می‌راند. همانندِ مستی شل و ول بودم و پیچ و تاب‌خوران پرگویی می‌کردم و چشمانم را با دشواری باز نگه می‌داشتم، رفتارم مانندِ کسانی بود که از هوش می‌روند.

بی آن که بتوانم واکنشی درخور نشان دهم، مغزم پذیرای نیرویی توانمند و ناشناخته گشت. کشتی نیرومند، گونه‌ای آسودگی برایم پدید آورد که برانگیختگیِ پرشوری در پی داشت. دیگر بهایی به آن خودم که همانندِ تندیس بی‌جان در آغوشِ همایون وارفته بود نمی‌دادم و آن را از خویش نمی‌پنداشتم.

دوباره کم‌کم پیرامونمان پُریاهو شد. رهگذران و مردمانی که برای سپری کردنِ کوتاه‌زمانی در آسایش و آرامش به بوستان آمده بودند از روی کنجکاوای یا برای یاری‌رسانی، خودشان را به ما می‌رساندند.

خیساندن، مالیدن و بالا نگه داشتنِ چهره‌ام، شانه‌هایم و پاهایم سودی نداشت. به ناچار، همایون به یاریِ چند تنِ دیگر مرا بلندکرد و به دوش کشید. زیرِ سنگینیِ پیکرم اندام استخوانیش خم شد، خم به ابرو نیلورد و دوان‌دوان به سوی دروازهٔ بوستان رفت. چند تنی هم با شتاب همراهش رفتند.

با این که گرایشِ بی‌مانندی به دنبال کردنشان داشتم از جایم نجنبیدم. سر چرخاندم و نگاهی به پیرامونم انداختم. دلم گواهی می‌داد که دگرگونیِ بزرگی رخ داده است، میانِ گذرگاه ایستاده بودم و نمی‌دانستم چه پیش آمده. با این که آشکارا می‌دیدم آنجا ایستاده‌ام، به روشنی دیده بودم همایون و دیگران مرا با خود برده‌اند.

سخت سرگرم اندیشیدن بودم تا از آن پدیدهٔ نادیده و ناشنیده سر در بیاورم که چشمم به نوارِ باریک و درخشانی افتاد که در راستایِ راهِ پیموده شده از

سویِ همایون و همراهانش کشیده شده بود. نگاهم به دنبالِ باریکهٔ درخشان دوید و تا پایانِ آن گذرگاه پیش رفت و پس از درنگی کوتاه، راهِ رفته را بازآمد.

ناباورانه دریافتم که آن نوارِ درخشان از شکمِ خودم یا بهتر بگویم درست از بالایِ نافم سر برآورده است. سردرگم و شگفت‌زده به بررسیِ آن تار و دیگر تارهایِ درخشانِ بیرون زده از کالبدِ درخشان و تخم‌مرغ‌گونه‌ام سرگرم شدم. همان دم بانگِ گوش‌نوازِ بانویی به گوشم رسید، آوایی دلربا که با شنیدنش از کارِ سرگرم‌کننده‌ام بازماندم.

بی‌درنگ سر برافراشتم و با دیدنِ بانویی که هنگامِ نخستین بی‌هوش شدنم در میانِ مردمان دیده بودم، سینه‌ام فشرده شد و دل آشوبهٔ ناشناخته‌ای سراپایم را به جنبش درآورد. رخسارِ آن دخترِ آسمانی چون پنجهٔ آفتاب می‌درخشید. لبخندِ رازآلودی روی لب‌هایش نشسته بود و با چشمانِ گیرایش دل و دیده‌ام را به بند می‌کشید.

کششِ ایستادگی‌شکنی مرا وامی‌داشت که به سویِ بشتابم و در آغوشم بفشارمش و تا کامِ دلِ ربوده شده‌ام را برنیاورد رهایش نکنم. گویی همهٔ پای‌بندی‌ها و بازدارندگی‌هایِ رفتاری، فرهنگی، پرورشی و شرم و خویشتن‌داریِ استوار و شکست‌ناپذیرم دود شده و پراکنده می‌شد.

گویا بانویِ هوش‌ربا دریافت چه اندیشهٔ پلیدی بر مغزم چنگ انداخته است و توانی برایِ پایداری در برابرش ندارم. تا از جا جنبیدم، خندهٔ مستانه‌ای کرد و با جهشی بلند به پرواز درآمد و در همان راستایی که نوارِ درخشانِ برآمده از میانهٔ تنم کشیده شده بود، چون بادِ شتابانی رفت و ناپدید گشت.

اندوهی ژرف دلم را فراگرفت. آرزو کردم ای کاش می توانستم دنبالش کنم. ناگهان مکش نیرومندی در شکمم پدید آمد. هم‌زمان، سازمان دیداری جهان پیرامونم در هم و بر هم شد و خود را در تیرگی بی‌کرانه‌ای شناور یافتم. از روزگار کودکی دل‌داده شناختن رازهای پنهان درون خویش بودم. این دلباختگی زمانی در دلم جوانه زد که هفت ساله بودم. آن روزها را خوب به یاد دارم. از کودکی بسیار تیزویر^۱ بوده‌ام و توان یادآوری یادمان‌های دور و نزدیکم نیرومندی شگفتی دارد.

یادمان‌های روشنی از نوزادی خود به یاد می‌آورم که برای پیرامونیانم بی‌سر و ته و نادریافتنی هستند. گاهی هنگام سخن گفتن از این یادمان‌های تلخ و شیرین، پدرم و برخی از خویشاوندان با ناباوری به سخنانم گوش می‌دهند. آنان اگر برای کشمکش با من بردباری نشان دهند، پافشارانه می‌گویند که سخنان شنیده از خودشان را به جای یادمان‌های خود جا زده‌ام و درباره توانایی مغزم در یادآوری یادمان پیشامدهایی که در ماه‌ها و سال‌های نخستین زندگی‌م رخ داده‌اند بزرگ‌نمایی می‌کنم و یا توانایی داستان‌پردازی و پنداربافیم را می‌ستایند. چند بار خودم هم در این باره دچار دودلی شدم. به هنگام چنین پیریشانی‌ها مادرم به یاریم می‌شتافت. او وادارم کرد به ارزش توانایی کمیابم در زمینه یادآوری اندوخته‌های مغزم پی ببرم.

دیرزمانی است که به پیشنهاد پشתיبان مهربانم درباره این توانایی و دیگر توانمندی‌های ناگفتنی‌ام با کسی گفت‌وگو نمی‌کنم، چراکه واکنش‌های خودبزرگ‌بینانه و دانشمندنمایانه آنان برایم بسیار رنج‌آور است.

بهتر است برگردیم به داستان خودمان. داشتم می‌گفتم که شیفتگی برای آشنایی با ناشناخته‌های پنهانمان به هنگام هفت سالگی در اندیشه‌ام ریشه دوانید و دیگر هرگز رهایم نکرد. هنگام شناوری در تاریکی، یادمان روزی برایم زنده شد که برای نخستین بار با پیچیدگی پنهانمان آشنا شدم.

خوب به یاد دارم که آن روز، پدرم نوشته‌ای باستانی را می‌خواند. پیرامونش می‌پلکیدم و پرسش‌های گوناگون می‌پرسیدم. او کلافه از آزارهای پیاپی من، مادرم را به فریاد خویش می‌خواند و خواهش می‌کرد او را از تنگنای سرگیجه‌آوری که برایش فراهم کرده بودم برهاند.

مادرم هر بار نهیب می‌زد که بر پایه پای‌بندی به پرورش و آموزش درست، باید کنجکاوی‌های کودک با پاسخ‌هایی درخور و روشنگر برآورده شود تا او آنچه بدان نیاز دارد را یاد بگیرد. پدرم که تلاش می‌کرد راهی برای رهایی از دستم پیدا کند، پرسید:

- چرا نمی‌روی هفت‌سنگ بازی کنی؟

- تنهایی که نمی‌شود هفت‌سنگ بازی کرد!

- از مامان خواهش کنم هم‌بازیت شود؟

- نه نه نه.

- چرا؟

- نمی‌خواهم.

- نمی‌خواهی که نخواه!

پدرم با دلخوری خواندن از سر گرفت. جلوتر رفتم و آستینش را گرفتم و

کشیدم. پرسید:

- می‌گذاری به کارم برسم یا نه؟

- چه می‌خوانی؟

جوابی نداد، گفتم:

- برایم بخوانش.

- به دردِ تو نمی‌خورد.

- می‌خورد! می‌خورد!

پدرم بارِ دیگر دست از کارش کشید و با ناخشنودی به پند دادن پرداخت تا مرا دست به سر کند. کارش چون همیشه آب در هاون کوبیدن بود. مادرم از راه رسید و با پی بردن به تلاشِ همسرش برای پیِ نخودسیاه فرستادنِ من، او را به بادِ سرزنش گرفت و بارِ دیگر شیوه‌هایِ درستِ آموزش و پرورشِ کودک را به وی یادآوری کرد و در پایان افزود:

- خوب همین را برایش بخوان.

- به دردش نمی‌خورد دل‌بندم.

- سخت‌نگیر جانم، بلند بخوانی بچه هم سرش گرم می‌شود.

- به همین سادگی!

- آره.

پدرم سر جنباند و به خواستِ من و مادرم گردن نهاد، خواندن را بلندآوا و اندکی دلخورانه از سر گرفت.

چهارزانو در برابرش نشستم و چشم به دهانش دوختم. بسیاری از واژه‌هایی که می‌شنیدم ناآشنا بودند. نوشتهٔ پیچیده‌ای بود دربارهٔ نیروهایِ رازگونه و ناشناختهٔ برگزیده‌ترین پروردهٔ سپندارمذِ زمین. با این که چیزی دستگیرم نمی‌شد،

انگیزی ناگفتنی وادارم می‌کرد باریک‌بینانه به واژه‌هایی که بر زبان پدرم روان می‌شد، گوش بسپارم.

پس از آن روز، اندیشه‌ای چون خوره به جانم افتاد. پرسش‌های بی‌شماری در مغز کوچکم به چرخش درآمدند. بیش از پیش به هنگام بازی گرفتار پندارها و اندیشه‌های بی‌سر و ته می‌شدم و از بازی‌های کودکانه‌ام بازمی‌ماندم.

چند ماه پس از پیدایش این دگرگونی، به دبستان رفتم. با یاد گرفتن خواندن و نوشتن، تشنگی روزافزونی برای خواندن و یاد گرفتن در دلم جوشیدن گرفت. گاه و بی‌گاه به گنج‌نپشت^۱ پدرم می‌رفتم. آنجا برایم دوست‌داشتنی‌ترین جای خانه بود. کنجی می‌نشستم و سیری‌ناپذیر به خواندن سرگرم می‌شدم. با این‌که نمی‌توانستم بسیاری از واژه‌ها را بخوانم و بسیاری دیگر را که می‌خواندم برایم دریافتنی نبود، از خواندنشان خشنود می‌شدم.

تلاش مادرم برای کم کردن گرایش روزافزونم به خواندن سودی نداشت. وی نگران از آینده‌ام تلاش می‌کرد گوشه‌نشینی خاموشانه‌ای را که پدید آورده بودم بشکند و با هزاران چاره‌اندیشی و ترفند مرا از دوستان خاموش و دانشمندم جدا کند. او هیچ‌گاه راه به جایی نبرد و به خود واگذارم کرد تا ببیند چه پیش می‌آید.

پس از گذراندن دبیرستان، راهی دانشگاه شدم. از آنجا که می‌پنداشتم دانش روان‌شناسی بیش از دیگر دانش‌ها برای شناخت پیچیدگی‌های درونیم یاریم خواهد کرد، این رشته را برای دانش‌اندوزی در دانشگاه برگزیدم. این چنین بود

که دروازهٔ جهانی تازه به رویم گشوده شد و چنان گرفتار کاوش در چون و چرای بیماری‌های روانی شدم که دیگر بخش‌های زندگیم رنگ باختند.

آرام‌آرام دچار بی‌انگیزی و مردم‌گریزی شدم. اندک‌اندک تلخکامی آمیخته به ناامیدی رنج‌آوری افسرده‌ام کرد. در این بی‌راهه به اندازه‌ای پیش رفتم که استادانم از پی‌گیری پژوهش‌هایم بازم داشتند.

به‌ناچار خواهش پدر و مادرم را پذیرفتم و به سفارش آنان برای رسیدن به آرامش، بیش از پیش به کوه‌نوردی و گردش در بوستان‌ها سرگرم شدم و زمانی نه‌چندان دراز از رفتن به آسایشگاه‌های روانی و دیدار دیوانگان کناره گرفتم تا توان آسیب دیده‌ام را بازسازی کنم.

چندی نگذشت که دل‌تنگی و اندوه جدایی از جهانِ دلخواهم ناهماهنگی‌های روانیم را بغرنج‌تر از پیش کرد. هر روز برای گریز از پندارهای بیهوده‌ای که به مغزم می‌تاختند، به بوستانِ نزدیکِ خانه پناه می‌بردم. روی نیمکتِ نیم‌شکسته‌ای که به نشستن رویش خو گرفته بودم می‌نشستم و تلاش می‌کردم به چیزی نیندیشم. هرگز نمی‌شد که نمی‌شد.

روز به روز سازمانِ روانیم آشفته‌تر می‌شد تا این‌که سازمان و ساختار شکنندهٔ روانم از هم پاشید. نخست برخورد با کلاغ، سپس ستیزِ دیوانه‌وارم با آن پرنده، در پایان هم دیدارِ بانویی که از خود بی‌خودم کرد، همه دست به دست هم دادند و مرا به مرز دیوانگی کشاندند.

باری. زمانی چند در تیرگیِ پیرامونم شناور بودم. تنها چیزی که به یاد می‌آورم، برخورد ناگهانی با چیزی ناشناخته بود که پس از کشیده شدن به دنبال بانوی شگفت‌انگیز و شناوری در تاریکیِ بی‌کران رخ داد.

در پی آن برخوردِ رازآمیز به خود پیچیدم و فشرده شدم. با افزایشِ فشردگیِ آزاردهنده، از پیشرویِ بازماندم. به خود که آمدم، دردِ جانکاهی بر سینه‌ام چنگ انداخته بود. چندبار خواستم بانگِ برآورم، نتوانستم. پس از بارها تلاشِ بیهوده، ناله‌ای سوزناک از گلوئی خشکیده‌ام بیرون خزید.

پلک‌های سنگینم به دشواری از هم گشوده شدند. پیکره‌هایی پهن و تیره در برابرِ دیدگانم جان گرفتند. آوایی همه‌گونه چون بانگِ ریزشِ آبخاری در دوردست می‌شنیدم. سرگیجه داشتم و سوزشِ آزاردهنده‌ای گلویم را می‌سوزاند. هنگامی که شنواییِ ناکار شده‌ام به کار افتاد، از سخنانِ پزشکان و پرستارانی که پیرامونم بودند، دریافتم که زمانی دراز بی‌هوش بوده‌ام و کورسویِ امیدشان برای بازگرداندنم به زندگی به خاموشی می‌گراییده است.

با تیرکشیدنِ تیرهٔ پشتم، از جا جهیدم و رویِ تخت نشستم. برخاستنِ همان و سردردی که به جانم چنگ انداخت همان. دست‌هایم به سویِ دو گیجگاهم شتافتند، نالیدم. کسی به ناله‌ام بهایی نداد.

پزشکان و پرستاران پراکنده شدند. به یاریِ پرستاری از بخشِ ویژه بیرون رفتم. همایون با خوش‌رویی و مهربانی به پیشوازم آمد. بازویم را گرفت و از پرستار سپاسگزاری کرد، سپس رو به من پرسید:

- سرت درد می‌کند؟

با این که به روشنی پرسشش را شنیدم، نتوانستم پاسخی بدهم. همایون رو به پرستار کرد و آهسته پرسید:

- به بستری شدن و پرستاری بیشتر نیاز ندارد؟

- بی‌هوشیِ دوستِ شما برآمده از آشفتگی‌هایِ روانی است، به روانپزشک و روان‌درمانی نیاز دارد.

- من باید چکار کنم؟

- امیدوارم دچار تنشِ تازه‌ای نشود، بهتر است کمی همین‌جا درنگ کنید، اگر روبه‌راه شد به خانه ببریدش.

- اگر نشد چه؟

- باید به بیمارستان روانی فرستاده شود.

همایون به یاریِ پرستار، مرا رویِ نیمکتی که کنارِ دیوارِ راهرو بود نشاند. پرستار پس از نشستنم به همایون گفت که نگران نباشد. سرتاپایم را برانداز کرد، آه کشید و سر جنباند، سپس به بخشِ ویژه بازگشت. با این‌که همچنان دیدم تار بود و سرم گیج می‌رفت، آرامشِ شگفت‌انگیزی بر روان و اندیشه‌ام فرمانروایی می‌کرد.

کوتاه‌زمانی بی آن‌که سخنی بگویم رویِ نیمکت نشستیم. خیره به دیوارِ سپیدِ روبه‌رویم می‌نگریستم و هم‌زمان زیرچشمی همایون را می‌پاییدم. او آرام نشسته بود و اندیشمندانه چانه‌اش را می‌خاراند، گاهی هم سرش را می‌جنباند و نیم‌نگاهی به چهره‌ام می‌انداخت.

دستخوشِ خوش‌پنداری ناشناخته‌ای شده بودم. پندارِ خوشایندی از ژرفایِ روانم می‌جوشید و آتش‌فشانی از یادمان‌هایِ بی‌پیوند و ناآشنا از ناخودآگاهم بیرون می‌جهید و در میدانِ آگاهیِ شناخته‌ام به گردش درمی‌آمد.

گویا چیزی در درونم پاره می‌شد و این برداشت را برایم پیش می‌آورد که رازِ بزرگی هویدا شده است و به دانشی بی‌کران و دگرگونی‌آفرین دست یافته‌ام. با این‌که نمی‌دانستم چه رازی برایم آشکار شده، سرشار از شادمانی و

برانگیختگی بودم و کشتی بی‌تاب‌کننده و خروشان که دم به دم تندتر و تیزتر می‌شد وادارم می‌کرد دربارهٔ راز آشکار شدهٔ پنهان که می‌پنداشتم بسیار ارزشمند است با همایون سخن بگویم. نیمچه خرد خویشان دارانه‌ای که هنوز در مغزم پریز می‌زد از این کار باز می‌داشت.

هنگامه‌ای پُرنش و تلخ را گذراندم. پایداری خردمندانم اندک‌اندک از هم پاشید. قاه‌قاه خندیدم و شادمانه جیغ کشیدم. همایون از رفتار دیوانه‌وارم بکه خورد، بی‌درنگ بازویم را در چنگش گرفت و بانگ یاری‌خواهش در راهرو پیچید. آوای بلندش آکنده از نگرانی و دلواپسی بود. خندان نگاهش کردم. در چشمانش درخششی رازآلود می‌دیدم که وادارم می‌کرد به او بگویم چه راز شگرفی برایم آشکار شده است.

شوریده‌سر و شادمان پُرویی آغازیدم. گرمای برانگیزندهٔ خوشایندی سراپایم را فراگرفته بود که خوشی کودکانه‌ای در سرتاپایم برمی‌انگیخت. بی‌درنگ سخن می‌گفتم بی‌آن که بدانم چه می‌گویم.

در گفتارم هیچ پیوستگی دیده نمی‌شد. تنها می‌خواستم واژه‌های درهم و برهمی را که در مغزم می‌لولیدند و برای بیرون جهیدن از سر و کول هم بالا می‌رفتند بیرون بریزم تا دیگران دریابند پرده از چه راز مگوی شگفت‌آوری برداشته شده است.

دیوانه‌وار می‌خندیدم و یاوه‌گویی می‌کردم. ناگهان از سوزش سوزنی که در رگ دستم فرو رفت اندکی به خود آمدم و دیدم چند تن دست و پایم را گرفته‌اند. همایون و پرستاری تنومند دو دستی بازوهایم را گرفته بودند، دو پرستار هم پاهایم را سخت روی تخت می‌فشردند. پزشکی سوزنی را به دستم

فرو کرده بود و زیر لب می‌شمرد. با شادمانی می‌خندیدم و سخنانی بی‌پیوند می‌گفتم.

هنگامی که پزشک سوزن را از رگم بیرون کشید و پنبهٔ خیزی روی جایگاه فروشندش گذاشت، از خنکی پوستم دلم فشرده شد و دلهره‌ای به درونم راه یافت. پس از زمانی کوتاه، دارو کارگر شد و تنم به سستی گرایید و چشمم سیاهی رفت.

با این که از هوش می‌رفتم، نیرویی درونی وادارم می‌کرد سخن‌پراکنی دیوانه‌وارم را دنبال کنم. واژه‌هایی بی‌پیوند از مغزم می‌تراوید و بر زبانم می‌آمد. سرانجام از هوش رفتم و مانند پیکری بی‌جان روی تخت آرام گرفتم.

به راستی که سازمان روانی ما بسیار شکننده است و گاهی با تلنگری بر هم می‌ریزد. اگر بنیان‌های پرورشی، آسودگی روانی، استواری اندیشه و نیروی درونی، پابندی و هماهنگی نداشته باشند، مردمان بی‌آن که بدانند از مرز ناپیدای دیوانگی می‌گذرند. به سخن دیگر، میان خردمندی و نابخردی مرز پیدایی نیست.

ساختار روانی آفریده برگزیدهٔ زمین، آمیخته‌ای است از نابخردی جان گرفته از دانسته‌ها، آگاهی و دانایی برآمده از آزموده‌ها در گیتی و خردمندی پرورده‌شده از برخورد با ناشناخته‌های جهان. برخوردهای پیش‌بینی‌ناپذیر با ناشناخته‌ها، دریافت‌ها و اندریافت‌های ناگفتنی، پیچیده، چالش‌آفرین و فراتر از گنجایش دانش گیتیایی مردمان زمین پدید می‌آورد و می‌تواند ساختار روانی را به نابه‌سامانی و نابهنجاری بازگشت‌ناپذیر بکشانند.

در ناخودآگاه روان ما یادمان‌هایی از پیوستن‌های گاه و بی‌گاه به جهان مینو نهفته که همواره خودآگاه سامان‌یافته با آموزه‌های آموزشی همه‌پسند آنها را

زیر سایه خود پنهان می‌کند. اگر پیشامدی آشفتگی و ناپایداری در سازمان خود آگاهمان پدید آورد، خردمندی برآمده از همان یادمان‌های پنهان، در رفتار و گفتارمان رخ می‌نماید و شتابان گستره نابخردی را پشت سر می‌نهیم و پا به پهنه بی‌کران خردمندی می‌گذاریم که نابخردان آن را دیوانگی می‌خوانند.

هنگامی که به خود آمدم و از دریای بی‌کران بی‌خویشی سر برآوردم دریافتم کجا هستم و چه بر من گذشته است. کوتاه‌زمانی سپری نشده بود که اندوه دریافت جایگاه نادر خورم، چون دشنه‌ای در سینه‌ام فرو رفت.

ناباور و شگفت‌زده دیدم که پوشاک ویژه بیماران روانی را به تنم کرده‌اند و آستین‌های پیراهنم را سخت به تنم پیچیده و گره زده‌اند، چنان‌که به‌هیچ‌رو نمی‌توانستم دست‌های گرفتار در زندان جامه‌ام را بجنبانم. اندوهی آشنا در دلم سنگینی می‌کرد. چشمانم پر از اشک بود. چکه‌های اشک برای چکیدن و غلتیدن بر گونه‌هایم بی‌تابی می‌کردند. نگاهی به گرداگردم انداختم، کسی نبود. تنها و آرام روی تخت دراز کشیده بودم و با چرخاندن چشمانم چیزی آشنا جست‌وجو می‌کردم.

پیکرم کم‌کم از ناتوانی بیرون می‌آمد و نیرویم را بازمی‌یافتم. با بازیافتن توانم، ناآرامی شوریده‌سرانه‌ای به سراغم آمد. کسانی در راهرو سخن می‌گفتند و آوایشان به روشنی شنیده می‌شد. چند بار آنان را فراخواندم تا دریابند که به هوش آمده‌ام؛ کسی به درون نیامد. با بانگ بلندتری خواهش کردم به سراغم بیایند، تلاش سودی نداشت. تکانی خوردم و از جا بلند شدم و روی تخت نشستم. بی‌درنگ چرخیدم و پاهایم را بر زمین گذاشتم.

دمی ژرف فرو بردم و آهسته برخاستم. سرگیجه گذرای دو دلم کرد. بهایی به آن ندادم. به سوی در رفتم. نزدیکش ایستادم. خم شدم و با فشار چانه‌ام دستگیره را پائین بردم، از در آوایی بلند شد و گشوده گشت. با لب‌هایم دستگیره را گرفتم و در را به سوی خود کشیدم، سپس بیرون رفتم و به این سو و آن سو نگریستم. با دیدن مادر و پدرم که کنار همایون ایستاده بودند و با او سخن می‌گفتند، بی‌درنگ با آوایی آکنده از دلخوری پرسیدم:

- چرا دست‌های مرا بسته‌اید؟

سر چرخاندند و با دیدنم به سویم شتافتند. در چشمانِ مادرم دلوایی پرپر می‌زد. با این که پدرم هم ناآرام بود، خود را بردبار و چون کوه یخ سرد و آرام نشان می‌داد. روبه‌رویم ایستادند و به پرس‌وجو پرداختند. خرده‌گیرانه چندبار خواستم دست‌هایم را باز کنند. سخن در سخن می‌آوردند و از برآوردن خواهمم سر باز می‌زدند. گلایه‌آمیز گفتم:

- برایم پذیرفتنی و باورکردنی نیست که چنین رفتاری با من داشته باشید.

به خواهش پدرم، همایون برای آوردن روان‌پزشکان به سوی دیگر راهرو رفت. مادرم بازوی گرفتار در پوشاکم را گرفت و خواست روی نیمکت سپیدی که چند گام دورتر بود بنشینم. کلافه و غرغرنان همراه او پیش رفتم و روی نیمکت نشستم.

با سازمان بیمارستان و شیوه کار روان‌پزشکان آشنایی داشتم. می‌بایست همه توانم را به کار می‌گرفتم تا در برابر سنجش‌هایشان از کوره در نروم و نشان دهم که پریشانی روانی ندارم، وگرنه روان‌پزشکان دست از سرم برنمی‌داشتند و روشن نبود چندگاهی در بند آزمایش‌ها و پژوهش‌های آنان گرفتار می‌شدم و نمی‌توانستم به سر کار و زندگی خود بازگردم.

سرگرم گفت و گو با مادر و پدرم شدم تا چگونگی رخدادی را که از سر گذرانده بودم برایشان آشکار شود. همه رویدادها به روشنی به یادم سپرده شده بودند، یادمان دیدار آن بانوی خورشیدچهر و هوشربا و بی همتا پررنگ تر از همه یادسپرده هایم بود.

هنگام بازگویی رویدادها درباره آن بخش هیچ سخن نگفتم، چرا که می دانستم اگر سخنی درباره آن بگویم، بهانه به دست روان پزشکان خواهم داد و همان را دستاویزی خواهند کرد برای نگاه داشتنم تا بررسی بیشتری بکنند. گفت و گویمان داشت گرم می شد که همایون به همراه سرپرست بیمارستان و دو پرستار، که آنان را می شناختم، از راه رسید.

بی درنگ از جا برخاستم و لبخند زنان خوشامد گفتم و زیرکانه نام تک تکشانش را لابه لای سخنانم به زبان آوردم تا به روبه راه بودنم پی ببرند و دریابند که آشفته گی روانم زودگذر بوده است. مادر و پدرم هم به یاریم آمدند و گفتند که همه رویدادها را به یاد می آورم. روان پزشک کهنه کار که اندکی بدگمانی نشان می داد، پرسش هایی خردسنانانه کرد که با تلاش فراوان و به کارگیری بردباری و تیزهوشی، پاسخ هایی خردمندانه به زبان آوردم.

پس از چند پرسش و پاسخ، روان پزشک زبردست که آسوده شده بود، از پرستاران خواهش کرد دست هایم را باز کنند. با رها شدن دست هایم گویا از تنگنای زندانی آزاردهنده آزاد شدم، به خواهش روان پزشک کارآزموده، همگی به دفتر او رفتیم. آنجا سرگرم گفت و گو و خنده بودیم که یکی دیگر از روان پزشکان بیمارستان که در دانشکده استادم بود به ما پیوست و پس از پرس و جویی کوتاه، رو به مادرم کرد و گفت:

- گفتم نگران نباشید. سروکار داشتن با بیمارانِ روانی، گاهی دیوانگیِ آنی و زودگذر پدید می‌آورد که چندان پایدار نیست. همهٔ ما چنین گرفتاری‌های زودگذری داشته‌ایم.

مادرم با لبخندی پاسخ او را داد و چیزی نگفت. دریافتِ برپا بودنِ آشوب در دلش چندان سخت نبود. زردیِ رخسارِ زیبا، ناآرامیِ چشمانِ سیاه و گرفتگیِ آوایِ دل‌نشینش نشان از دلشوره‌ای داشت که چون خوره به جانِ خویشتن‌داریش افتاده بود.

گفت‌وگویی رنگ‌به‌رنگ و ناپیوسته آغاز شده بود. روان‌پزشکانِ زبردست در پوششِ پرده‌ای از سخنانِ دوستانه، هزارتویِ روانیم را می‌کاویدند و استادانه هماهنگیِ اندیشه و گفتار و کردارم را می‌سنجیدند. پس از زمانیِ دراز که به گفت‌وگو با پزشکان و کنکاشِ آنان گذشت، در پیِ هم‌اندیشیِ کوتاهی که با هم داشتند، دست از سرم برداشتند. با خشنودیِ جامهٔ خودم را پوشیدم و همراهِ مادر و پدرم و همایون از بیمارستان بیرون رفتم.

هنگامِ رفتن به خانه، دلم کوبشیِ شادمانه داشت. از شادی در پوستِ خود نمی‌گنجیدم و به خود می‌بالیدم، چراکه توانسته بودم سرافرازانه از چنگِ ترندهایِ روان‌پزشکان بگریزم.

هیچ‌کس نمی‌تواند به درستی دریابد، تندرستی که دیوانه پنداشته شده و در بیمارستان به بند کشیده می‌شود چه رنج ویرانگری بر جانِ سنگینی می‌کند. در چنین هنگامه‌ای، کسی که در پیِ شوریدگی یا آشفتگیِ ناگهانی و زودگذرِ روانی، گرفتارِ چهاردیواریِ بی‌روزنِ دیوانه‌خانه می‌شود، در روندی پلکانی زیرِ

رنج فشارهای برآمده از دربندی و پیامدهای به کارگیری داروهای آرام‌بخش و روان‌گردانِ گوناگون خردشده و به سوی دیوانگی خزنده‌ای رانده می‌شود.

کسانی انگشت‌شمار بخت یارشان شده و از این بندهای اهریمنی رهایی می‌یابند. من نیز از گروه چنین بختیارانِ کم‌شمار بودم. بسیار شاد بودم و گرایش به پایکوبی مرا برمی‌انگیخت. به سختی در برابر گرایش‌های کودکانه‌ام پایداری می‌کردم تا دوباره به آن دژ فراموشان بازگردانده نشوم.

ترسی خروشنده بر دلم چنگ می‌زد. بسیار از آینده بیمناک بودم و پشت لب‌های خندانم، اندوهی ژرف پنهان بود. آنچه از سر گذراندم دومین گریزم از بندِ دیوانگی بود. می‌ترسیدم بارِ سوم، راهِ گریزی نداشته باشم.

سوار بر خودرویِ دودزایِ پدرم شدیم و راهِ خانه را پیش‌گرفتیم. پدرم خاموش و فرورفته در خویش رانندگی می‌کرد و گاه در آئینه نیم‌نگاهی به چهره‌ام می‌انداخت، مادرم نیز که کنارِ پدرم نشسته بود به بهانه‌هایِ گوناگون برمی‌گشت و ورندازم می‌کرد.

بدونِ بها دادن به نگاه‌هایِ آنان با همایون سخن می‌گفتم و بیهوده تلاش می‌کردم خود را آسوده نشان دهم. بازتابِ زیبایی و گیراییِ بانویِ رازمند یک‌دم از مغزم بیرون نمی‌رفت، تهِ دلم شادیِ بی‌مانندیِ پدیدار شده بود و دم به دم افزایش می‌یافت.

به خانه که رسیدیم، هرچه من و مادرم پافشاری کردیم، همایون نپذیرفت که به خانه بیاید. مادرم او و مادرش را برایِ شب‌نشینیِ شبِ آینده به مهمانی فراخواند تا به این بهانه با بانویِ همسایه هم آشنا شویم. همایون سپاس‌گویانِ پذیرفت و رفت. پس از رفتنِ او گویا نگرانی‌هایم هم همراهش رفتند.

با پراکنده شدن ناگهانی دلنگرانی‌هایم، دستخوش شادمانی سبک‌بالانه‌ای شدم. گویا دیوانگی زودگذری که گریبانم را گرفت گره‌های کور مغزم را گشوده و میدان گسترده‌ای برای تکاوری سمند اندیشه‌ام پدید آورده بود.

دوباره سرخوشی پدید آمده از پنداشت دست یافتن به رازهای پنهان به سراغم آمد. بی‌درنگ به خوابگاهم رفتم. سردرگم پشت در ایستادم و به پنجره خیره ماندم. آرام آرام سستی به پاهایم پیچید. پیش رفتم و روی تخت خوابم دراز کشیدم و چشم به آسمانه لاجوردین دوختم و دست به کار کندوکاو درونم شدم تا دریابم که این پنداشت رازآلود از کجا سرچشمه می‌گیرد و به کجا خواهد انجامید.

ناگهان اندیشه‌ای همچون سنگی آسمانی، شتابان و آتشین از مغزم گذشت و نشانی درخشان در پهنه آگاهی بر جای گذاشت و در چشم بر هم زدن با تاریکی آشفتنگی روانم درآمیخت و ناپدید گشت.

چشمانم گرد شدند. گویا از درون باد می‌شدند و می‌خواستند از چشم‌خانه‌ها بیرون آیند. به یاد آوردم که آن بانوی آفتاب‌چهر را بارها دیده‌ام و بارها آوایش را از درون خویش شنیده‌ام. بی‌گمان بودم که آشنایی دیرینه‌ای با یکدیگر داریم. همان‌دم چهره درخشان و هوشربایش که زیبایی خیره‌کننده‌اش گیرایی دلربایانه‌ای داشت در برابر دیدگانم جان گرفت.

شیدا و شوریده به چشمان تیره‌اش که چون دریایی ژرف و سیاهی بی‌کرانه‌ای خودنمایی می‌کردند می‌نگریستم. کاوشگری مغزم فروکش کرد. اندیشه کنجکاوم از تکاپو بازماند. با شیفتگی به نگرستن سیه‌چشمان مردافکنی ایستاده بودم که درخشش نگاهشان تا ژرف‌ترین لایه‌های روانم فرو می‌رفت و دریای آرام ناخودآگاهم را به خروش وامی‌داشت.

به تندیس جاندار بیرون تراویده از درون پُرهیاهویم چشم دوخته بودم و هزارتوی پندارها و یادمان‌های تلخ و شیرین و دیرینه‌ام را می‌کاویدم تا نشانی‌های بیشتری از آشناییم با آن شاهدختِ شورآفرین بیابم.

در اندیشه‌های پیچیده و پندارهای رنگ‌به‌رنگ دست و پا می‌زدم که آوایی در گوشم پیچید. سرم را به سوی درِ چرخاندم. دستگیره به آرامی پائین رفت و در گشوده شد. سرِ مادرم از لایِ درِ نیمه‌باز به درون آمد. هنگامی که نگاهمان به هم گره خورد، خنده‌ای دلشین روی لب‌های کدبانو شکفت. آهسته و نازآلود گفت:

- بیا شام بخوریم مادر جان.

بسیار گرسنه بودم. بی‌درنگ جستی زدم و برخاستم. مادرم چشم به راه نماند، در را نیمه‌باز رها کرد و رفت. گامی به سوی در برداشتم و روبه‌روی آئینه‌ٔ کنارِ تختم که در آغوشِ گجبریِ چهارگوشِ آبی‌رنگی آرمیده بود ایستادم. سر تا پایم را برانداز کردم. با این‌که رنگ به رخسار نداشتم، چشمانم پرفروغ و درخشان بود. درخششِ هراس‌آوری از پنجره‌های درونِ ناشناخته‌ام می‌تراوید که تا آن روز همانندش را در هیچ چشمی ندیده بودم. در کمندِ پرتوهای درخشندگیِ چشمانم گیر افتادم.

پژواکِ سخنانِ یکی از دوستانم که پیری شگفت‌انگیز است در گوشم پیچید که می‌گفت:

- چشم‌ها پنجره‌هایی هستند که به دهلیزهایِ تودرتویِ سرشتِ پنهانمان گشوده می‌شوند. آنها همانندِ آئینه‌ای آنچه را که در درونمان می‌گذرد بازمی‌تابانند. اگر کسی به دانش و بینشِ نگاه‌شناسی و دیده‌بینی دست یابد می‌تواند به رازهایی که از دریچهٔ چشمانِ مردمانِ تراوش می‌کند آگاه گردد و با

یک نگاه از دریچه تنگِ مردمک‌ها به ژرفایِ روانِ کسانِ پیشِ رویش بنگرد و دریابد در پسِ آن پنجره‌ها چه می‌گذرد و چه رازها نهفته است.

آوایِ پیرِ فرزانه به گونه‌ای شنیده می‌شد که پنداشتم پشتِ سرم ایستاده است. چرخِ زدم و پیرامونم و بالا و پائین را نگریستم، هیچ‌کس نبود. دوباره رو به آئینه کردم و آه کشیدم. گامِ دیگری پیش گذاشتم، چشم در چشمِ بازتابِ چهره‌ام ایستادم و با خود اندیشیدم که آیا من نیز با رازِ چشم‌هایِ پنهانکار آشنا هستم؟

به یاد می‌آورم که از بچگی با خیره شدن به چشمِ دیگران می‌توانستم اندیشه‌خوانی بکنم. گاهی برایِ سنجشِ پیامدهایِ به کار گرفتنِ این توانایی، آنچه دریافته بودم را آشکار می‌کردم. برخی واکنش‌هایِ کسانی را که پرده از اندیشهٔ پنهانشان فرو می‌افتاد هرگز فراموش نمی‌کنم. گاه بسیار به خود می‌بالیدم و از دیدنِ دستپاچگیِ کسانی که از آشکار شدنِ پندارهایشان یکه خورده بودند خشنود می‌شدم.

بزرگتر که شدم به تلخی دریافتم که به‌کارگیریِ این توانایی، ترس و دلهره در دلِ دیگران می‌افکند. گویا همه از آشکار شدنِ پندارها، اندیشه‌ها و گرایش‌هایِ کودکانه، سبکسرانه، اهریمنی و ددمنشانهٔ خود که زائیدهٔ منشی پست و ناپروورده یا گرایشی کوتاه‌بینانه و برآمده از خودخواهی هستند هراس دارند و هنگامی که رخسارِ زشتِ سرشتِ پنهانشان در برابرِ دیدگانشان نمایان می‌شود، گریزان از تلاش برایِ دوری گزیدن از اهریمن‌خویی و پیش گرفتنِ نیک‌منشی، روی ترش کرده و به جایِ خودشکنیِ آئینهٔ راستگویی را در هم می‌شکنند و راستی‌نمایان را آزار می‌رسانند.

درخششِ ناشناخته‌ای که از چشمانِ نمناکم بیرون می‌جهید بسیار سردرگم می‌کرد. جنبشی ناگفتنی و پُربیم در آن پرتوهایِ رازمند در هم می‌پیچید. بازتابِ چهره‌ام در آئینه برایم بیگانه می‌نمود، تنها جایِ آشنا چشمانِ پرتوافشانم بود.

به یکباره ناتوانی سراپایم را گرفت. تنم سست شد. آه کشیدم. دندان‌هایم بر هم ساییده شدند. سرم را بیشتر بردم تا با باریک‌بینیِ بیشتری در چشمانم کندوکاو کنم. نوکِ بینی‌ام به آئینه چسبید و از پیشروی‌ام جلوگیری کرد. دیگر درخششی در چشمانم نمی‌دیدم، سایه روشنی در هم و بر هم نگاهم را پر کرده بود. آوایِ مادرم را شنیدم که می‌گفت:

- چرا نمی‌آیی مادر جان؟

سرم را پس کشیدم. لکه‌ای خیس بر پیشانیِ آئینه نشسته بود. چشمانم بی‌فروغ شده بودند و از آن درخششِ شگفت‌نمایی نداشتند. شانه بالا انداختم و آرام راه افتادم و بیرون رفتم.

مادرم سرگرم سفره‌آرایی بود و پدرم به تندی چاشنیِ خورشت را هم می‌زد، لبخند زنان پشتِ میز نشستم، پدرم زیرچشمی نگاهم کرد و خواست چیزی بگوید، پشیمان شد و لب از لب نگشود. مادرم کاسه‌ای آش به سویم دراز کرد و لب‌هایش را به خندهٔ دلپذیری آراست و پرسید:

- آبلیمو می‌خواهی یا سرکه؟

- آبغوره نداریم؟

- چرا نداریم دل‌بندم!

پدرم با دلخوری گفت:

- خدا بخت بدهد.

خندیدم و نگاهی به او انداختم. چشمکی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم همسری برگزین پسر. اگر دلت به جوانی خودت نمی‌سوزد، به من پیرمرد دل بسوزان؛ چنان مادرت را درگیر کارهای خودت کرده‌ای که پاک یادش رفته یک تاسِ دل‌باخته دل تو دلش نیست که یک دل‌بندم و نازنینم از زبانش بشنود و دلش خوش باشد که هنوز جایی در دلِ دلدارش دارد.

خندیدم. مادرم تُنگِ آبغوره را روی میز گذاشت، چشم‌غره‌ای به پدرم رفت و گفت:

- بده من چاشنی را... واه واه واه بین چکار کرده، مگر می‌خواستی دوغ درست کنی که این همه شلش کردی؟

- بیا و خوبی کن! اگر من بخت برگشته نبودم، تاس نمی‌شدم که از چشمت بیفتم.

- از چشمم افتادی توی کاسهٔ دلم نازنینم. تاسی که بد نیست، در خانه هرچه آئینه بیشتر باشد بهتر است.

آوای خندهٔ شادمانه‌ام در آشپزخانه پیچید و پژواکی دلپسند یافت. همیشه از شنیدن شوخی‌ها و شیرین‌زبانی‌های برآمده از دلدادگی دیرپایی که جوشان و شاداب در درونشان می‌خروشید شادمان می‌شدم. هیچ‌گاه نمی‌گذاشتند گذرِ زمان، چهرهٔ دل‌سپردگی پاکشان را تیره گرداند و روزمرگی و سرگرمی‌های کوچک و بزرگ، زندگی زناشویی را به هم‌تنی و هم‌زیستی سرد و یکنواختی بکشاند. همسریشان هم‌روانی پُرباری بود که پیوندشان را ناگستنی می‌کرد. برای نشان دادن مهر و شیف‌تگی خود از دم به دم زندگی بهره می‌جستند و دل‌باترین و شیرین‌ترین رفتارها و گفتارها را تیزهوشانه و مهرورزانه در پیچ و

خیم‌های زندگی و انجام کارهای روزانه به یکدیگر پیشکش می‌کردند تا شور و شادی در پیکر خانه و خانواده دمیده شود.

شیرین‌کام و دلخوش، در آرامشی سرشار از مهرورزی و یکرنگی شام خوردیم. پس از خوردن خوراک دلپسندم و سپاسگزاری از مادرم به گرمابه رفتم تا رنجش و کوفتگی روزی پرآشوب را به آب بسپارم.

آبزن را پر از آب کردم و درونش دراز کشیدم. نوای دلتواز سه‌تار از آشپزخانه برخاست. چشم بستم و دلشده گوش به آوای رامشگری مادرم سپردم. با هر زخمه‌ای که بر تارهای رازگوی سازش می‌زد، راز دل می‌گفت و با فراز و فرودهای آوایش مهری سرشار از یکرنگی مادرانه می‌پراکند و نیرویی برانگیزاننده در رگ‌هایم می‌دمید.

پس از خاموشی گرفتن نوازندگی و آوازخوانی شبانه کدبانو، زمانی دراز به رویدادهای روزی که سپری شده بود اندیشیدم و راه به جایی نبردم. سرانجام دل از آب‌کندم و خواب‌آلوده از گرمابه بیرون رفتم.

مادرم زیر لب آواز می‌خواند و سرجنبان، جوشانده گرم در فنجان‌های سفالین می‌ریخت. پدرم هم سرگرم پاک کردن برنج بود. داشتم پشت میز آشپزخانه می‌نشستم که مادرم سر برگرداند و گفت:

- کلاه را بکش روی سرت مادر جان، سرما می‌خوری.

خمیازه‌کشان کلاه پیوسته به پوشاک هوله‌ای را روی سرم کشیدم. مادرم سه فنجان جوشانده روی میز نهاد. پدرم بی‌درنگ سپاس گفت. مادرم با لبخندی آمیخته به ناز پاسخش را داد و روبه‌رویمان نشست و چشم به چشمانم دوخت. نگاهم از نگاهش گریخت. فنجانی برداشتم، آن را بالا بردم و بوییدم و پس از

درنگی کوتاه جوشانده را مزمزه کردم و سپس آرام نوشیدمش و بی‌درنگ
برخاستم و سپاس گفتم و به خوابگاهم رهسپار شدم و شتابان در آغوشِ
رخت‌خوابم غلتیدم و به خواب رفتم.

خر دمندی پنهان

دشتِ خرم در خنکایِ پگاهی دل‌انگیز آرمیده بود. ژاله‌های نشسته بر چهرهٔ گلبرگ‌ها زیرِ پرتوهایِ زرینِ خورشید درخششی خیره‌کننده داشتند. کوه‌هایِ سر به سپهر کشیده سر به دامنِ ابرهایِ پراژنگ می‌ساییدند. بادی خنک از کوهستان وزان بود و گل‌ها و سبزه‌ها را نوازش می‌کرد.

دریاچه‌ای سیمگون پیشِ چشمِ خودنمایی می‌کرد. باد در نزارِ روئیده در کنارهٔ آبگیرِ بزرگ می‌پیچید و آوایی دلنشین پدید می‌آورد. آبشاری که از فرازِ تخته‌سنگی بلند پائین می‌ریخت هیاهویی گوش‌نواز راه انداخته بود.

هزاران سپرغم^۱ نوشکفته رو به خورآیان کرده، در پیشگاهِ ستارهٔ فروزانِ سر برآورده از پسِ کوه‌ها به ستایش و سپاسگزاری ایستاده بودند. آوایِ چهچهٔ مرغانِ خوش‌خوان سوار بر دوشِ باد به پیشوازِ روزی تازه می‌رفت. پگاهِ دلپذیرِ کوهستان شادمانی در دلم برمی‌انگیخت.

۱- سپرغم: گل

آوایی گروثمانی^۱ زیر گنبد کبود می پیچید و دل شوریده و بی تاب از جدایی
مرا مست و پُرشور می کرد. پروانه ها بال های پرنیان گونشان را چه زیبا در برابر
پرتوهای نوازشگر آفتاب می گستردند و از جام لب های غنچه های خندان باده
شادی انگیز می نوشیدند بی آن که بدانند غنچه های دلباخته، پیک های بارورشان
را به پاهای شکننده و نوازشگرشان می چسبانند تا رنگین بالان سرمست آنها را
به آغوش دلبران دلسوخته از داغ جدامانگی ببرند و هنگام بازگشت، نشانی از
دلبر پای در بند خاک بازآورند.

در آن دشت پُرفسانه، روی تکه سنگی آبگینه گون و تراش خورده چهارزانو
نشسته چشم به کرانه دوردست آسمان دوخته بودم و بالا آمدن خورشید
درخشان از پس البرزکوه را می نگریستم.

ستاره آتشین خرامان و آهسته با شکوهی فریبنده و ستایش برانگیز آرام آرام
بالا می آمد و پیکر سوزان و درخشنده اش را آذین بخش آسمان گسترده بر فراز
سر خاکزیان می کرد.

چشمان آرزومندم پر از خورشید تابان شده بود. خرمی از روشنایی پیرامون
چهره فروزنده گوی زندگی بخش را فرا گرفته بود و زبانه های درخشان چون
گلبرگ های زردفام آفتاب گردان از پیکر خورشید بیرون می زد.

به یاد نداشتم پیشتر خورشید را آنچنان زیبا دیده باشم. گویی چشمانم
دیگرگون شده بودند و از درخشندگی کورکننده ستاره آتشین آزرده نمی شدند.
گویا بانوی آسمان نیز دیگر از نگاه گستاخانه آفریده ای خاکزی به خشم
نمی آمد و درنگ می کرد تا دیدگان بی تاب در بند خاک با چشم دوختن به

۱- گروثمان: بالاترین جایگاه جهان مینو

رخسارِ زیبایش سرشار از شور و شادمانی گردد و به یاریِ پرتوهایِ زیرینش
 سری به جهانِ ژرفِ بیش بکشد و نیم‌نگاهی به هستیِ جان‌گرفته از روشناییِ
 جاودانه بیندازد و زیرِ بارشِ پرتوهایِ آسمانی گرد و خاکِ زندگی
 خاک‌آلودش را از آئینه دلش بشوید و در آئینه بی‌پیرایه دل وارسته از پلیدی‌ها
 و بندهایِ روزمرگی و نادانی و خودبزرگ‌بینی نابخردانه بیننده رازهایِ پیچیده
 درونش گردد.

اندیشه‌پروری از دودمانِ سپیتمان، مه‌جهان را روشناییِ بی‌آلایش و یگانه‌ای
 بی‌کران و جاودانه دانسته است که اندازه درخشش و جلوه‌گریش در کالبدهایِ
 گونه‌گون، به پدیده‌هایِ گوناگون هستی می‌بخشد، به راستی چنین است و
 پدیده‌هایِ جهانِ سپنتایی، همه از روشناییِ یکتاییِ هستی پیدا می‌کنند. دریافت
 چیستی و چگونگیِ آن تکیئه بی‌کرانه، بیرون از گنجایشِ اندیشه و پندار و
 هوش ماست.

در این بی‌کرانگیِ تکیئه جاودانه، گلِ سرسبدِ آفریدگانِ مزدایِ راینیتار^۱ در
 زمین، جامِ جهان‌نمایی به شمار می‌رود که بازتابی از این بی‌کرانگی در درونش
 نهاده شده است. این آفریده برگزیده می‌تواند با سر فرو بردن به ژرفایِ دریایِ
 رازمند و پُرشگفتیِ درونش، به دانش‌هایِ روشن‌گرِ بسیار و بینشیِ ژرف و
 دگرگونی‌آفرین دست یابد و گام در راهِ شناساییِ رازهایِ جهانِ هستی بگذارد و
 با شناختنِ نیروهایِ فرمانروا بر گیتیِ چرخان، شتابان به سویِ جایگاه‌هایِ والاتر
 پلکانِ پیشرفتِ اندیشه، دانایی و خردمندی پیش تازد و با پروردنِ جانِ
 خردمایه‌اش، جانِ جهان گردد.

۱- راینیتار: پدیدآورندهٔ رای و رای‌زنی

چشم در چشم خورشید نشسته بودم و سوار بر پشت پرندۀ سبکبال پندار
آسمان‌ها را گردش می‌کردم که به یکباره سایه‌ای میان من و آن خرمن
زبانه کش پدیدار شد. چندبار مژه بر هم زدم تا پس‌رنگ به جا مانده از
درخشش آفتاب در چشمانم را از دیدگانم بیرون برانم.

کم‌کم پرده مه‌گونی که دیده‌ام را تار می‌کرد دریده شد و توانستم بانوی
بلندبالا و خوب‌چهره ایستاده در پیش رویم را ببینم. چهره‌اش چون پنجه آفتاب
می‌درخشید و دنباله‌های تن‌پوش سپیدش در آغوش باد بامدادی بازی می‌کردند.
برانگیختگی گرمی در رگ‌هایم دوید و در همه جای پیکرم پراکند. دلم داشت
از جا کنده می‌شد و همانند مرغ سرکنده‌ای خود را به میله‌های استخوانی
سینه‌ام می‌کوبید.

در باورم نمی‌گنجید که دوباره ببینمش، آن هم در چنان جای پندارپروری.
به تازگی دو بار چشمم به دیدارش روشن شده بود. در آن دیدارها گرفتار
پیشانی و آشفته‌گی بودم و نتوانستم خوب براندازش کنم. تنها بازتابی از رخسار
برازنده‌اش در مغزم جای گرفته بود و دیگر هیچ.

پیش رویم کسی را می‌دیدم که می‌پنداشتم وابستگی دیرینه‌ای به هم داشته‌ایم
و نیمه‌های گمشده یکدیگریم و بی هم هرگز نمی‌توانیم به آرمان زندگیمان
دست یابیم. مات و شیفته به نگریستن یکدیگر ایستاده بودیم و کویر سوزان
دل‌های سوخته از آتش جدایی و نالان از درد تنهایی خویش را، با چشمه پاک
چشمان رازگویمان سیراب می‌کردیم. آرام و باشکوه ایستاده بود و لبخندی
شادمانی برانگیز روی لب‌های سرخس خودنمایی می‌کرد.

نگاهمان به هم گره خورده بود. اشک جوشیده از چشمان فروغمنده‌مان
برای فرو غلتیدن بی‌تابی می‌کرد تا اندوه چنگ انداخته بر دل‌هایمان را نمایان

سازد. با شیفتگی سر تا پایش را می‌نگریستم، همانند دود پیش آمد و رو در رویم ایستاد.

آوای دلنشین تپش دل‌های آرزومندان درهم آمیخت. لبالب از آرامش بود، بوی گیسوانش مستم می‌کرد. آه کشیدم و در دلم آرزو کردم که ای کاش پوشاک به تن نداشت تا پیکر برهنه‌اش را می‌دیدم. در همان دم جرقه زدن این آرزو در مغزم، تن‌پوش سپیدش پیچشی آرام یافت و در چشم بر هم زدن چون مه بامدادی پراکنده و ناپدید شد و پیکر سیمگونش در برابر دیدگان شیدا و نیازمند نمایان گردید.

تلخی دریافت آنچه به درستی می‌گذشت چون زهر در کام ریخت و نیزار شیفتگی شورانگیزم به آتش ناکامی سپرده شد. داشتم خواب می‌دیدم، می‌دانستم که اگر نتوانم آرامشم را پایدار نگه دارم، با اندکی پریشانی، آن دشت پردیس‌گون و شاهدخت پری‌سان پیش چشمم همانند سرابی پراکنده و ناپدید خواهند شد.

دلم فشرده شد، نمی‌دانم این فشردگی از هراس گریزندگی زیباترین و دوست‌داشتنی‌ترین آزمون زندگیم بود یا از برانگیختگی نگرستن به پیکر برهنه بانوی ایستاده در پیش رویم.

پیش از آن تنها یک بار برهنگی پیکر زنانه‌ای را دیده بودم. سال‌ها پیش که کودکانه به تهمینه، خواهرزاده مادرم دل باخته بودم، روزی او در خانه ما بود و در خانه‌تکانی پیش از نوروز به مادرم یاری می‌رساند. پیوسته پیرامونش می‌پلکیدم و دزدانه نگاهش می‌کردم. هفت سال بزرگتر از من بود، اندامی کشیده و خوش‌تراش و پوستی سبزه داشت و مهربانی پیوسته از چشمان درشتش می‌تراوید و هیچ‌گاه لب‌خند از لبان زیبایش دور نمی‌شد.

آن روز پس از گردگیری و رفت و روب و شست و شوی در و دیوار، هنگامی که خانه تکانی به پایان رسید، تهمینه فنجانی جوشانده گرم نوشید و برای شستن گرد و خاک نشسته بر سر و رویش به گرمابه رفت. مادر هم راهی خرید گردید. من ماندم و آشوبی که در دلم برپا شده بود. کوتاه زمانی همانند مارگزیده‌ای پشت در گرمابه بی‌تابی می‌کردم. بانگ شرشر آب بر دلم چنگ می‌زد و نمی‌دانستم چکار کنم و چگونه آتش زبانه کش در درونم را فرو بنشانم. کنجکاوانه به کاویدن زیر و زیر در گرمابه پرداختم تا روزنه‌ای بیابم و از آن، نگاهی به درون بیندازم.

سرانجام، تلاش دیوانه‌وارم به بار نشست. شکافی کنار آبگینه مات و رنگ خورده بخش بالای در یافتم. سینه‌ام از برانگیختگی فشرده شد. گرمایی خوشایند در پیکرم دوید. چهارپایه‌ای برداشتم و نزدیک در گذاشتم و آهسته روی آن رفتم، چشمم را به شکاف چسباندم. سینه‌ام به تندی می‌تپید، گوش‌هایم داغ شده بودند، ناباورانه به چشم‌انداز برانگیزاننده‌ای که پشت آن شکاف می‌دیدم، چشم دوختم.

تهمینه زیر آب‌ریز ایستاده بود و گیسوانش را می‌شست. سرش پوشیده از کف بود و آب روی دوشش می‌ریخت، کف‌های سپید روی پوست خیس و سبزه‌اش می‌لغزیدند و پائین می‌رفتند. نگاهم با کف پف‌کرده‌ای که روشنایی چراغ روی گوشه و کنار برآمده‌اش رنگین‌کمان‌گونه بازمی‌تابید همراه شد. کف لغزنده سرید و از میان پستان‌های خوش‌تراش و گیرای دوشیزه سروپیکر گذشت. نگاه ناآرام و پرده‌در من همان‌جا خشکید و خیره‌سرانه سرگرم نگریستن به آن بوته‌های برآمده بر روی دلی پر مهر و تپنده شد. کف دیگری از

راه رسید و نگاهم را با خود برد، از فزونی برانگیختگی، دیده‌ام تار گردید، درهم و برهم کف لغزان را دیدم که روی بستری تیره پراکنده شد.

مستانه و بی‌خود از خویش سرگرم چشم‌چرانی و نگرش به آن زیبای بی‌همتا بودم که با آوای به هم خوردن در آهنین ساختمان به خود آمدم. ترس برم داشت. از این که مادرم از راه برسد و مرا در آن جایگاه شرم‌آور ببیند دستپاچه شدم و دست و پایم را گم کردم. چهارپایه از زیر پایم لغزید. واژگون شدم.

با چابکی از جا جهیدم و چهارپایه یاریگر را برداشتم. بانگ فراخوانی مادرم از سوی تهمینه به گوشم رسید. بیم و هراس سراپایم را فراگرفت. پنداشتم دریافته چه کار می‌کرده‌ام و می‌خواهد به مادرم بگوید چه پیش آمده است. با دست‌هایی لرزان چهارپایه را در جایش نهادم و گیج و منگ کناری ایستادم. آن هنگام که مادرم پا به آشپزخانه گذاشت ناآرام پا به پا می‌کردم. او شگفت‌زده و دلوایس نگاهی به سر تا پایم انداخت و پرسید:

- چه شده؟ چرا رنگت پریده؟

به سختی آب دهانم را فرو بردم و با آوایی لرزان گفتم:

- چچ چهارپایه افتاد.

- آسیب که ندیدی مادر جان؟

پیش از این که پاسخی بدهم آوای تهمینه در آشپزخانه پیچید:

- چه شده مهوش جان؟

- چه؟ چه می‌خواهی نازنینم؟

- گویا چیزی خورد به در.

- آها. چهارپایه چه شد.

بار دیگر آوای شرشر آب به گوش رسید. گویا ته‌مینه آسوده شده بود. مادرم بدگمانانه نگاهی به من و نگاهی به درِ گرمابه انداخت، ابروانش تا به تا شدند، دهان باز کرد تا چیزی بپرسد، لب گزید و هیچ نگفت.

سرجنبان آنچه خریده بود را روی میز گذاشت. همان دم که رو برگرداند و به سوی یخچال رفت از جایم جنبیدم و بی‌درنگ بیرون رفتم و به خوابگاهم گریختم. در خوابگاهم را بستم، زمانی نه‌چندان کوتاه پشت به در ایستاده و به آسمانه چشم دوختم و سپس برافروخته به آغوش بسترم پناه برده، دراز کشیدم. چیزی که دیده بودم در باورم نمی‌گنجید. بی‌شرمانه چشم به شرمگاه کسی دوخته بودم که ناآگاه از همه جا و آسوده، به پندارش در جایی دنج، دور از هر چشم پرده‌در و گستاخ شوخ‌چشمانی چون من، تنش را می‌شست.

پنداشتِ پلشتی و پستی بر تار و بودم چنگ انداخته بود. چشمان ناآرامم نمناک بودند. هر بار چشم بر هم می‌نهادم بازتاب آن شاهکار آفرینش و دریچه زاینده‌گی زنانه از مغزم تراویده و جان می‌گرفت؛ بی‌درنگ شرمسارانه چشم می‌گشودم و به خود ناسزا و دشنام می‌گفتم.

پس از آن پرده‌دری گستاخانه، تا چند روز توان نگرستن به چشمان مادرم را نداشتم و از نگاه‌های پرسشگرش می‌گریختم. می‌پنداشتم او می‌داند آن روز چه کار می‌کرده‌ام.

بار دیگر، بی هیچ شرمی، چشم به پیکره بانویی برهنه دوخته بودم، تندیس خوش‌تراش و برانگیزاننده که پندار هیچ سخن‌سرای دلشده‌ای توانا به بازگفتن زیبایی‌هایش نیست و هرگز پیکرتراشی بخت تراشیدن ماندش را ندارد.

به اندازه‌ای نزدیک بود که گرمای تنش نوازشم می‌کرد و بوی پیکرش هوش از سرم می‌ربود. اگر دست می‌جنباندم و آن را اندکی پیش می‌بردم، می‌توانستم

به چنگش آورم و در آغوشم بفشارمش و با بوسیدنش آتشِ زبانه‌کشِ درونم را فروبشانم و کامِ دل بگیرم.

از هراسِ پرپر شدنِ آن دیدارِ ناپایدار، پروایِ دست‌جنبانی نداشتم. ناگهان سویِ چپِ سینه‌ام تیر کشید. دستم بالا رفت و رویِ دلِ پریشانم آرام گرفت. کوبشِ دیوانه‌واریِ دستم را می‌جنباند. نگاهم بر پستان‌های بانوی مهشیدچهر میخکوب شده بود.

در پیکرِ زنان این برجستگی‌ها بیش از دیگر اندام‌هایشان برایم گیرایی دارد. گویی در زوایایِ تاریکِ روانم دانشی پنهان است و ناخودآگاه می‌دانم که اگر این غنچه‌هایِ زندگیِ پرورِ رویده بر برِ پُرمهرِ زن، این ابرآفریدهٔ رازآلود، در آفرینشِ پیکرِ بانوان نمی‌بود و مادران، شیرۀِ جانِ پُرمهرشان را به یاریِ آنها به کامِ فرزندانِ نوزادِ خود نمی‌ریختند، آنان جاندارانی بیگانه با مهر و مهرورزی از آبِ درمی‌آمدند.

نگاهم به زیرِ پستانِ چپش کشیده شد. جنبشی نمایان بود، دلِ او هم برای من می‌تپید. چشمانم شتابان در چشم‌خانه‌ها چرخیدند، بارِ دیگر نگاهمان در هم تنید. دیگر توانِ پایداری نداشتم. دستم به جنبشِ درآمد و به سویِ پیکرِ سروآسایِ بانویِ دلربا رفت.

با این که هراس از پژمردنِ خواب‌نمایِ شیرینامِ بازم می‌داشت، کششِ دیوانه‌کنندهٔ به چنگ آوردنش نیرومندتر بود. در یک دم دردناک به هنگامِ برخوردِ دستِ بی‌پروایم با گوهرِ ناسفتهٔ پیکرش، چشم‌اندازِ پیشِ رویم به‌هم ریخت و آن همه زیباییِ دلفریبِ همانندِ پیچشِ رنگ‌هایی که در آب ریخته شوند، درهم و برهم شد.

هرچه تلاش کردم نتوانستم به اندیشه و روانِ پَریشانم سر و سامان بدهم و آن چشم‌اندازِ باشکوه را بازسازی کنم. می‌دانستم هرگز نخواهم توانست آبِ رفته را به جوی بازگردانم. با این‌که کاوشگریِ آگاهانه در زمانِ خواب را از سال‌ها پیش آموخته بودم و به روشنی با چند و چونِ گردش در گیتی دیگر آشنایی داشتم، گاهی گرفتارِ خواهش‌هایِ کودکانهٔ برآمده از برداشت‌هایِ کوتاه‌بینانه می‌شدم و از دستیابی به دانشی شگفت‌انگیز بازمی‌ماندم. بی‌گمان رگه‌هایی از سبکسری در اندیشه‌ام بر جا مانده بود که گاه با پدید آوردنِ پَریشانی در کردار و گفتارم آزارم می‌داد.

برخی دگرگونی‌ها وابستگیِ تنگاتنگی با گذرِ زمان دارند. گاهی سال‌ها برای به دست آوردن و پرورشِ تواناییِ تازه‌ای، شبانه‌روز هزاران سختی و رنج را به جان می‌خریدم و بهره‌ای به دست نمی‌آوردم. هرگاه در پیِ ناکامی، دست از تلاش می‌کشیدم تا به بازنگری در روشِ کارم بپردازم، در یک دم اندیشه‌ام دگرگونیِ شگفتی می‌یافت و در زمانی که از دستیابی به آرمانم ناامید شده بودم، دارایِ توانمندیِ فراتر از آنچه در جست‌وجویش بودم می‌شدم.

چند سالی است که در آرمان‌گزینی‌ها و تلاش‌هایم به زمان، جایگاهی ویژه می‌دهم و شتابزدگی در رسیدن به آنچه که می‌جویم را به دور افکنده، بردباری پیش گرفته و دریافته‌ام که شتابزدگی از بزرگترین بازدارنده‌ها و بر باد دهندهٔ تلاش‌هایمان است.

با از هم پاشیدنِ جهانِ دیگری که پیشِ رویم بود، کوتاه‌زمانی در تاریکیِ بی‌کرانه‌ای شناور شدم. مغزم از هر اندیشه‌ای تهی گشت. سرمایِ گزنده‌ای تا مغزِ استخوانم فرومی‌رفت. آرام و سبکبال همانندِ پر کاهِ افتاده در آغوشِ باد،

چرخان و بیجان بالا و پائین می‌رفتم. ناگهان با تکانِ تندی به خود آمدم. تنم رنجور و کرخت و سرد شده بود، گویا جان به جان‌آفرین واگذار کرده بودم.

همچنان می‌چرخیدم. مغزم به کار افتاد. می‌دانستم میانِ خواب و بیداری سرگردان شده‌ام. با نیروی کمی که در پیکرم مانده بود تلاش کردم تکانی به پلک‌های سنگینم بدهم. به سختی چشمانم را گشودم و از کششِ گرداب‌گونه بی‌کرانگی‌رهایی یافتم. بیدار شدم. سست و ناتوان از جا برخاستم و روی تخت نشستم. تن و تن‌پوشم خیس شده بودند. دست و پایم یک جا بند نمی‌شد، دم و بازدمی آشفته داشتم، سینه‌ام زیر فشارِ کوبش‌های دیوانه‌وارِ دلم تیر می‌کشید.

خوابگاهم در آغوشِ خاموشی آرمیده بود. پاهایِ ناپایدارم را چرخاندم و بر زمین گذاشتم و بلند شدم. نگاهی به پنجره انداختم. مهتابی دل‌انگیز به درون می‌تراوید. آه از نهادم برآمد. راه افتادم و پا کشان به سویش رفتم. پرده را کنار زدم و چشم به آسمان مهتابی دوختم. جیرجیرکی آواز سر داده بود.

پنجره را گشودم. با گشوده شدنِ پنجره بادی سرد به درون تاخت. بی‌درنگ دست‌هایم به تنم پیچیدند. با دمی شادی‌بخش، نیرویی سرد به درونِ شش‌هایم کشیدم، پس از درنگی کوتاه، دم فرو برده را با بازدمی تند بیرون راندم و بر روی سکوی پشتِ پنجره نشستم.

سرم را به چارچوبِ پنجره تکیه دادم و به ستاره درخشانِ سرخی که گاهی چشمکی می‌زد خیره ماندم. بادِ خنکی پاورچین لابه‌لای شاخ و برگِ درختانِ باغچه می‌چرخید و زیرِ گوشِ برگ‌ها پیچ می‌کرد. در خود فرو رفتم و به پس و پیش کردنِ رویدادهایِ روزِ گذشته سرگرم شدم.

خنکای بامدادِ دی به مهری آراسته به مهتابی چشم‌نواز، آرام بر پیکرم چیره شد. مو بر تنم راست شده و پوستم به گزگز افتاده بود. مغزم آکنده از اندیشه‌های گوناگون پنداربافی می‌کرد. دلم به تندی می‌تپید و کوبشی سرکشانه داشت. چشم به راهِ سر زدنِ سپیده به کرانهٔ دوردستِ آسمانِ تیره می‌نگریستم. آوای خروس از مرغ‌دانیِ آن سویِ باغچه به گوش رسید و نوید داد که سپیده نزدیک است.

خویش را تنگ در آغوش می‌فشردم و نگاهم در آسمانِ پرستاره به این سو و آن سو می‌دوید. سایهٔ پیکرِ پرنده‌ای بزرگ، در میدانِ دیدم پدیدار شد. آنچنان بزرگ بود که پنداشتم سیمرغِ افسانه‌ای است. پیش آمد و آهسته رویِ شاخهٔ یکی از درختانِ باغچه نشست و هوهویی دلکش سر داد. چشمانِ درشت و گردش، درخشندگیِ گیرایی داشتند. شادمان خندیدم و هوهو کردم. وُهومن‌مورو^۱ باشکوه سرِ بزرگش را به این سو و آن سو گرداند. خیز برداشت و با جستی استادانه پائین آمد و بر لبهٔ سکویِ پنجره نشست و بارِ دیگر هوهو کرد.

تا آن شب، بوفی به آن بزرگی و زیبایی و خوش‌آوایی ندیده بودم. سر کشید و نگاهی به خوابگاهم انداخت. از چندی پیش، گاه که به سراغِ مرغ‌ها می‌روم تا برایشان دانه بریزم، خروس‌مان سخن‌گویی پیش می‌گیرد. هنگامی که برای نخستین بار با چنین پدیده‌ای روبه‌رو شدم، بسیار پریشان گشتم و هراسان پا به گریز نهادم، چراکه پنداشتم دیوانه شده‌ام. اندک‌اندک به خود پذیراندم که باید ترس را از خویش دور برانم و برای دریافتن رازِ این پدیده پژوهش کنم.

۱- وُهومن‌مورو: مرغِ اندیشه نیک، جغد

با آغاز کنجکاوی در این باره، جانوران دیگری نیز به خروس سخن‌گویی رازآمیز پیوستند. سخن گفتن با سگ و خروس و بوف و کلاغ و دیگر جانوران، دگرگونی تازه‌ای در اندیشه و نگرش به زندگی و جهان پدید آورد. دریافتیم که هرچه بر دانایی و آگاهییم افزوده می‌گردد بیش از پیش نیازمند افزایش دانشم دربارهٔ شگفتی‌ها و رازهای جهان می‌شوم.

زمانی دراز به بوف زیبا چشم دوخته بودم. گاهی هوهویی می‌کرد و سرتاپایم را می‌نگریست. چشم به راه بودم تا بینم او نیز سخن‌گویی آغاز می‌کند یا نه. آن پرندۀ شب‌زنده‌دار هیچ نمی‌گفت بجز هوهوی دل‌نشین. پیش‌دستی کردم و پرسیدم:

- نری یا ماده؟

بال‌هایش را گشود و چند بار آنها را به هم زد. هوهویی کرد و به چشمانم خیره شد. آه کشیدم و گفتم:

- ای کاش می‌دانستم چرا نیاکان ارجمندمان نام وُهومن‌مورو به تو داده‌اند.

چشمانش درشت‌تر شد و درخششی شگفت یافت. تکانی خوردم و پرسیدم:

- ای مرغِ اندیشهٔ نیک، آیا برایم پیامی آورده‌ای؟

هوهویی کرد و سپس چون مردمی دانا سخن گفتن آغاز کرد. چشم به او دوخته بودم و با آرامشی ناگفتنی به سخنانش گوش می‌دادم. زمانی دراز او می‌گفت و من می‌شنیدم. گاه پرسش‌هایی می‌کردم و آن پرندۀ رازمند، پاسخ‌های خردمندانه برایشان می‌آراست. هنگامی که سپیده سر زد، بدرود گفت و پرواز کرد و در آسمان ناپدید گردید. پس از رفتن جغدِ دانا، خروسمان پی‌درپی قوقولی‌قوقو می‌کرد.

سرما تا مغز استخوانم فرو می‌رفت. بردباری از دست دادم. برخاستم. کفِ پاهایم به هنگام برخورد با زمین مورمور شد. پنجره را بستم. پیکر سرما زده‌ام را تنگ در آغوش گرفتم و به مالشِ پهلوهایی که ختم پرداختم.

دندان‌هایم بر هم فشرده و ساییده می‌شدند. به سویِ تخته رفتن و رویش نشستم. پاهایم را به سینه‌ام چسباندم و سر بر زانو نهادم تا با هوهو کردن تنم را گرم کنم، چندان نگذشت که سرمایِ جا خوش کرده در تار و پودم رخت بر بسته بیرون رفت و گرمایی دلپذیر به جایش نشست.

برخاستم و رفتم پشتِ میز نشستم. دست دراز کردم و چراغِ رومیزی را از خواب بیدار کردم. به لبهٔ میز چنگ زدم، نیم‌خیز شدم و همانندِ گربه‌ای به کشتنِ اندام‌هایم پرداختم تا کوفتگی از ماهیچه‌هایم بیرون رانده شود. انگیزشِ دلکشی برای نوشتن در دلم پدیدار شده بود. دست پیش بردم و دفترچهٔ رازدار و خاموشم را از کشوِ میز بیرون کشیدم و آن را پیشِ رویم گشودم. خودنویتی برداشتم، دست به دل سپردم تا هرچه از دل بر می‌آید بر رویِ برگهٔ سپید بنشانم و گزارشِ آنچه را که آن روز و شب رخ داده بود، بی هیچ کم‌وکاستی بنگارد.

نوشتن برای من شاه‌ستونِ پژوهشگری است. زرسازی رازآلود درونش پنهانست که مسِ پندارهایِ پریشانم را در بوتۀ کاوشگری‌ها و ارزیابی‌ها و برآوردهایِ موشکافانه به زرِ گران‌بهایِ اندیشه‌هایِ بی‌پیرایه و راهگشا دیگرگون می‌کند و به مهر و دگردوستیمِ پاکی و جوششِ چشمه‌ای جوشان از دلِ کوهساران می‌بخشد.

از هنگامی که کودکی و ساده‌اندیشی را پشتِ سر گذارده‌ام، پندارپروری، اندیشه‌ورزی، ژرف‌کاوی و باریک‌بینی همراهِ روز و شبم شده و نوشتنِ یارِ

همیشگیم بوده است. به یاد ندارم روز و شبی گذرانده باشم که نوشتن در برنامه روزانه‌ام جایی نداشته باشد. گاهی مغزم از کار می‌افتد و دلم می‌پژمرد و از بازیابی دانسته‌هایم هم ناتوان می‌شوم و تهی‌گونی بی‌پایانی بر مغز و روانم چنگ می‌اندازد.

در چنین هنگامه‌های اهریمن‌پسندی هم نمی‌توانم از کششِ توانمندِ نوشتن بگریزم و چه‌بسا همان دم بوسه زدنِ خامهٔ پندارپرور بر رخسارِ برگهٔ سپید، نیرویی در کالبدِ افسرده‌ام دمیده می‌شود و درونم انباشته از هیاهویِ تاخت و تازِ سمندِ تیزتکِ اندیشه‌ورزی و مهرافشانی می‌گردد؛ دستم به جنبش درمی‌آید و بی‌پروا به سیاه کردنِ چهرهٔ سپیدِ برگه‌ها می‌پردازد و تا بدانجا می‌تازد که دیگر توانِ جنیندنِ برایش نمی‌ماند.

هنگام به پایان رسیدنِ گزارش‌نویسیِ خوشایندم، خورشید بالا آمده و همه جا را روشن کرده بود. کوکویِ دلنشینِ فاخته‌ها از بیرون به گوش می‌رسید. گنجشک‌ها جیک‌جیک می‌کردند و پشتِ پنجره جست‌وخیزکنان به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند و گاهی نوکی به آبگینه‌ها می‌زدند و کنجکاوانه به درون می‌نگریستند.

چشمانم پف کرده و لب و دهانم خشک شده بود. خودنویس را روی میز گذاشتم و دفترچه را بستم. خمیازه‌ای کشیدم و با مالشِ چشمانم که به سختی از بسته شدنشان جلوگیری می‌کردم برای خواب دوباره آماده شدم.

برخاستم و به پنجره نزدیک شدم و آن را گشودم. گنجشک‌ها هم‌آوا جیک‌جیک سر دادند. دست دراز کردم و مشتی دانه از کیسهٔ پشتِ پنجره برداشتم و رویِ سکو ریختم. پرندگان سرگرم دانه‌چینی شدند. مادرم نیز آن‌سوی باغچه تو تو کنان برای مرغ‌ها دانه می‌ریخت.

چرخیدم و به سوی تختِ خوابم رفتم، رویش غلتیدم و بی‌درنگ خوابی شیرین مرا به کام خویش کشید و به ژرفایِ آسودگی و آرامش کشاند.

هنگامی که مغزم برای پی بردن به رازِ پدیده‌ای کاوش آغاز می‌کند و زیر و زبرش را می‌کاود و تلاشِ پی‌گیری برای یافتنِ پیوندِ آن چیز با چیزهای دیگر به کار می‌بندد، نیروییم همانندِ برفِ زیرِ تابشِ آفتابِ تابانِ آب می‌شود و آرام‌آرام از پیکرم می‌تراود. اگر نوشتن با اندیشیدن همراه باشد ماندگی و کوفتگیم افزون‌تر می‌شود و پس از پایانِ کارم یا فرسودنِ توانم به خوابی سنگین فرو می‌روم.

درست اندیشیدن، دشوارترین کاری است که سراغ دارم. بیشترینِ مردمان از اندیشیدن و ژرف‌نگری به رویدادها و پدیده‌ها می‌گریزند و آسان‌گیرانه دانش و بینشِ پرورش‌یافته به دستِ اندیشمندانِ دیگر به‌ویژه گذشتگان را به کار می‌گیرند. نوآوری در آوردگاهِ اندیشه چنین کسان را می‌هراساند، چراکه آرامش و دلخوشیِ کودکانه‌ی ایشان را آشفته می‌سازد. گام نهادن به پهنهٔ ژرف و گستردهٔ اندیشه‌ورزی در توانشان نیست چون نیرویِ ارزشمندِ خود را در راهِ برآوردنِ نیازها و خواهش‌های کم‌ارزش به کار می‌برند و با این کردارِ نابخردانه، زمانِ گران‌بهایِ زندگی را از دست می‌دهند و تا چشم باز کنند و به خود آیند، برفِ پیری بر سر و رویشان نشسته است. سرانجام نیز بی‌آن‌که گامی درخور برای پیشرفتِ اندیشه، خرد و فروهر^۱ خود برداشته باشند، راهیِ جهانِ دیگر می‌شوند و بجز دریغ و پشیمانی توشه‌ای همراه نمی‌برند.

۱- فروهر: در باور آزادگان کهن، مردم دارای سه بخش هستند: پیکر، روان و فروهر. پیکر گیتایی و روان اثیری، ابزارهایی هستند برای زندگی فروهر در دو گیتی.

با این که سالهاست دریافته‌ام، زندگی چه ارزشی دارد و از دم به دم شب و روزم برای پرورشِ اندیشه‌ام و زدودنِ تیرگی و پلیدیِ دروغ از دلم بهره می‌برم، همواره خویش را بسیار دور از جایگاهِ آرمانی برگزیده‌ام می‌بینم، جایگاهی که هرچه پیش‌تر می‌روم دورتر می‌رود. شگفت آن که هرچه بر دانش و توانایی‌هایم می‌افزایم خود را نادان‌تر و ناتوان‌تر از پیش می‌یابم.

پس از سپری کردنِ خوابی شیرین و آرام، بیدار شدم. شاداب و سرزنده از رختخوابِ گرم و نرم بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم. هنگامِ پا گذاشتن به آشپزخانه، نخستین چیزی که به چشمم خورد، برگه‌ای بود چسبیده به گلدانِ انباشته از گل‌های تازه آراسته به ژاله‌های درخشان.

به سویِ روشویی رفتم. شیرِ آب را باز کردم. چند مشت آب به رخسارم زدم. پس از پریدنِ خواب‌آلودگی از سرم، به سراغ یادداشتی که مادرم جا گذاشته بود رفتم. خریدنامهٔ بلندبالایی نوشته و خواهش کرده بود، بروم و از میدانِ تره‌بار برایش خرید کنم.

پس از خوردنِ ناشتایی، از خانه بیرون رفتم. بادِ پُرسوزی می‌وزید. گویا چلهٔ زمستان چند ماه زودتر از راه رسیده بود. کوچه‌ها و خیابان‌ها خیس بودند و بوی خاک باران‌خورده همه جا پراکنده بود. هرجا می‌نگریستم، نشانی از بارشِ بارانی سیل‌آسا می‌دیدم. گاهی نیز چکه‌های سرگردانی چون شبنم بر گونه‌هایم می‌نشست. هنگامِ سپیده‌دم در آسمان ابری ندیده بودم، گویا هنگامی که در خواب بودم آسمان پذیرای مهمانانی بُر بارش شده بود.

نگاهی به آسمان گرفته و ابرآگین انداختم. گویا اشکی در چشمانِ ابرها نمانده بود؛ باد به آرامی پیکرشان را از هم می‌درید. پرتوهای زرینِ آفتاب از

شکاف‌ها و روزن‌های ناپایدار پدیدآمده بر پردهٔ پیش روی خورشید خود را می‌نمایانند.

تکمه‌های کُت سبکی را که پوشیده بودم تا زیرِ گلو بستم، دست‌هایم را به هم مالیدم و پس از پشتِ سر گذاشتنِ کوچه، پا به خیابان نهادم. پیاده‌رو پر از چاله‌های کوچک و بزرگِ انباشته از آبِ گل‌آلود بود و رهگذران بردبارانه و سربه‌زیر رفت و آمد می‌کردند.

آهسته گام برمی‌داشتم و بی‌شتاب به سوی ایستگاه پیش می‌رفتم. چشمانم ناآرام و کنجکاو به این سو و آن سو می‌دویدند و خرده‌گیرانه خیابانِ پُریاهو را می‌کاویدند. جویِ کنارِ خیابانِ لبریز از آبِ گل‌آلود و کف‌کرده شده بود. دورریخته‌های ریز و درشت و رنگ‌به‌رنگ چرخ‌خوران همراهِ تندآب پیش می‌رفتند.

زیرِ چرخِ خودروهای گذران از خیابانِ آب‌گرفته، چترِ غلتان و گل‌آلودی از آب پدید می‌آمد و پا به پایِ چرخِ لغزان، راه می‌پیمود. چند دست‌فروش، نزدیکِ ایستگاه پا به پا می‌کردند و کالاهای خیس‌خورده‌ای در دست‌های سرخ و سرمازدهٔ آنان دیده می‌شد و گاه با آوایی گرفته و بریده‌بریده خواهشگرانه رهگذران را به خرید فرا می‌خواندند.

با دیدنِ ایستگاه و شنیدنِ همه‌م‌ای که از آن سو به گوش می‌رسید، پاییدنِ پیاده‌رو فراموشم شد. همان‌دم پایم در چاله‌ای فرو رفت. از پشنگِ آب، کفش و شلوارِ خودم و تنی چند گل‌آلود شدند. مردِ جوانی که دوش به دوشم راه می‌پیمود، چشم‌غره‌ای رفت و هیچ نگفت. بانوی سپیدمویی سرجناب لب به گلایه گشود، بی‌درنگ پوزش خواستم، نیم‌نگاهی به من انداخت و به نفرینِ

شهرداری پرداخت. چند رهگذر دیگر هم نگاهی به پاهایشان انداخته و شتابان گذشتند، گویا هیچ کس مرا گناهکار نمی دانست.

ایستگاه، همانند آبخوستی از میان آب روان سر برآورده بود. کسانی که روی سکوی آهنین پابه پا می کردند پی در پی سر می کشیدند و دوردست را می نگریستند. پیاده رو و سواره روی دو سوی ایستگاه تا نیمه، گذرگاه آب روان و سیل گونه شده بودند. گویا زیر سکو دور ریخته ها با بستن راه آب، به سرریز شدن جوی یاری می رساندند.

به آنجا که رسیدم، پاورچین روی پنجه پاهایم با چند گام بلند از آب گذشتم و به چشم به راهان پُریاهو پیوستم. ناشکیبایی از سر و روی آنان می بارید. کلافگی و خشمگینی در رخسارشان هویدا بود. شتابان سر به این سو و آن سو گردانده و همانند کسی که آشنایی می جوید، یک یک زنان و مردان و کودکان پیرامونم را نگاه کردم، همگی گرفته و گله مند بودند و با جنبش چشم و ابرو یا سخنان گلایه آمیز، ناخشنودی خویش را از نابسامانی گذرگاه های شهر و کمبود آسایش همگانی، نمایان می کردند.

به شاخه های پوشیده از برگ های زرد چنارهای کهنسال آن سوی خیابان چشم دوختم و گوش به جیک جیک گنجشکان سپردم که به یکباره همه های آمیخته به دشنام گویی و ناسزا پراکنی و بانگ های هشداردهنده در ایستگاه پیچید و کسانی شتابزده از آنجا گریختند.

تا به خود بیایم و دریابم چه پیشامدی در راه است، خودروی زیبا و خوش رنگی که با شتاب پیش می تاخت، از راه رسید و آب فراوانی به سر و رویمان پاشید. نتوانستم واکنشی نشان بدهم، آوای قهقهه سرنشینان خودرو در میان هیاهوی خشمگینانه برپا شده به گوشم رسید.

آبِ گل‌آلود، سراپایم را خیس کرده بود، چکه‌های گل‌آلودی از مژه‌هایم فرومی‌چکید. ناباورانه دستی به سر و رویم کشیدم. سر چرخانده و با چشمانی انباشته از پرسشگری به خودرویی که دور می‌شد و چند جوانکِ خندان از درونِ آن پشتِ سرشان را نگاه می‌کردند نگرستم.

هنوز هیاهوی برپاشده از مردم‌آزاریِ جوانانِ سبک‌مغز فروکش نکرده، جیغ و دادِ زنان و بچه‌ها بلند شد. پنداشتم دیوانه‌ دیگری سوار بر گاری آهنین به ایستگاه نزدیک می‌شود. با دیدنِ موشِ بزرگ و خیس و دم‌کلفتی که از زیرِ سکو بیرون آمده بود و داشت تنِ خیس و گل‌آلودش را می‌تکاند، دریافتم چه پیش آمده است.

برخی با دیدنش پا پس کشیدند تا بگذرد. جونده‌ بی‌پاک هم بدونِ رو گرداندن به سویِ همشهریانِ دوپایش با آسودگی و بوکشانِ پیش می‌آمد. پیشِ پایم که رسید واکنشی ناخودآگاهانه نشان دادم و با کوبیدنِ پنجه‌ پا به شکم برآمده‌ آن بخت‌برگشته، به میانه‌ خیابان پرتابش کردم. موشِ تپیاخورده، چرخ‌خوران به درونِ آبِ روانِ پیشرفته تا آنجا افتاد، برخاست و خودش را تکاند و سرگرم بوییدنِ سیبِ گندیده‌ای که در کناره‌ آب جا مانده بود شد.

اگر آن پوست‌کلفتِ جوی‌نشین می‌دانست که چه سرنوشتِ تلخی به سویی می‌تازد بی‌درنگ می‌گریخت. پیشامدی خونین و چندش‌آور پدید آمد، خودرویی از راه رسید و جونده‌ خیابان‌گرد زیرِ چرخش له شد.

آوایِ دلخراشِ جیغِ هراس‌آلودِ موشِ نگون‌بخت و خرت‌خرتِ له شدنِ پیکرش بر دلم چنگ انداخت. زنانِ ایش و ویشِ راه انداختند. برخی برایِ موشِ شوربختی که گرفتارِ خشمِ نابه‌هنگام و برآمده از کردارِ ناب‌خردانه‌ چند مردم‌آزار شد و جان باخت دلسوزی پیش گرفتند.

با این که ته دلم از کرده‌ام خشنود بودم دلم آشوب شد. نمی‌توانستم چشم از پیکر لهیده و خونینِ جانوری که اندک زمانی پیش به کام مرگ پرتابش کرده بودم بردارم. گویا پیرمردی که کنارم ایستاده و با آرامش سرگرم پاک کردنِ سر و ریشش بود، ندیده بود چه بر سرِ آن بیچاره آمد. انگار می‌پنداشت دگرگون شدنم پیامدِ مردم‌آزاریِ آن جوانان است. با آرنجش به پهلویم زد و گفت:

- سخت‌نگیر پسر جان، تا دلت بخواهد جانور بی‌شاخ و دم پیدا می‌شود.

نگاهِ پرسشگرانه‌ای به او انداختم، خندید و افزود:

- دلمان خوش است که کشور آینده‌ساز دارد، جوانانی که بیگانه با فرهنگ

و منشِ نیک پرورش می‌یابند و درست‌زندگی کردن را یاد نمی‌گیرند، چه آینده‌ای خواهند ساخت؟

پاسخ دادم:

- شما درست می‌فرمایید.

سر تکان داد، هی روزگاری گفت و سخن از سر گرفت و افزود:

- تا کسی در راهِ پرورشِ اندیشهٔ نیک رنج نبرد، راست و درست‌زندگی را

نشناسد و باورهایش پالایش نیابد، نه گفتارش نیکو می‌شود، نه کردارش. چنین

کسانی بزرگ نمی‌شوند، تنها سالمند و سالمندتر می‌شوند. آره پدر جان، اندیشهٔ

نیک به زندگی ما ارزش می‌دهد، تا نگرش و بینشِ ما دگرگون نشود همین آش

است و همین کاسه.

به نشانهٔ پذیرش سخنانش سر تکان دادم. رو برگردانده به تهٔ خیابان نگاه

کردم. خودرویی رنگ و رو رفته، هن‌وهن‌کنان نزدیک می‌شد. آن گردونهٔ

فرسوده و دراز، آهسته از راه رسید و در ایستگاه ایستاد. مردمان به جنبش درآمدند و شتابزده و هیاهوکنان و به سختی سوار شدند و به زور تنگ یکدیگر جای گرفتند تا کسی جا نماند.

پس از چند بار تلاش، سرانجام خودرو پُرسرنشین غرشکنان و به دشواری از جا کنده شد و راه افتاد. چندان نگذشت که بوی گند و گرمای پیرامونم دم برآوردن را بغرنج کرد. از مرد میانسالی که روبه‌رویم نشسته بود خواهش کردم پنجره را باز کند. بی آن که نگاهم کند لبه بروتش^۱ را به دندان گرفت و تکانی خورد. دست نیرومندش پیش رفت و دستگیره آبگینه را گرفت و آن را به سوی خود کشید. گویا کسان دیگر ناگهان دریافته‌اند که می‌توانند با باز کردن پنجره‌ها رنج برآمده از فشردگی در جایی تنگ را کاهش دهند. چند آبگینه دیگر قیژقیزکنان باز شدند. با راه یافتن بادی خنک به درون، کمی آسوده شدم.

در بیشتر برخوردها از دیدن برخی رفتارهای دیگران شگفت‌زده می‌شوم. گویا بسیاری از مردمان مغزی برای اندیشیدن، چشمی برای دیدن، گوشی برای شنیدن و دلی برای مهرورزی ندارند و چشم‌به‌راهند تا کسی کاری بکند، سخنی بگوید یا اندیشه‌ای نو بی‌رود تا آنان بی‌درنگ واکنش نشان دهند و دنباله‌رو یا ستیزه‌جو گردند.

نمی‌دانم این منش نابخردانه برآمده از سازگار شدن با یکنواختی‌های خودساخته است یا گونه‌ای کردار کورکورانه به شمار می‌رود که از سستی یا نبود اندیشه درست جان می‌گیرد. گرفتاری اندیشه و مهرورزی این مردمان

بیگانه از خویشتن خویش در تارهای دیوپای اهریمنی دلخوشی‌های دروغین روزانه مغزشان را کنداندیش و دلشان را تیره و سرد و سنگین می‌کند.

در آن تنگنای رنج‌آور که از سه سو به سختی فشرده می‌شدم، به دل‌کندن از آرزوهایم می‌اندیشیدم. یکی از آرزوهایی که تا چندی پیش گاه به مغزم نیش می‌زد، داشتن خودرو بود. در گذشته‌ای نه چندان دور هر بار که در میان انبوه مردمان گیر می‌افتادم و بارها پایم لگد می‌شد یا از فشار آرنج‌ها و کیف‌های دیگران به پهلوهایم و از برخورد بازدم‌های گرم و گنددار به رخسارم به ستوه می‌آمدم، آرزو می‌کردم خودرویی داشتم تا ناچار به پذیرش این همه آزرده‌گی نشوم.

در کودکی پدر و مادرم برای پرورش و آموزشم تلاش بسیار به کار می‌بستند و هیچ‌گاه خواهش‌هایم را به سادگی برآورده نمی‌کردند. برای به دست آوردن هر چیزی، بایست سخت تلاش می‌کردم. هرچه بزرگتر می‌شدم، کاری می‌کردند که دیرتر به آنچه می‌خواهم برسم. گاهی نیز برایم ناکامی فراهم می‌کردند تا بردباری، بازنگری در تلاش انجام‌شده و از نو آغاز کردن را به من بیاموزند. در پی چنان آموزش و پرورشی هرگز از سختی‌ها خم به ابرو نمی‌آورم و به هر رویداد دشوار و رنج‌آوری به‌سان یک آموزش ناخواسته برای یادگیری بیشتر می‌نگرم، گاهی نیز برای خود در دسرهایی فراهم می‌کنم تا چیز تازه‌ای یاد بگیرم.

در آن کشاکش پُریاهو، سرگرم اندیشیدن دربارهٔ چگونگی پی‌ریزی سازمان آموزش و پرورشی درست و همگانی برای بازسازی گفتار و کردار مردمان بی‌بهره از فرهنگ نیک‌منشانه بودم. گونه‌ای نیک‌منشی شکل گرفته بر پایه

پای‌بندی به اندیشه‌نیک و گفتارنیک و کردارنیک در همهٔ زمان‌ها و جای‌ها و برخورد با همهٔ رویدادها، مردمان، گیاهان، جانوران و پیکره‌های بی‌جان گیتی. دست یافتن به چنین نیک‌منشی فراگیری، یگانه راه رسیدن به آشتی، آرامش، برابری، مهرورزی و پیشرفت خردمندانهٔ دانش و بینش مردمان زمین است.

در خود فرو رفته و برای پرسش‌های برآمده از کاوشگریم پاسخ می‌تراشیدم و برنامه‌ریزی می‌کردم تا بُن‌دادی نو بر بنیاد دادها و آموزه‌های کیش کهن نیاکانمان بنویسم که ناگهان بانگ راننده در گوشم پیچید:

- میدان تره‌بار.

به سختی تکانی به تن خشکیده‌ام دادم. نیم‌چرخ زدم و از میان مردمان به هم فشرده راهی باز کردم و پا کشان و لغزان به سوی در رفتم و به هر جان‌کندنی بود پیاده شدم. در ایستگاه درنگ کوتاهی کردم و کمی پاهای کوفته‌ام را مالیدم و پس از روبه‌راه کردن پوشاک پیچ‌خورده در تنم، اندکی از آشفتگی پدیدآمده در پی جابه‌جایی شکنجه‌گون‌رهای یافتنم، سپس به سوی میدان تره‌بار راه افتادم.

پس از پیمودن راهی کوتاه به بازارچه رسیدم و چونان کاوشگری بردبار سرگرم گردش در پیچ و خم‌های پُرهیاهو و پرس‌وجو از فروشنده‌های چرب‌زبان شدم.

در دیرپسندی چیزی از مادرم کم نداشتن. سوداگران به‌ها و ارزندگی کالاها را ارزیابی می‌کردم و شتابی برای خرید نداشتن. رفتن به بازار برایم پنداشتی چندگانه پدید می‌آورد، دیدن کسانی که تلاش می‌کردند با کمترین پول بیشترین کالا را بخرند سرگرم‌کننده بود. از برخوردها و سخنان آنان چیزها می‌آموختم. گاه از فریبکاری‌ها و زرنگی‌های بزرگسالان کودک‌منش به شگفت می‌آمدم،

گاهی نیز از دیدنِ زد و بندهایِ زشت و برخوردهایِ ناپسندی که زنان و دخترانِ سبکسر با فروشنده‌هایِ لوده داشتند تلخ‌کام و افسرده می‌شدم.

پس از گردش و خریدی ماندگی‌آور در بازارچه‌ای که همه چیز در آن یافت می‌شد، با آغوشی پُر از بسته‌ها و کیسه‌هایِ انباشته از کالاهایِ گوناگون به ایستگاه بازگشتم. کسی آنجا دیده نمی‌شد. بادِ سردی وزیدن گرفته بود و زوزه‌کشان بر شاخ و برگِ درختانِ خزان‌زده می‌تاخت. آهسته بارم را روی نیمکتِ نیمه‌زنگ‌زده نهادم و به مالشِ دست‌هایِ سرمازده‌ام پرداختم.

برگ‌هایِ از دمِ تیغِ بادِ خزان گذشته چرخ‌زنان پیرامونم فرود می‌آمدند. نیم‌نگاهی به خروشِ خاموشِ خرامانِ ابرهایِ آسمانِ اخم‌آلودِ پائیزی انداختم. آه سرد از نهادم برآمد و دلگیری بر سینه‌ام چنگ زد.

برگ‌هایِ دروشده به دستِ داسِ مرگِ پراکنِ بادِ خزان، بستری رنگین پدید می‌آوردند که به این‌سو و آن‌سو دامن می‌گسترده. گرم بهره‌گیری از زیبایی‌هایِ برگ‌ریزان شده بودم که خودرویی دودزا از راه رسید. با شتاب بسته‌ها و کیسه‌ها را به آغوش کشیدم، پا پیش گذاشتم و آهسته سوار شدم. همان‌دم بارشِ باران آغاز شد.

پشتِ سرِ راننده نشستم و چشم به خیابانِ دوختم. آمد و رفتِ یکنواختِ برف‌پاک‌کن‌ها و ویژوژ آنها آهنگِ خوشایندی داشتند. چون همیشه سرگرم سبک‌سنگین کردنِ دیده‌ها و شنیده‌هایم شدم و در ژرفایِ پندارهایِ خود فرو رفتم.

بازار یکی از جاهایِ باز شدنِ مشتِ مردمان است، چه آنان که می‌فروشند چه آنان که می‌خرند. یکی برای به دست آوردنِ پولِ بیشتر گنجشک را رنگ

کرده به جای هزار می‌فروشد، دیگری برای کمتر پرداختن به چانه‌زنی رو می‌آورد و خواهشمندانه و دروغ‌پردازانه خواری را به جان می‌خرد و آبرویش را زیر پا انداخته و لگدمال می‌کند. بازار کسانی که از راستی و درستی دور شده‌اند بر دروغ و فریب و چابلوسی استوار است و دیگر هیچ.

با دلی پُراندوه به یاد برخوردِ خردکنندهٔ فروشنده‌ای گستاخ با زن جوانی که تلاش کرده بود بسته‌ای شیر خشک بدزد افتادم. سینه‌ام فشرده شد و چشمانم نمناک گشت. ناخودآگاه به بازیابی آن رویداد پرداختم. زنِ نابختیار به هنگام رو شدنِ دستش، از شرمندگی سرخ شد و با آوایی گرفته و رنجور از فروشنده خواهش کرد شیر خشک را پس نگیرد. می‌گفت که نوزادش گرسنه است و او پولی برای خریدِ شیر ندارد. فروشندهٔ اهریمن‌خو بی‌شرمانه انگشت به سوی او گرفت و پرسید:

- پس آنها را برای کی نگه داشته‌ای آبی؟

سرگرم پرداختِ پول به همکارِ آن فروشندهٔ ناجوانمرد بودم، زیرچشمی هر دو را می‌پاییدم. بانوی رنگ‌پریدهٔ آشفته که دریافتِ مردکِ بدمنش چه می‌گوید، پرسید:

- چی؟

آن نامرد بی‌چشم‌ورو پوزخندی زد و پاچه‌اش را خاراند، سپس شیرِ خشکِ پس‌گرفته‌شده را جلوی رخسارِ رنج‌نمای زن گرفت و پرسید:

- می‌خواهی ببریش؟

- به خدا بچه‌ام گرسنه است.

- چندان گران نیست خوشگلِ من.

زن انگشتی از انگشتش بیرون کشید و به سوی فروشنده دراز کرد و گفت:

- این را نگه دار، پس فردا پولش را می آورم.
مرد ابرو درهم کشید، شیر خشک را سر جایش گذاشت، چشمکی زد و گفت:

- برو، تو این کاره نیستی!
نیم نگاهی به زن انداختم. سرشگی روی گونه اش چکید. درماندگی و ناامیدی در چهره رنگ باخته اش نمایان بود. با تندی رو برگرداند و راه افتاد. به سخن آمدم و فراخواندمش، با دودلی برگشت و پرسید:
- کاری دارید؟

شیر خشک ها را نشان دادم و گفتم:
- هر چند تا می خواهی بردار، پولش را می دهم.
لبخند تلخی روی لب های کبودش نقش بست. با پشت دست اشک روان بر گونه هایش را پاک کرد. دست پیش برد و همان شیر خشکی را که تلاش کرده بود بر باید برداشت. فروشنده دلخور گاهی به او و گاهی به من می نگریست. زن سپاسگزاری کرد، خواهش کردم بیشتر بردارد، نپذیرفت. رو به فروشنده گفتم:
- پنج شش تا شیر خشک بدهید ببرد.

چشمی گفت و بی درنگ خواهمش را بر آورده کرد. زن ناباورانه به شیر خشک هایی که درون کیسه جا می گرفتند چشم دوخته بود و چیزی نمی گفت. فروشنده کیسه را به سویم دراز کرد، زن سرش را پائین انداخت و اشکش روان شد. کیسه را گرفتم و دست به سوی بانوی ناشناس دراز کردم.
بانوی سرافکنده اشک ریزان کیسه را گرفت و هق هق کنان دوباره سپاسگزاری کرد، گریان و شتابان رو برگرداند و دور شد. نگاه سرزنش کننده ای

به مردکِ بی‌شرم انداختم، سر پائین انداخت. پولش را دادم و بی آن که سخنی بگویم از فروشگاهش دور شدم.

به پیچ و خم‌های هزارتوی کاوشگری دربارهٔ پلیدی‌ها و آشفته‌گی‌های زندگی پا گذاشته بودم و ساختارِ استوار بر دروغ، ناراستی، کثرت و پلشتیِ زندگی روزمره را می‌کاویدم. چشمانم دود می‌زد. دم و بازدمی ناهماهنگ و آشفته داشتم. ناگهان چشم‌اندازی دلخراش نگاهم را ربود، رشتهٔ پندارهایم از هم گسیخت و مغزم با چرخشی به گذشته‌های دور پرتابم کرد. دیدنِ جوانی که در پیاده‌رو افتاده بود و چون مرغِ سرکنده‌ای دست و پا می‌زد، یادِ رویدادی تلخ و شیرین، دگرگون‌کننده و فراموش‌ناشدنی را برایم زنده کرد.

با این که به یاد آوردنِ آن روزها همواره تلخی بر کامم می‌نشانَد، بازنگریِ رویدادهایِ آن روزگارِ پُرکشمکش و دست و پا زدن در هیاهویِ درونی و خاموشیِ بیرونیم، شادیِ اندوهناکی در دلم می‌جوشاند.

با دیدنِ آن جوان، یادمان‌هایِ روزهایِ کاهنده و شب‌هایِ افزایندهٔ نیمهٔ دوم سالی برایم زنده شد که شب‌ها و روزهایِ واپسین سالِ دبیرستان را با خواندنِ سیری‌ناپذیرِ نوشته‌هایِ گوناگون به هم می‌دوختم و از افزایشِ دانسته‌هایم شادمان و از دریافتِ نادانیِ ژرفمِ اندوهگین می‌شدم.

آن روزها ره‌آوردِ پهلوبه‌پهلوی شدن‌هایِ پی‌درپیِ روانم، ناپایداریِ آزاردهنده‌ای بود که تلخیِ روزافزونی به کامم می‌ریخت و اندک‌اندک در کامِ افسردگی و پژمردگیِ خزنده‌ای فرو می‌رفتم.

روزی در گنج‌نِیشتِ پدرم گوهرِ خاک‌گرفته و فراموش‌شده‌ای یافتم و پس از گردگیری، سرگرمِ خواندنش شدم. پیش از آن چیزهایی دربارهٔ سهروردی شنیده و خوانده بودم. می‌پنداشتم اندیشه‌ها و نوشته‌هایِ او نیز همانندِ نوشتارها

و پندارهای دیگر هم روزگارش رنگ و بوی کهنگی و بازگویی باورهای دین تازیان و آراستن آن را دارد.

پیش‌داوریم درباره آن دانشمند خردپرور و پرآوازه نادرست بود، چراکه با آغاز خواندن نوشته‌هایش دیدگاهم دگرگون شد و شیفته منش و روش آن دانی رازآشنای روزگاران شدم و دریچه‌ای تازه به رویم گشوده شد که از میان روزنه‌اش می‌توانستم کهکشان‌های درخشان و پرتوافشان را ببینم. برانگیخته شدم و خواستم برای کاوش در آن پهنه ناشناخته تلاشی پی‌گیر بیاورم.

شبانگاه، هنگامی که مادرم چون بیشتر شب‌ها به سراغم آمد تا پافشارانه مرا از دوستان خاموش و سرشار از سخنم جدا کند، از دیدن آن یادگار ارزنده در دستم شگفت‌زده شد و پرسید:

- از این نوشته سر در می‌آوری؟

تنها پاسخم شانه بالا انداختن بود. آن شب، پس از خوردن خوراکِ شام، میان مادر و پدرم بگومگویی درگرفت که تا نیمه‌شب به درازا کشید. با این‌که پدرم یک‌سونگرانه از کنجکاوی و گرایش روزافزونم به دانش‌اندوزی و اندیشه‌ورزی خشنودی نشان می‌داد، مادرم تیزبینانه دریافته بود که به بی‌راهه افتاده‌ام. خواندن نوشته‌های دیگران و دور افتادن از دیگر شیوه‌های دانش‌پژوهی، رهاوردی بجز پژمردگی و دلمردگی برایم نداشت. مادرم هوشیارانه آسیب بزرگی را که در کمینم نهسته بود می‌دید و چاره می‌جست.

بگومگویی آنان برایم بسیار تکان‌دهنده بود. خاموش و گرفته به سخنانشان که گاهی بسیار تند و پرخاشگرانه می‌شد گوش می‌دادم، پی‌درپی سر به این‌سو و آن‌سو می‌چرخاندم و چهره‌هایشان را می‌نگریستم. جنبش چشمان، بالا و پائین

رفتنِ ابروان، باز و بسته شدنِ لب‌ها، بی‌تابیِ دست‌ها و تکان‌هایِ پیکرشان، همچون آئینه‌ای جوش و خروشِ درونشان را بازمی‌تاباند.

فرجامِ گفت‌وگویشان برایم خوشایند نبود، چراکه هر دو یکدل شدند تا دیگر به گنج‌نِشستِ خانگیانِ راهم ندهند و به آزمودنِ روش‌هایِ دیگر دانش‌اندوزی وادارم کنند.

آن شب اندوهگین به رختخواب رفتم و تا بامداد، خواب به چشم نیامد. پگاه خواب‌آلوده و گرفته و ناشتا راهی دبیرستان شدم. تنها سرگرمی و دلخوشیم از دست رفته بود و نمی‌دانستم با چه چیزی می‌شد جایِ آن را پُر کرد. سرِ کوچه به پاره‌آجری تپیا زدم، غلتیدنِ آن بر بستری از برگ‌هایِ خزان‌زده و خش‌خشِ دل‌انگیزی که برخاست شادمانیِ شگفتی در دلم برانگیخت. لبخند زدم و به سویِ پاره‌آجرِ آرمیده در آغوشِ برگ‌هایِ خشک راه کج کردم و کنارش ایستادم، اندکی خیره به آن نگریستم. سرخوش و برانگیخته چون پسربچه‌ای بازیگوش لگدی بر پیکرِ آن زدم.

برانگیختگیِ کودکانه‌ای سرزنده‌ام کرد. از جهشِ کوتاه و غلتیدنِ گویِ ناسوده‌ام در پیاده‌رو شادمان شدم. پا پیش گذاشتم و با گام‌هایِ بلند به دنبالش روان شدم تا زخمهٔ دیگری به او پیشکش کنم. آنچنان سرگرمِ بازی با پاره‌آجر شدم که راهم را گم کردم و سر از جایی ناشناخته درآوردم. هنگامی به خود آمدم که بازیچه‌ام غلت‌زنان درونِ جوییِ پُر از گل‌ولای افتاد و دیگر نتوانستم بازیِ خود را پی‌گیری کنم.

نگاهی به پیرامونم انداختم. در خیابانی بودم که هیچ نشانهٔ آشنایی در خود نداشت. ساختمان‌ها فرسوده، کهنه، گردو خاک گرفته و توسری‌خورده بودند،

کمی دورتر، درست پشتِ سرِ آنها سازه‌های مرمین و زشتی سر به آسمان کشیده بودند و خودنمایی می‌کردند.

سردرگم و گیج و منگ به این‌سو و آن‌سو نگرستم. کمی پابه‌پا کردم و سپس راه افتادم. شگفت آن‌که هیچ دلوپسی از دیر رسیدن به دبیرستان نداشتم. پس از اندکی راهپیمایی به خیابانِ پُرفت‌وآمدی رسیدم. سر به زیر افکندم و سرگرم شمردنِ آجرهای رنگیِ کفِ پیاده‌رو شدم. هنوز به شمارهٔ هفت نرسیده بودم که آوای پی‌درپیِ کلاغی از شمارشِ سرگرم‌کننده‌ام بازم داشت. سر بلند کردم و در آسمان به جست‌وجوی پرندۀ سیاه پرداختم.

درست بالایِ سرم کلاغی پریشان، با شاهینی کوچک کشمکش داشت و تلاش می‌کرد موشِ نیمه‌جانی که در پنجهٔ نیرومندِ پادشاهِ آسمان دست و پا می‌زد را از او بگیرد. با دیدنِ آن پیکار چنان به خشم آمدم که گویا کلاغ سیاه با خودم کشمکش می‌کرد و بر رخسارم چنگ و نوک می‌زد. خشمگینانه به سویِ آنها دست دراز کردم و بانگ زدم:

- ولش کن، برو، برو!

پا بر سنگ‌چینِ پیاده‌رو می‌کوبیدم و به کلاغِ ناسزا می‌گفتم که دستِ سنگینی روی شانه‌ام نشست. سر برگرداندم و با دیدنِ مردی درشت‌اندام که بروتی پُرپشت و تاب‌داده‌شده داشت، هراسِ کودکانه‌ای بر دلم چنگ انداخت. مرد با خونسردی و آوایی گرفته پرسید:

- چه شده پسر جان؟

به سختی آبِ دهانم را فرو بردم و خواستم برایش از بی‌پرواییِ آن گستاخِ پُرهیاهو بگویم که به یکباره روانم آشفته شد. در واکنشی نسنجیده دستِ مرد را پس زدم و به تندى گفتم:

- به توجه مردکِ نادان.

مرد یکه خورد. گریه بر ابروانش افتاد، گویا داشت دندانِ خشم بر هم می‌فشرد، ناگهان به تندی جنید و کشیده گنج‌کننده‌ای به گوشم زد. تلوتلو خوردم و روی زمین غلتیدم. روانم آشفته‌تر شد و مغزم از کار افتاد. سرخوشی شگفتی در سراپایم پدید آمد، نیشم باز شد، سبکسرانه خندیدم و قهقهه سر دادم. همان دم با پیچشی روانی، بی‌درنگ اندوهی دل‌آزار رخ نمود و قاه‌قاه خنده‌ام به هق‌هق گریه جای سپرد. نمی‌دانستم می‌خندم یا می‌گریم، دست نیرومندی بر بازویم چنگ انداخت و همانند پر کاهی بلندم کرد. زیرچشمی به مرد تنومند نگاهی انداختم، پوف پوفی کرد و زبان به سرزنشش گشود.

اشک از گونه ستردم، بینی بالا کشیدم. گلویم گرفته بود و خشمی جوشان سینه‌ام را می‌فشرد. راه افتادم، چند گام پیش نرفته بودم که آوای پوزش‌خواهی مرد به گوشم رسید. واکنشی نشان ندادم، بدون آن‌که نگاهی به پیرامونم بیندازم و بدانم کجا می‌روم از چند خیابان گذشتم.

اندک‌اندک بر پیرشانیم افزوده می‌شد. مغزم از کار افتاده بود و سرمای دلپذیری در پیکرم می‌پراکند، گویا سرما از درونم می‌جوشید و در جای جای تنم می‌پراکند. بی‌درنگ سخن می‌گفتم و گاه می‌خندیدم. چونان دیوانه‌ای سرخوش و خندان، و لنگارانه سرگرم خیابان‌گردی بودم، گاهی نیز اندوهگین شده می‌گریستم و به زمین و زمان دشنام می‌دادم.

نمی‌دانم چندگاه خندان و گریان و ناسزاگویان در خیابان‌ها پرسه می‌زدم. یادم می‌آید آن هنگام که به خود آمدم، دیدم گروهی جوان و نوجوان دنبالم راه افتاده بودند و سر به سرم می‌گذاشتند و وادارم می‌کردند دیوانه‌بازی دریابورم.

همانندِ دیوانه‌ای راستین خواسته‌هایِ خوارکننده و زنده‌یک‌یکشان را برآورده می‌کردم و از خنده و شادیشان سرخوش می‌شدم.

در میانِ مردمانِ کوته‌بینی که تنها در پیِ سرگرمیِ خود بودند نمایش می‌دادم و چون بازیگری زبردست و چابک پایکوبی می‌کردم که به یکباره پایم پیچ خورد و روی زمین ولو شدم. جنجالی برپا شد، گردآمدگانِ نابخرد می‌خواستند بلند شوم و بازیِ دیوانه‌وارم را از سر گیرم. گیج و منگ چند بار سر گرداندم و آنان را یک‌به‌یک نگریدم. چشم بر هم زدنِ مغزم به کار افتاد و دریافتم در چه دوزخی غلتیده‌ام. چیزی در درونم چونان ماهیِ افتاده بر خاک جان می‌کند. دست بر زمین نهادم، خواستم برخیزم که جیرینگ جیرینگِ پول‌هایی که پیرامونم رویِ سنگ‌چینِ پیاده‌رو می‌ریختند بیمناکم کرد. گویا زیرِ آوار مانده بودم. سرم گیج می‌رفت و دیدگانم تار شده بود. هراسان و شرم‌زده از جا جهیدم و گریختم، از پشتِ سر همه‌مۀ آزاردهندۀ کسانی که از من می‌خواستند برگردم و پول‌هایم را بردارم به گوشم می‌رسید.

با چشمانی اشک‌آلود می‌دویدم. دوان‌دوان چند کوچه و خیابان را پشتِ سر گذاشتم تا آن‌که سینه‌ام تیر کشید و توانِ دویدن را از کفم ربود. ایستادم و به دیواری تکیه دادم و همانندِ برفِ آتش‌دیده‌ای وارفتم. سریدم و نشستم و پاهایم دراز شد.

درمانده و بی‌هوده تلاش می‌کردم دریابم چه پیش آمده است. همان دم از پسِ پرده‌اشکی که پیشِ چشمانم آویخته بود زنِ میانسال و موبوری در برابرِ دیدگانم پدیدار شد. نزدیک آمد و روبه‌رویم ایستاد، کمی به سویم خمید و چند بار پرسید نیاز به یاری دارم یا نه. با این‌که نیازمندِ یاری بودم خواستم او را از

سر باز کنم، سر تکان داده به پرسشاش پاسخ ندادم. آن بانو کمر راست کرد و دور شد.

سر میان دست‌ها گرفتم و در خود فرورفتم. به خود گفتم کاش به او می‌گفتم چه به سرم آمده است و خواهش می‌کردم مرا به خانه برساند. چندان نگذشته بود که دوباره آوایش را شنیدم، سر بلند کردم و با دیدنش لبخند زدم. جام نارنجی رنگی به سویم دراز کرد، توانی برای گرفتنش نداشتی. نشست و با مهربانی آن را به لب‌هایم چسباند و وادارم کرد کمی آب میوه که بسیار خنک و شیرین بود بنوشم.

با مزمزه کردن نوشیدنی گوارا، تلخی دهانم کمتر شد. بانوی ماهرخ نگاهی گیرا داشت و لبخند مهربانانه‌اش هوشربا می‌نمود. سپیدی دندان‌های مرجان‌فام در میان سرخی لب‌های شادابش درخششی خیره‌کننده داشتند. گرمایی دلپذیر در پیکرم به گردش درآمد و گوش‌هایم داغ شدند. فرشته‌اشناس پافشاری می‌کرد همه آب میوه را بنوشم. در چشمان دریافامش خیره مانده بودم و نوشیدنی خنک را می‌نوشیدم.

با آشامیدن آن نوشیدنی توان‌افزا نیرویی در پیکرم دمیده شد. شانه چپم را بالا و پائین کردم. بانوی دوست‌داشتنی برخاست و بازویم را گرفت. به یاری او برخاستم. خواهش کرد خاک پوشاکم را بتکانم. بی‌درنگ دست‌به‌کار شدم و پس از گردگیری شلوارم دستی هم به موهایم کشیدم، پرسید:

- بهتری؟

- آره. سپاسگزارم که یاریم کردید.

- خواهش می‌کنم، زود برگرد خانه.

چشمی گفتم و دست به سویی دراز کردم. دست پیش آورد، دست‌هایمان به هم گره خوردند. از فشردن دست نرم آن بانو شادمان شدم، سردی شگفت‌انگیز دستش کنج‌کاوم کرد. دوباره سپاسگزاری کردم و بی‌درنگ گفتم:

- چه دست سردی!

چشمان آیش درخشیدند، خنده مستانه‌ای کرد و گفت:

- امیدوارم باز هم همدیگر را ببینیم. من روشنگر شهرزادی هستم، پزشک بیمارستان مهر، اگر کاری داشتی بیا پیشم.

- من خوبم، باید بروم.

دست بالا بردم و کودکانه برایش دست تکان دادم و به راه افتادم. پس از برداشتن چند گام، سر برگرداندم و نگاهش کردم. آرام و برازنده و استوار گام برمی‌داشت و دور می‌شد. آه کشیدم، سر چرخاندم و بر شتاب راه رفتنم افزودم. از دور میدان پُررفت و آمدی دیده می‌شد که در میانش آقبشان‌ها برای بالا زدن از یکدیگر تلاش می‌کردند. سر به زیر انداختم و سرگرم شمردن آجرهای رنگارنگ پیاده‌رو که از زیر پایم می‌گریختند شدم. چندان نگذشت که به میدان رسیدم، می‌خواستم از خیابان بگذرم و به ایستگاه بروم که ترسی ناگهانی وادارم کرد راهم را کج کنم.

همان دم سرم گیج رفت و تلوتلو خوردم. دستم به سوی پیشانی‌م شتافت. رهگذران همانند سایه‌های کج و کوله و لغزانی دیده می‌شدند، گوش‌هایم پُر از هیاهوی ناشناخته‌ای شده بودند. تلوتلوخوران پیش می‌رفتم و تلاش می‌کردم بر زمین نیفتم.

سرانجام فرجامی ناگزیر پیش آمد. پاهایم به هم پیچیدند. با پرشی کوتاه روی زمین افتادم و درخششی باشکوه، چونان آذرخی بزرگ در پیرامونم

فروزشی گذرا یافت. دیدم دگرگون شد و ناباورانه خودم را دیدم که با دستپاچی برخاستم و بی‌درنگ تلوتلو خوردم و بارِ دیگر زمین خوردم، باز از جا جهیدم تا پیشروی بی‌سرانجام را پی بگیرم.

همانندِ مستی، با ولنگاری پیش می‌رفتم و به دیگران تنه می‌زدم، از دریافتِ دگرگونیِ دیدم یکه خوردم. نگاهی به خویش انداختم، با این‌که تندرست بودم، چند گام دورتر با آشفتگی تلوتلوخوران پیش می‌رفتم. پیچ‌وتاب‌خوران و افتان و خیزان تا جلوی دانشکده‌ای که چند دخترِ دانشجو روبه‌رویِ سردرِ گردِ هم آمده و سرگرمِ گفت‌وگو و خنده بودند رفتم. با دیدنم پنداشتند که مست هستم، جابه‌جا شدند و خود را از سرِ راهم کنار کشیدند. برابرشان رویِ پنجه‌ها بلند شدم، چرخیدم و بر زمین افتادم.

یکی از دخترها جیغ کشید. دو مرد که پوشاکی همسان و همرنگ به تن داشتند بی‌درنگ از نگاهبانی دانشگاه بیرون آمدند. دختری که هراسان شده بود با انگشت مرا نشان داد. نگهبانان به سراغم آمدند، یکی از آنان بالای سرم نشست و سرش را پائین آورد و پس از بوییدنِ دهانم سر تکان داد و به همکارش اشاره کرد تا نزدیک شود.

گروهی دیگر از دانشجویان از راه رسیدند و سرگرم پرس‌وجو شدند. به یکباره خود را دیدم که میانِ دخترانِ دانشجو ایستاده بودم و پیکرِ بی‌جانم را نگاه می‌کردم. آن دو پیکرِ بی‌جان و جاندار همسانی شگفتی داشتند. گویا بازتابِ یکدیگر بودند. شگفت‌زده شدم، از چگونگیِ سه پاره شدنم سر در نمی‌آوردم. ناباورانه چون بیننده‌ای از دور آن دو خویشِ خود را می‌دیدم.

از دریافتِ آن گسیختگی سرگیجه گرفتم. چند مرد آن من بی‌هوش را درونِ خودرویِ کشاندند و خود نیز سوار شدند، یکی از دانشجویان هم با آنان همراه گردید. خودرو به راه افتاد و به آرامی دور شد.

من ماندم و این پرسش که کجا هستم و آن سه پاره شدنِ رازآلود چگونه رویدادی بود که از سرم گذشت. داشتم برای یافتنِ پاسخی به این پرسش‌ها به مغزم فشار می‌آوردم که دیدم نوارِ درخشانی از بالایِ نافم بیرون آمده و در همان راستایی که پیکرِ بی‌هوشم را برده بودند کشیده شده است. گیج شدم، رو به یکی از دانشجویان که پرگویی می‌کرد پرسیدم:

- می‌دانی این چیست؟

گویا پرسش‌م را نشنید. دیگران هم واکنشی نشان ندادند. گامی پیش گذاشتم و رو در رویش ایستادم، دست پیش بردم و چانه‌اش را گرفتم. او که پرچانگی می‌کرد به یکباره خاموش شد و دست روی چانه‌اش گذاشت، دختری که پهلوش ایستاده بود خنده‌کنان پرسید:

- چی شده؟

- نمی‌دانم چرا چانه‌ام یخ کرد.

- و، با این همه پرچانگی باید داغ می‌کرد!

قاه‌قاه خندیدند و به راه افتادند. تلخی درکامم نشست، دریافت‌م که دگرگون شده‌ام و تلاش برای سخن گفتن با دیگران بیهوده است. دست بر آن نوارِ درخشنده برآمده از میانِ تنم کشیدم، در کنارش چند بازویِ کوچک و بزرگ همانندِ بازوانِ هشت‌پایی در جنبش بودند.

خیره به آن جنبندگانِ رازآمیز می‌نگریستم که زنی به نام فراخواندم. سر برافراشتم و بانویِ زیبایی را دیدم که چهره‌ای درخشان و تن‌پوشی سپید داشت.

به سویم پیش آمد و دوستانه بازویم را گرفت و وادارم کرد راه بیفتم. گویا زمین زیر پایم شل و سست بود، انگار به جای راه رفتن می لغزیدم. پرسیدم:

- کجا می رویم؟

- پیش پیکر بی جانت.

- من مرده ام؟

- نه.

پاسخش پژواک پیدا کرد. به یکباره آنچه پیرامونم می دیدم کج و کوله شدند و در چشم بر هم زدنی، چون سراپی ناپدید و پراکنده گشت. تاریکی بی کرانی پدیدار شد که نوار درخشان برآمده از پیکرم در ژرفای ناپیدایش فرو می رفت و بی پایان می نمود. آرامش ژرفی به سراغم آمد، سرشار از شادی و لبریز از خوشی ناشناخته ای بودم.

از این که دوش به دوش آن بانوی زیبا و خورشیدچهر راه می رفتم به خود می بالیدم. بی آن که سخنی بگویم چند گامی در تاریکی پیش رفتیم. انگیزه ای برای سخن گفتن نداشتم. بانوی همراهم خاموشی را شکست و پرسید:

- می دانی کی هستی؟

- این چه پرسشی است!

از پاسخی که دادم پشیمان و شرمنده شدم، چرا که هیچ گاه درست نمی دانستم کیستم. بیگانگی از خویش و خودگم کردگی همواره همراهم بوده و آزارم می داده است. آه کشیدم و گفتم:

- نمی دانم، شما می دانید؟

خنده کنان پاسخ داد:

- به زودی!

زیرچشمی به لب‌هایش نگاه کردم. گویا نمی‌خواست چیزی به پاسخ
نارسایش بیفزاید. پرسشی در مغزم جرقه زد، بی‌پروا پرسیدم:

- می‌دانی چرا سه پاره شده بودم؟

لبخند گیرایی روی لب‌هایش شکفت و گفت:

- مردم نیز همانندِ دیگر آفریدگانِ خاک‌زی زمین دارای سه پاره و بسته و
پیوسته به هم است که هر یک ویژگی‌هایی ناهمسان با چند و چون دیگری
دارد. نخستین بخش، پیکر گیتایی یا پیکرِ خاکی است، خاکی چون از خاک
برآمده به خاک خواهد پیوست. پیکری که پس از مرگ به فروپاشی دچار
می‌شود تا به چرخهٔ دگرگونی‌های زامیاد^۱ زمین بازگردد و پس از دگرگونی در
جای دیگر به کار بسته شود.

این پیکرِ سخت و سنگین در پی آمیزش زن و مرد، از آمیختنِ گویچه‌های
بنیادینِ پیکرهای گیتایی آن دو پدیدار می‌شود. هنگام آبستنی، مادر به یاری
خونِ خود این خردپیکرِ جاندار را پرورش می‌دهد و بزرگ می‌کند. پس از
زاده شدنِ کودک نیز این پیکر، نخست با شیرِ مادر و سپس به یاری
خوراکی‌های گوناگون بزرگ می‌شود و به بالندگی و توانمندی می‌رسد. در
فرجام کار نیز همچون دیگر پیکرهای برآمده از خاک گرفتارِ فرسودگی
می‌شود و هنگام مرگ با جدا شدنِ کالبدِ روانی و فروهرِ جاودانه از آن،
پوسیده شدنش آغاز می‌گردد و شتابان به سوی پیوستن به خاک پیش می‌رود.

بهرهٔ دومِ فرزانهٔ زمینی، کالبدِ اثیری یا کالبدِ درخشان یا کالبدِ شادوردی یا
کالبدِ روانی اوست، پیکری پرتوافشان و بسیار نرم و لغزان. کالبدی که هم‌زمان

با پیکر گیتایی، از آمیزش یاخته‌های بنیادین کالبدهای درخشانِ مادر و پدر پدید می‌آید و پا به پای پیکرِ خاکی، به یاریِ مکیده شدنِ پیوستهٔ شادوردِ درخشان از کالبدِ درخشندهٔ سپندارمذ^۱ زمین یا همان بزرگ‌فروهر پروردگارِ زمینیان می‌بالد و پیکرِ گیتایی را در روزگارِ زیستِ خاکی همراهی می‌کند. این دو به یاریِ هم نیازهایِ فروهرِ مینوی را که همان بهرهٔ سوم و بخشِ نامیرایِ مردم است، برآورده می‌کنند.

فروهر جاودانه است، همیشه بوده و همیشه خواهد بود، نه زاده شده و نه می‌میرد. فروهر پیوسته به تن و روان، پاره‌ای از بزرگ‌فروهر پروردگارِ زمینیان است، بزرگ‌فروهری که خود از پیوستگیِ گروهی از فروهرها پدید آمده و فرزندی از فرزندانِ بزرگ‌دانایِ هستی‌بخشِ جهان است.

فروهرهایِ جاودانه، نه زن هستند نه مرد. ایشان برایِ افزایشِ آگاهی‌شان از خود و جهان و پرورشِ داناییِ خویش، در چرخهٔ زندگی‌هایِ پی‌درپیِ گیتایی و مینویی یا فراگیتایی رفت و آمد می‌کنند.

زنانگی و مردانگی برایِ فروهرها تنها بر پایهٔ نیاز به رفتن به سویِ هم‌روانیِ دو همسر و همچنین ساخته شدنِ پیکرهایِ خاکی و کالبدهایِ روانی برایِ کودکان پدید می‌آید. فروهر برخوردار از ویژگی‌هایِ زنانه و مردانه به فراخورِ نیازها و آرمان‌هایش پیکر-کالبدیِ زنانه یا مردانه برایِ خویش برمی‌گزیند تا به یاری‌شان زندگیِ گیتایی بر رویِ زمین را سپری کند.

فروهر آثورایی^۲ باید در این زمانِ کوتاه، بیشترین تلاش برایِ افزایشِ آگاهی و پرورشِ داناییِ خویش را به کار گیرد و با پیش گرفتنِ منش و روشِ

۱- سپندارمذ: بخشِ اثیریِ زمین

۲- آثورا: برترینِ روشنایی

مزدیسنايي در زندگي، در راه ژرفا بخشیدن به اندیشه نیک، پیراستن بیش از پیش گفتار از زشتی و نارسایی و آراستش به نیکی، و گستراندن کردار نیک در جهان تلاش کند تا آتش درونش فروزان تر از پیش شود.

افزایش و خَشیش^۱ آذر اَثرایی فروهر، دیر یا زود سپیتمان را به پایه پیری می‌رساند تا با پرتوافکنی بر راه دیگر رهروان دانایی پژوه و آگاهی جو چون آموزگاری راهنمای ایشان باشد.

در خود فرو رفته بودم و یادمان‌هایی فراموش شده را به یاد می‌آوردم و گاه سخنان آن بانوی رازمند را برای خود بازگو می‌کردم. شانه‌ام تکان خورد، سر چرخاندم، بانوی جوانی که پهلویم نشسته بود پرسید:

- خوب هستید؟

- سپاس. ما همدیگر را می‌شناسیم؟

- نه. می‌بخشید که آرامستان را به هم زدم.

- خواهش می‌کنم.

- شما همیشه با خودتان سخن می‌گویید؟

لب به دندان گزیدم، خندید و بی‌درنگ گفت:

- من هم گاه و بی‌گاه با خودم سخن می‌گویم.

- راست می‌گویید؟

- آره. چیزهایی می‌گفتید که برایم تازگی داشت، این بود که پرسشی کردم،

چون پاسخی ندادید پنداشتم نشنیده‌اید، این بود که... شرمندهام، می‌بخشید.

- شما ببخشید بانوی گرامی.

گفت وگویی خوشایند میانمان شکفت. به پرسش‌هایش پاسخ می‌دادم و شگفت‌زده بودم که چگونه به پرسش‌هایی پاسخ می‌آراستم که زمانی دراز مغزم را به چالش کشیده بودند و تلاش برای روشن کردنشان راه به جایی نمی‌برد.

گویا پس از رویدادِ روزِ پیشین، مغزمِ تیزیِ بیشتری برای دریافت‌ها و اندریافت‌هایِ گوناگون یافته بود. با شنیدنِ هر پرسشی، بی‌درنگ دانشی فراموش شده را به یاد می‌آوردم و بر زبان می‌راندم و بانویِ جوان را شگفت‌زده می‌کردم. پرسشی دربارهٔ چگونگیِ پدیدآییِ پیکرِ خاکی و کالبدِ روانی برایِ نوزاد پرسید. سخنانِ بانویِ رازمند را به یاد آوردم که آن روز هنگامِ پیشرویمان در تاریکی گفته بود:

- آن هنگام که زن و مرد هم‌آغوش می‌شوند، آن همبستری و آمیزش به زایشِ تخمِ دوگانهٔ کودک می‌انجامد. زایشِ تخمِ بارور شده برآیندِ فرایندیِ دوگانه است. در این فرایندِ دوگانه گویچه‌هایِ بنیادیِ پیکرهایِ خاکی و یاخته‌هایِ کالبد‌هایِ روانیِ پدر و مادر آمیخته می‌شوند و تخمیِ پدید می‌آید که هستهٔ نخستینِ پیکرِ گیتایی و کالبدِ روانیِ فرزندشان است، هسته‌ای که هم‌زمان با پیدایشش، پذیرایِ فروهری می‌شود که همان‌دم، از جهانِ مینو به جهانِ گیتی بازمی‌گردد. در آن زمانِ شگفت، یکی از فروهرهایِ اَثورایی که پس از مرگ در دو گیتی، دارایِ زندگیِ مینویی بوده و برایِ زندگیِ پیشِ رویش برنامه‌ریزی کرده و آماده شده، با تخمِ پدیدآمده از آمیزشِ پدر و مادرِ برگزیده‌اش پیوند می‌یابد تا به یاریِ آن تلاشیِ دیگر را در راهِ پرورشِ دانایی و افزایشِ آگاهیِ خویش آغاز کند.

با آمیزشِ زن و مرد، هستهٔ نخستینِ تنِ دوگانه‌ای پدید می‌آید و زمینهٔ بازگشتِ فروهری از مینو به زندگیِ گیتایی فراهم می‌شود. این سازندگیِ زن و

مرد و آمیختن بخشی از پیکرها و کالبدهای آنان برای زایش کودک، رویدادی رازآلود است که زمان، جایگاه، انگیزه زن و مرد، چگونگی آمیزش، کردار و گفتاری که در آن هنگام دارند، بر چند و چونِ تنی که برای فرزندشان فراهم می‌سازند نشانی به جای می‌گذارد.

این نشانه‌ها، ویژگی‌هایی پدید می‌آورند که در دم به دم زندگی کودک رخ می‌نمایند و گاه برای او سختی و رنج پدید می‌آورند، گاه نیز کارش را ساده و آسان می‌کنند. این ویژگی‌ها برآمده از چگونگی آمیزش آگاهی‌های ریزرایان‌های جداشده از مادر و پدر و پدیدآورنده تخمِ تنِ فرزند هستند.

درنگ کردم و نگاهی به چهره بانوی جوان انداختم تا بازتاب سخنانم را ارزیابی کنم. رخسارش گلگون شد، لب زیرینش را به دندان گرفت، سخن گفتن را از سر گرفتم:

- ولنکاری و سبکسری در گزینش جای آمیزش و زمان آن، نداشتن آگاهی از جایگاه زمین در آسمان، نبود یا کمبود مهر و دلباختگی میان زن و مرد، اندیشه و انگیزه‌ای که آنان را به آغوش یکدیگر کشانده است و نداشتن نگرش و بینشی خردمندانه به فرجام کار، همه در چگونگی و ویژگی‌های تنِ ساخته‌شده برای فرزند دست می‌برند. چه‌بسا پدر و مادری که می‌توانند با گزینشی به‌جا، اندیشه‌ای نیک و کرداری پسندیده، کودکی با تنِ درست پدید آورند، در پی ساده‌پنداری کار و نداشتن نگرش و بینش درست درباره فرزنددار شدن، به بچه‌ای ناتوان جان می‌بخشند و فروهر پیوسته به تنِ چنان کودکی را گرفتار رنج و دشواری‌های بسیار می‌کنند که زمینه رنج و ناخشنودیِ مادر و پدر را فراهم می‌کند.

فروهرهای پیوسته به تن سست و نادرست، در راه پرورش دانایی و افزایش آگاهی خود بیش از دیگر فروهرها سختی می‌کشند و باید تلاش فزون‌تری به کار ببرند.

سخن روشنگر این‌که فروهر آثورایی آماده بازگشت به زندگی خاکی، به فراخور نیازها و آرمان‌هایش، هم‌چنین میدان‌گزینی برآمده از چگونه زیستن در زندگی‌های پیشینش، شایسته‌ترین مادر و پدر را برمی‌گزیند. گاه بر پایه آرمانی که فروهر برای زندگی پیش رویش برگزیده، گزینش پدر و مادری سبکسر و پدیدآورنده تخمی نارس و سازنده پیکر-کالبدی نادرست و ناکارآمد و زایش در خانواده، شهر، کشور و زمانی پُرکشمکش و انباشته از اهریمن‌خویی و ناپاکی و نادرستی بهترین گزینه به شمار می‌آید.

فروهری که بر پایه چنین روندی به گیتی بازمی‌گردد، با سپری کردن فراز و نشیب روند بالندگی تنی و روانی، با مکش نیروی زندگی‌بخش از جهان پیرامونش، به یاری کالبد درخشان و پیکر گیتایی که بهترین ابزار برای چنین کاری هستند، جنبشی پدید می‌آورد که دانایی و خرد را می‌شکوفاند و وی را در راه آبادانی جهان، پرورش اندیشه نیک، گسترش گفتار نیک و فراگیر کردن کردار نیک پیش می‌برد.

اگر کسی در پی نبود یا کمبود راهنمایی‌های روشنگر، به چگونگی و آرمان آثورایی بازگشت به گیتی پی نبرد، گرفتار رنج‌های ویرانگری چون آلودگی به دروغ، ناپاکی، نادرستی، سستی و اهریمن‌خویی می‌شود، چنین بنده نگون‌بختی، نه‌تنها نمی‌تواند گامی در راه پرورش و شکوفایی ویژگی‌های آثورایی فروهر خود بردارد، به پلیدی نیز می‌گراید و پلشتی، زشتی و اهریمن‌منشی را در جهان

می‌پراکند. چه بسا چنین گمراهانی، دیگر فروهرهایِ آثواری را هم به تباهی می‌کشانند.

کسانی که به زندگیِ خاکی بازمی‌گردند، برایِ خویش‌شناسی و پی بردن به آرمانِ زندگیِ گیتیایی زمانِ کوتاهی دارند. مادر و پدر نخستین آموزگارانِ کودک در این راهِ دشوار هستند که اگر نگرش و بینشِ درستی به زندگی و آرمانِ آن نداشته باشند، نخستین خشتِ ساختارِ بینش و نگرشِ کودک به زندگی، خود، و جهان را کژ می‌نهند. چنین کودکی هرگاه به هنگامِ شکوفاییِ خردمندیِ پژوهشگرانه برسد، دشواری‌هایِ بسیاری برایِ رهایی از کژیِ پدید آمده در اندیشه و برداشتش خواهد داشت و برایِ بیرون آمدن از پيله‌ای که آموزگارانِ ناآگاه دورش تنیده‌اند به تلاشی پرکشمکش نیازمند خواهد بود.

بانوی جوان آه کشید. نگاهش کردم، اندوهی آشنا در درخششِ چشمانِ زیبایش آشکار بود. پرسید:

- اگر کسی به چنین دانشی دست پیدا نکند، چه می‌شود؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- دست یافتن به چنین دانشی، زندگیِ بازگشتگان به گیتی را ارزشمند می‌کند. کسانی که از آرمانِ زندگیِ گیتیایی خویش آگاه نمی‌شوند، زمانِ ارزشمندِ زندگیشان بیهوده سپری می‌شود.

در فرجامِ زندگی در گیتی همهٔ مردمان به گذرگاهِ مرگ می‌رسند، رویدادی که ایشان را از زندگیِ گیتیایی به سویِ زندگیِ دیگر رهنمایی می‌کند تا آنچه در گیتی کرده یا نکرده‌اند را ارزیابی کنند.

زیر لب گفت:

- پایان کار همه ما مرگ است.

- پس از هر مرگی زندگی هست و در پی هر زندگی مرگ، چگونگی سپری کردن زمان میان زایش‌ها و مرگ‌ها، جایگاهی درخور پیشرفتگی فروهر مردمان را برایشان فراهم می‌کند و آنان به فراخور جایگاهشان می‌توانند در چند و چون پیدایی پدیده‌های جهان هستی دست داشته باشند.

شگفت‌زده نگاهم کرد، ناگهان گویا چیزی به یاد آورد، آهسته پرسید:

- می‌توانم باز هم شما را ببینم؟

پیش از این که پاسخ بدهم، بی‌درنگ افزود:

- پرسش‌هایی دارم که کسی توان پاسخ‌گویی به آنها را ندارد، می‌دانید که

چه می‌گویم؟

- آره.

نشانی‌هایمان را به یکدیگر دادیم، برخاست و بدرود گفت و در ایستگاه پیاده شد. پیرمردی جای او را گرفت، سرش را بر چوب‌دستی فرسوده‌اش نهاد تا چرت بزند. چشم به پیاده‌رو دوختم و به بررسی بخش دیگری از یادمان آن روز سرگرم شدم.

به یاد دارم که آن بانوی ناشناس، چون ماه شب چهارده در میان تاریکی پیرامونمان می‌درخشید و بوی پیکرش سرمستم می‌کرد. با این که دوش به دوشش راه می‌رفتم، همانند بیننده‌ای خود و آن بانو را می‌دیدم که در تاریکی پیش می‌رفتیم. او پس از برشمردن ویژگی‌های آموزگاری مادر و پدر، خاموشی گزید و لب به دندان گزید. گویا داشت چیزی را ارزیابی می‌کرد یا می‌خواست برآورد کند که سخنانش را درمی‌یابم یا نه. می‌خواستم چیزی بپرسم که به خاموشی پایان داد و گفت:

- فروهر آثوری پنهانگهی است که همه یادمان‌ها، دانش و دستاوردهای بینشی ما درونش اندوخته و جاودانه می‌گردد. روند اندوختن دانسته‌ها در این بخش، از زمان نخستین زایش فروهر در گیتی، با پیکر-کالبد آغازیان تک‌گویچه‌ای آغاز و تا پیوستن به پیکرهای پیشرفته مردمی پی‌گیری می‌شود و تا بی‌کرانگی پیش خواهد رفت.

اگر کسی توان یادآوری یادمان‌های اندوخته‌شده در بایگانی پنهان فروهر خویش را به دست آورد، می‌تواند به دانشی ژرف درباره چگونگی زندگی و ویژگی‌های همه گونه‌های جانداران زمینی دست یابد، چراکه ما زیستن در پیکر-کالبد جانداران گوناگون را آزموده و یادمان‌هایشان را اندوخته‌ایم.

هیچ پندار و اندیشه‌ای، هیچ سخن و گفتاری و هیچ کنش و کرداری فراموش و از فروهر ما جدا و ناپدید نشده، نمی‌شود و نخواهد شد. همه اندیشه‌ها، پندارها، گفتارها و کردارهایمان همراه همیشگی ما خواهند بود و جایگاهمان در جهان هستی را پدید می‌آورند.

هنگام بازگشت فروهر آثوری به گیتی، لایه نوبی در بایگانی خردمندی پنهان وی پدید می‌آید که خودآگاه زندگی تازه‌اش است. در این خودآگاه همه آگاهی‌های زندگی گیتایی آغازشده از همان دم پیدایش تخم دوگانه برآمده از آمیزش پیکر و کالبد پدر و مادر اندوخته می‌گردد.

فروهر به گیتی بازگشته در زندگی پیش‌رویش هیچ نیازی به آگاهی از یادمان‌های زندگی‌های پیشین خود نخواهد داشت مگر به اندازه‌ای که بداند بیشتر نیز زندگی‌هایی داشته است و نباید آزموده‌هایش را دوباره بیازماید. از این روی گونه‌ای خویشتن‌فراموشی برای فروهر پدید می‌آید که پیامد بریدن از

گذشته و پیوستن به اکنون است تا با همه توان برای ساختن آینده‌ای شایسته تلاش کند.

کودک پس از زایش، در سال‌های نخست زندگی به خردمندی پنهان ناخودآگاهش دسترسی دارد و به یاری همین آتن‌خرد^۱ زندگی را پیش می‌برد. او به درستی می‌داند که چه کسی است، از کجا آمده و بهر چه کاری زاده شده. دروغا که آموزگاران نادان با آموزش‌های نادرست، پیوند کودک با آتن‌خردش را می‌گسلانند و پرده‌ای میان ناخودآگاه و خودآگاه وی پدید می‌آورند و به او می‌باوراند که پیش از زایش، هیچ پیشینه‌ای نداشته است. چندان نمی‌گذرد که زندگی روزمرهٔ پوچ و بی‌آرمان، خودآگاه را نیز به دو بخش می‌کند و ما بسیاری از یادمان‌ها و آموخته‌های زندگی کنونی‌مان را نیز فراموش می‌کنیم.

بازسازی پیوند گسیخته‌شدهٔ خودآگاه یا گوشان‌سرودخرد با ناخودآگاه یا آتن‌خرد، و بازیافتن هشیاری نخستین، نیازمند تلاشی پی‌گیر و به کارگیری نیرویی فراوان است. اگر آموزش و پرورش کودک به گونه‌ای پی‌ریزی شود که چنین بیگانگی با خویشتن برای فروهر او پیش نیاید، کودکان می‌توانند با شتاب به سوی آرمان زندگی خویش و آثوری‌تر شدن پیش بروند.

چنین ساختار ساده و هم‌زمان پیچیده‌ای که ویژگی‌های روان و پیکر ما را پدید می‌آورد و به هم می‌پیوندد، خردمندی و دانشمان را دارای سازمانی دولایه کرده است، یکی خرد و اندوختهٔ دانسته‌های فراوان و گستردهٔ پرورش‌یافته و گردآمده در درازنای زندگی‌های گیتی‌بی بسیار، که در ژرفای فروهر جا گرفته

۱- به باور فرهیختگان باستان انسان دو گونه خرد دارد: ۱. آتن‌خرد (خرد غیراکسای)؛ ۲. گوشان‌سرودخرد (خرد اکسای).

است و بخشی از دانش و خردمندی سپندارمذ به شمار می‌رود، دیگری خردمندی و دانشِ ناچیز به دست آمده از واپسین تلاش بر روی کرهٔ خاک که اندوخته شدنش از زمانِ پیدایشِ تخم در زهدانِ مادر آغاز شده و بیشترِ ما در پیِ گرفتاری در چنگال‌های نیرومند از خویشتن بیگانگیِ روزافزون، تنها با این بخشِ آشنایی داریم و کودکانه به این سرمایهٔ اندک می‌نازیم و دلخوشیم.

خردمندیِ پنهانِ اندوخته در بخشِ جاودانهٔ ما پلی است که میانِ ما و جهانِ هستی بی‌کرانه پیوند پدید می‌آورد، اگر تواناییِ بهره جستن از آن را بازیابیم، می‌توانیم به دانش‌های بی‌کران و ناشناختهٔ اندوخته در سپنتامینو دسترسی داشته باشیم و در راه رسیدن به آرمانِ اُتوراییِ خویش و سپندارمذ گام‌هایی بلند برداریم.

کسانِ انگشت‌شماری که بخت یارشان می‌شود و آموزگارانِ راستینِ سپیتمانی را از دروغ‌پراکنانِ دیوپرست بازمی‌شناسند، خوشبختیِ پیوندِ دوبارهٔ خودآگاه و ناخودآگاهشان را پیدا می‌کنند و با دست یافتن به خردمندیِ پنهانِ خویش و راه یافتن به اندوختهٔ سپندارمذ و سپنتامینو دربارهٔ جهانِ هستی، دارایِ دانش و بینشی بی‌مانند می‌شوند. چنین فرهیختگانی بی‌گمان از خوشی‌ها و سرگرمی‌های روزمره دل می‌کنند و زندگیشان را در راهِ خوشبختیِ دیگران به فرجام می‌رسانند.

داشتم گفته‌هایِ بانویِ رازمند را برایِ خود بازگو می‌کردم که آوایی در گوشم پیچید و مرا از گردابِ یادآوریِ یادمان‌هایم بیرون کشید. سر برگرداندم و پرسیدم:

- چی فرمودید؟

سگِ پشمالویِ سپیدی که در آغوشِ دخترِ نوجوانی نشسته بود بانگ برآورد و به جنباندنِ دمش پرداخت. شگفت‌زده به دوشیزهٔ خندانِ نگرستم، آهسته گفت:

- ببخشید.

سگ برخاست. گویا می‌خواست به آغوشِ من بیاید، دخترک نشاندش و گفت:

- ببخشید. گویا از شما خوش آمده.

دستی به سرِ سگِ زیبا کشیدم، دوباره دم جنباند، پرسیدم:

- می‌توانم نام شما را ببرسم؟

- آرمان هستم.

- چه نام زیبا و برازنده‌ای!

خندید، پرسیدم:

- دربارهٔ آرمانِ اُثُراییِ زندگی چیزی می‌دانی؟

ابرو در هم کشید و بدبینانه نگاهم کرد و خندید. همان‌دم خودرو در ایستگاه ایستاد. دوشیزهٔ خندان سگش را به آغوش کشید و برخاست و گفت:

- می‌بخشید. بدرود.

برایش دست تکان دادم. بانویِ سالمندی که ایستاده بود پهلویم نشست و آهسته گفت:

- آشکار کردنِ رازهایِ مگویِ کارِ درستی نیست جوان.

- ببخشید؟!

- همیشه با خودت سخن می‌گویی؟

لب به دندان گزیدم، لبخندی زد و گفت:

- اگر بخت با تو یار باشد دیگران می‌پندارند دیوانه‌ای، و گرنه چون دژخیم به جانت می‌افتند و از آزارشان بی‌بهره نمی‌مانی.

سر تکان دادم و گفتم:

- دستِ خودم نیست.

- می‌دانم، نیاز به هم‌سخنی راز آشنا داری.

- درست است.

چشمانِ پرفروغش درخششی آشنا داشت. آه کشید و همانندِ سخnerانی که سرگرم خواندنِ نوشته‌ای باشد، گفت:

- همهٔ ما در پی زایشی دوباره و آغازِ زندگیِ خاکی تازه، پس از رسیدن به هنگام جوشِ خردمندیِ پژوهشگرانه، آرمانیِ دوگانه پیش رو خواهیم داشت که دست به دستِ هم آرمانِ اُتوراییِ بازگشت به زندگیِ گیتی را پدید می‌آورند.

اگر در هر بخش بدون تلاش در بخشِ دیگر به پیشرفت‌هایِ بسیار بزرگ و چشمگیری هم دست یابیم، از آرمانِ اُتوراییِ خود دور افتاده‌ایم. از این‌روی باید بالندگی و پیشرفتِ اندیشه، گفتار و کردارمان هم‌زمان در هر دو بخش باشد. بخشِ نخست، بازیابیِ آگاهی بر چستیِ روانمان است که درونِ پيله‌ای از آموزش‌ها و دانسته‌هایِ نادرست گرفتار آمده، پيله‌ای برآمده از گفتارها و کردارها و پندارهایِ نادرستِ پیرامونیانمان. پیرامونیانی که چون آموزگارانی نابخرد ما را از خویشتنِ خویش دور می‌کنند.

درنگ کرد، زیرچشمی نگاهش کردم. آه کشید و سخن گفتن از سر گرفت:

- هیچ‌یک از ما به خود وانهاده شده نیستیم، هر کدام از ما بی‌درپی از سوی سپندارمذِ زمین با تلنگرهایی هشداردهنده درمی‌یابیم که از راهِ اُشا دور

می‌شویم، این دریافت‌های درونی، کنجکاوی و پژوهشگری ارزشمندی در درونمان به جوشش می‌آورد که همان رسیدن به هنگام خردمندی پژوهشگرانه است. اگر در این هنگامه پایداری و پشتکار نشان دهیم و تا یافتن آموزگاری اندیشمند و روشن‌بین از پا نشینیم و به سرگرمی‌ها و سفارش‌های دلسوزانه برآمده از نادانی و خویشتن‌باختگی پیرامونیانمان دل خوش نکنیم، دیر یا زود به روشن‌بینی می‌رسیم و توان دستیابی آگاهانه به خردمندی پنهان درونمان را بازمی‌یابیم.

بازشناسی چیستی خویش و شناخت جهان پیرامونمان آنچنان که هست نباید ما را گرفتار خودبزرگ‌بینی و کردارهای خودخواهانه کند؛ اگر چنین شود، تنها می‌توانیم با پرورش نیروهای درونی خویش به نیروها و توانایی‌های شگفت که در نگاه دیگران بسیار ارزشمند هستند دست یابیم. آراسته شدن به این توانایی‌ها به بهای دور افتادن از تلاش در بخش دیگر آرمان‌آثوایی زندگی‌مان، آسیب‌های فراوان بر روان ما می‌زنند. زدودن نشانه‌های چنین آسیب‌هایی و برگرداندن سازمان درست و توانمندی بایسته به فروهر آثوایی کار بفرنجی است که چه‌بسا نیازمند چند بار بازگشت به زندگی‌های رنج‌آور گیتایی باشد.

خاموش شد و به دست‌های پرچین و چروکش چشم دوخت، پرسیدم:

- بخش دیگر آرمان‌آثوایی چیست؟

دست‌هایش را به هم مالید و سخن آغازید:

- بخش دیگر آرمان‌آثوایی زندگی، تلاش آگاهانه، نیک‌منشانه و وارسته

کسانی است که به خویشتن‌شناسی و جهان‌آگاهی رسیده‌اند و برای آبادانی جهان و آگاهی دیگر فروهرهای در بند خاک و گرفتار در پيله‌های نادانی و از خویشتن‌بیگانگی، همه توان خویش را به کار می‌گیرند. ایشان ماندگی‌ناپذیر و

بی‌گیرانه در راه خوشبختی دیگران تکیه می‌کنند و برای گسترش نیک‌اندیشی، پرورش نیک‌گفتاری و فراگیر کردن نیک‌کرداری تلاشی بی‌گسست به کار می‌بندند و از به جان خریدن هیچ سختی و رنجی بیم به دل راه نمی‌دهند.

چنین وارستگی بی‌باکانه با زورمندان گردنکش، زراندوزان فریبکار، دروغ‌پردازان تهکار و کژمنشان سیاهی‌گستر درمی‌آویزند و از جان‌فشانی نیز نمی‌هراسند؛ این اندیشمندان آزاده، پشت‌گرم و امیدوار به یاری بزرگ‌دانای هستی‌بخش جهان، گام در راه آرمانگرایی‌های شگفت می‌نهند و تا پای جان کوتاه نمی‌آیند. آنان چون جرقه‌ای بر خرمن تباهی‌ها و پلیدی‌ها می‌افتند و آتشی می‌افروزند که به زندگی سرد و تاریک مردمان گرفتار دیویسنا، پرتویی جنبش‌آفرین و اندیشه‌گرای و خودباوری‌انگیز می‌تاباند.

دست جنبانند و آن را روی دستم گذاشت، سرمایی بی‌مانند به پیکرم راه یافت. رو به بانوی سپیدگیسو کردم، سر تکان داد و با آوایی گرفته و سرشار از اندوه گفت:

- در چنین هنگامه‌ای، بسیاری هرگز به خویش‌شناسی نمی‌رسند. سست‌اندیشی و ناتوانی ایشان وادارشان می‌کند که شتابان بر جوش خردمندی پژوهشگرانه خویش سرپوش گذارند و به آموزش‌ها و دانسته‌های آموزگاران نادان دل خوش کرده و باور کنند که زندگی بسیار ساده و کم‌ارزش است؛ رویدادی که برای چنین کسانی با زایش آغاز می‌شود و با مرگ به پایان می‌رسد.

آنها هیچ‌گاه نمی‌توانند گام سازنده‌ای در راه آرمان‌آثواییِ زندگی خویش بردارند. تنها گاهی بختِ تکان‌هاییِ ناچیز را پیدا می‌کنند که ارزشش را در نمی‌یابند. بیشتر آنها در دامِ بداندیشی، پندربافی، بدزبانی، اهریمن‌خویی و زشت‌کرداری گرفتار می‌شوند و به گسترشِ پلیدی، تباهی، درنده‌خویی، جاه‌جویی، خودبزرگ‌بینی، خودخواهی و دیگر پلشتی‌هایِ اهریمنی یاری می‌رسانند و به جایِ پیشرفت، گام در راهِ پسرفت می‌گذارند.

این شوربختان، چه بسا اندوخته‌هایِ ارزشمندِ زندگی‌هایِ پیشینِ خود را نیز به باد می‌دهند و تهدیدست و زیان‌دیده از گیتی رخت بر بسته، اندوهگین و آزرده با کوله‌باری از رنج و پشیمانی و ناخشنودی به گیتی دیگر می‌روند.

خودرو در ایستگاهی ایستاد. پیربانویِ دانا از جا برخاست، بدرود گفت و سفارش کرد تا زمانِ رازگشاییِ نرسیده، دهان ببندم و تنها به یادآوریِ یادمان‌ها و دانش‌هایِ فراموش شده‌ام بپردازم. سپاسگزارانه سر تکان دادم، دستِ یکدیگر را فشردیم و او پیاده شد و از پیاده‌رو برایم بوسه‌ای فرستاد.

خودرو تکانی خورد و به راه افتاد. ناگهان آذرخشی بزرگ زمین و آسمان را به هم دوخت و در پیِ آن پرتوافشانیِ خیره‌کننده، غرشِ سهمگینی در گوشم پیچید. چشمم سیاهی رفت و خود را در تاریکیِ بی‌کرانه‌ای یافتم که دوش به دوشِ بانویی خورشیدرویِ پیش می‌رفتم و او با آوایی دلنشین سخنانی شگفت بر زبان می‌راند و می‌گفت:

- به هنگامِ مرگ، فروهر ما پیکرِ خاکی را از دست می‌دهد و با کالبدِ روانی به گیتیِ دیگر می‌رود. فروهر در گذشته تا زمانی که به زندگیِ گیتاییِ سپری‌شده دلبستگی داشته باشد و یا پیامدهایِ گفتارها و کردارهایِ ناپسندش، زندگیِ دیگران را به بدی و درد و رنج و اندوه بیالاید، تواناییِ گذشتن از مرزِ

گیتی دیگر و رفتن به مینو را نخواهد داشت و در جهان مردگان سرگردان می‌ماند. بسته به چگونگی سپری شدن زندگی گیتایی فروهر در گذشته، گاه این سرگردانی بر پایه سنجش با زمان کرانمند گیتایی چند هزار سال به درازا می‌انجامد و بسیار رنج‌آور می‌شود، گاه نیز شتابان سپری شده، فروهر آثوری به مینوی فراگیتایی بازمی‌گردد تا زندگی و دانش‌پژوهی در جهان فراگیتی را پی گیرد و برای زندگی گیتایی دیگری آماده شود.

هنگام فرارسیدن فرشکرت^۱، فروهر آثوری که به زندگی گیتایی بازمی‌گردد، چه پیشرفته و چه ناپیشرفته، چون جامی تهی و پاک، آماده پذیرش آن چیزی است که به درونش می‌ریزند. جامی که در فراز و نشیب‌های زندگی، به یاری آموزگاران گوناگون پُر می‌شود.

چه ریخته شدن در این جام و چگونگی، بستگی به گزینش‌های آن کس و همچنین برخوردها، دانش و بینش پیرامونیانش دارد. از این روی هیچ کس پست و پلید و فرومایه یا بلندپایه و نیک‌منش زاده نمی‌شود.

چه‌بسا که فروهر پیشرفته‌ای در پی اشتباه در گزینش جای‌زاد و زمان زایش خود یا نادرستی برآورد توانایی‌هایش برای بردباری در برابر سختی‌ها، نمی‌تواند در رویارویی با دشواری‌های زندگی برگزیده‌اش پایداری کند و گرفتار اهریمن‌خویی می‌گردد و به تباهی و سیاهی می‌گراید. از سوی دیگر، فروهر ناپیشرفته یا کمتر پیشرفته‌ای با گزینش درست و هوشمندانه، از دشوارترین کشمکش‌ها سربلند بیرون می‌آید و راه سد ساله را یک شبه می‌پیماید.

یادآوری سخنان بانوی فرهیخته‌ای که سال‌ها پیش، به هنگام بی‌هوشی برایم سخن رانده بود، برانگیختگی شادی‌آفرینی برایم پدید آورد. مغزم پی‌درپی آن سخنان سرشار از رازهای مگوی را پس و پیش می‌کرد. این که پس از سال‌ها، همان بانو روز گذشته به سراغم آمده بود گرۀ کوری پدید می‌آورد و این پرسش را در مغزم به گردش درمی‌آورد که او کیست؟ و چه پیوندی با من و زندگی‌م دارد؟

سرگرم اندیشیدن به این پرسش‌ها بودم که با تکانی ناگهانی، از جا کنده شدم و سرم به جداکننده جایگاه راننده و دیگر سرنشینان خودرو برخورد کرد. به خود که آمدم هیاهویی برپا شده بود. راننده پائین رفته و با دوچرخه‌سواری که در پی بازیگوشی نابه‌جایش تا آستانۀ مرگ پیش رانده شده بود بگومگو می‌کرد.

آنچه از بازارچه خریده بودم را به آغوش کشیدم و پیاده شدم، چون پیش‌بینی می‌کردم کار آنان بالا بگیرد. از آن گذشته چیزی به ایستگاهی که بایست پیاده می‌شدم نمانده بود. از کنار دو مرد پرخاشگر می‌گذشتم که آنان گلاویز شدند و به کتک‌کاری سرگرم شدند.

آوردگاهی برپا شد و دو پرخاشجوی بی‌خرد گرد و خاک برپا کردند. درنگ نکردم و پی‌کارم رفتم. هیاهوی کسانی که تلاش می‌کردند آن دو جنگاور میدان‌ندیده را از هم جدا کنند بلندتر و بلندتر می‌شد، من نیز شتابان دورتر و دورتر می‌شدم.

سنگینی بار و کشمکش درونی و هیاهوی آزاردهنده درگیری خیابانی زیر فشارم گذاشته بودند. سینه‌ام فشرده می‌شد و نمی‌توانستم به سادگی دم برآورم.

بادِ سردی می‌وزید. بارانِ نهم می‌بارید. رهگذرانِ شتابان می‌گذشتند. بازوان و سر و کولم به درد آمده بودند.

به سختی پیشِ پایم را می‌دیدم. در چنان تنگناهایی مغزم پویاتر می‌شود. خردمندیِ پنهانی که آن بانویِ دلربا سال‌ها پیش درباره‌ی آن برایم سخنرانی کرده بود، رازگشایِ پرسش‌هایِ بی‌پاسخم بود. درست که می‌اندیشیدم، درمی‌یافتم که او چگونگیِ دست یافتن به این گنجینه‌ی پنهان را نیز نشانم داده بود. نمی‌دانم چرا این همه سال، چنان راهنمایی‌هایِ روشنگرِ بی‌مانندی به فراموشی سپرده شده بود و بهره‌ای از هیچ‌کدام نگرفته بودم. آیا می‌توانستم با یافتنِ روزنه‌ای برایِ سرکشی به نهانگاهِ شگفتِ خردمندیِ پنهانم، دریابم که آن بانویِ فرهیخته کیست؟ و با من چه پیوندی دارد؟

در خود فرو رفته بودم و درونم را کندوکاو می‌کردم. چند بار پایم پیچ خورد و به سنگ گرفت و در چاله فرو رفت، هر بار بخت یارم بود و توانستم به دشواری از زمین خوردن و ریختن و پراکندنِ خودم و بسته‌ها و چیزهایِ درونِ کیسه‌ها جلوگیری کنم.

به سرِ کوچه‌ی خودمان رسیده بودم که جرقه‌ایِ روشنگرِ مغزم را به تکاپو انداخت. به یاد آوردم که دوستیِ کهنسال و شگفت‌انگیز و رازآلود دارم که بارها از خردمندیِ پنهانِ درونمان برایم سخن گفته بود. بدبختانه هیچ‌گاه بهایی به گفته‌هایِ او نداده بودم، لب به دندان گزیدم و دریغایی گفتم.

دیوانه‌وار راه کج کردم و از کوچه دور شدم. می‌خواستم بی‌درنگ به دیدارِ آن دوست بشتابم. بسیار زود به خود آمدم و راهِ رفته را باز گشتم. مانده و کوفته به خانه رفتم. مادرم به پیشوازم شتافت و با گرفتنِ بخشی از کوله‌بارِ سنگینم،

یاریم کرد. پشت سرش به آشپزخانه رفتم، پدرم با دیدن من مانده نباشیدی گفت و به سویم آمد و تندتند بسته‌ها و کیسه‌ها را گرفت و روی میز گذاشت. پس از رها شدن از کوله‌بار ماندگی‌آور، آخیشی گفتم و نشستم. مادرم بی‌درنگ فنجانی جوشانده گرم پیش رویم گذاشت و گفت:

- دیر کردی نگران شدیم.

لبخند زدم و هیچ نگفتم. پدرم پارچه‌ای روی سرم انداخت و گفت:

- سرت را خشک کن تا نچایی.

سرگرم شدم و پرسیدم:

- مهمانان کی می‌آیند؟

پاسخی ندادند، سر جنباندم و به مادر و پدرم نگریستم. گویا پرسشم به گوششان نرسیده بود، با هم پیچ‌پیچ می‌کردند و آهسته می‌خندیدند. فنجان را برداشتم و جوشانده درونش را بویدم. گرمایی نوازشگر و دلپسند بر رخسارم بوسه می‌زد و بی‌درنگ می‌پراکند. ای کاش مهمان نداشتیم و به سراغ دوست خود می‌رفتم تا از او درباره چگونگی راهیابی به جهان درون می‌پرسیدم. دریغاً که چاره‌ای نبود بجز بردباری، تا شب بگذرد و بامداد آید و هنگام دیدار یار شیرین گفتار.

پس از تهی شدن فنجان، آرام برخاستم و به کنج دنج خود پناه بردم. پشت میز نشستم و دست به کار نوشتن شدم تا چون همیشه، پریشانی‌ها و آشفتگی‌های درون پرجوش و خروشم را بر چهره برگه‌های رازدار بنشانم. روی چند برگ سپید از تراوش‌های مغزم سیاه شده بود که مادرم از راه رسید و اناری درشت و چاک بر پهلو برایم آورد و پرسید:

- خوبی پسرم؟

سر بلند کردم و نگاهی به انار و نگاهی به رخسار گل انداخته مادرم کردم و آهسته گفتم:

- سپاس.

پیش‌دستی را روی میزم گذاشت، پرسیدم:

- چیزی درباره خردمندی پنهان می‌دانی؟

ابروان کمانش تا به تا شدند. به نرمی چرخید و روی لبه میز نشست. چشم به چشمانم دوخت و پرسید:

- خردمندی پنهان؟

هرچه از گفته‌های بانوی نیک‌اندیش به یاد می‌آوردم، برایش بازگو کردم، شگفت‌زده سر تا پایم را برانداز کرد و آهسته همچون کسی که درباره رازی پنهان پرس‌وجو می‌کند، گفت:

- نمی‌خواهی درباره رویداد دیروز چیزی به من بگویی؟
- دیروز؟!

کمی خودش را پس کشید و گفت:

- جوان که بودم، چند بار روانم پریشان شده بود. یک بار که پاک دیوانه شده بودم، بجز مادرم همه بیمناک شده بودند و از من کناره می‌گرفتند. آن روزها همواره مردی همراه بود که پیوسته برایم درباره نوازندگی و آوازخوانی سخن می‌گفت.

آه کشید و زیرچشمی نگاهم کرد، گفتم:

- همین!

خندید و گفت:

- رامشگری بی‌مانند بود. چنگ می‌نواخت، آواز می‌خواند، پایکوبی و دست‌افشانی می‌کرد، من هم سرمست می‌شدم و همراهیش می‌کردم. از خود بی‌خود می‌شدم، دستم را می‌گرفت و به گردش می‌رفتیم، وای چه جاهایی! چه کسانی! چه آواهایِ هوشربایی!

خاموش شد و به دوردستِ ناشناخته‌ای خیره ماند. دست پیش بردم و دست‌هایِ پُرمهرش را گرفتم، به خود آمد و سرش را اندکی خماند، آه کشید و گفت:

- هنگامی که از دیوانگی رها شدم، دریافتم که هر بار به گردش می‌رفتیم، بی‌هوش بوده‌ام. پدرت می‌گفت، یک بار هفت شبانه‌روز به هوش نیامدم. از آن پس رامشگری پیش گرفتم، هر آهنگی که می‌سازم برایم آشناست، گویا پیش از ساختنش آن را بارها نواخته یا شنیده‌ام.

آه کشید. دست‌هایش را فشردم، سردرگم و گرفته سر تکان داد. پدرم او را فراخواند، از جا برخاست و به راه افتاد. نزدیک در دودل شد و ایستاد، گویا می‌خواست چیزی بگوید، هیچ نگفت، سر جنباند و بیرون رفت. من ماندم و گره کوری که در مغزم پیچ می‌خورد و چون کلافِ سردرگمی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

سخنانِ مادرم مرا به یاد داستان‌بافی‌هایِ همان دوستِ پیر انداخت که از رازمندترین باشندگانِ دیوانه‌خانه‌ای بود که زندگیِ دیوانگانش گره خورده بود و می‌پنداشتم می‌تواند راهِ دستیابی به خردمندیِ پنهان را نشانم دهد. او گاه و بی‌گاه از آشناییِ دیرینهٔ خویش با مادرم سخن می‌گفت که هرگز بهایی به آنچه بر زبان می‌راند نمی‌دادم. شنیدنِ داستانیِ همسانِ گفته‌هایِ او از زبانِ مادرم برایم سرگیجه‌آور بود.

انار را برداشتم و شکافتمش، زیبا بود و خوشرنگ. دهانم آب افتاد، دانه‌ای در دهان انداختم، برخاستم و جلوی پنجره رفتم. باد زوزه‌کشان در باغچه خزان دیده تاخت و تاز می‌کرد، برگ‌ها هراسان از برابرش می‌گریختند و به هم فشرده می‌شدند. شاخه‌های برهنه از بیم باد خزان جنبشی فریادخواهانه داشتند. آسمان گرفته بود، سر به آبگینه پنجره تکیه دادم و چشم به سپهر دوختم.

تنهایی آزارم می‌داد. بیش از هر زمان دیگری، تلخی رنج‌آورش به کام می‌نشست. نیاز به کسی داشتم تا با او درد دل کنم و پرسش‌هایم را برایش بازگویم، همین و دیگر هیچ.

همواره به هنگام بیگاه دستخوشِ چنگ و دندان‌نمایی بی‌کسی و تنهایی می‌شوم و دلم برای خودم می‌سوزد و سر در نمی‌آورم چرا میان این همه کس و ناکس که در جهان درهم می‌لولند، یک کس هم دلدار من نیست که سر روی شانه‌اش بگذارم و برایش از دلتنگی‌هایم بگویم و به گلایه‌اش گوش بسپارم. گلایه از نامردمانِ اهریمن‌سرشتی که دژخیمانِ خود و دیگران شده‌اند، هزار چهره‌های پلید و تاریکی‌گرایی که تباهی می‌آفرینند و گندم‌نمایی کرده و جو می‌فروشد و یک دم به فرجام کارشان نمی‌اندیشند.

با این که خردمندی نمایان‌ترین ویژگی ماست، دلخوشی به خردِ ناچیزِ روزمره که چون کفی بر رخسار بخشی از دریای کران‌ناپیدای خردمندی پنهان درونمان است بسیاری را از خویشتن بیگانه می‌کند و در آنان خودبزرگ‌بینی پدید می‌آورد. چنین کسان چون دژخیمانی بر زمین و زمینیان می‌تازند و چونان دیوانگانی تیغ به دست به کشتار و خون‌ریزی می‌پردازند. این دیومنشان آزمندانه زراندوزی پیش می‌گیرند و هرچه پلیدتر و ستمگرتر و تبهکارتر

می‌شوند بیش از پیش به خود می‌بالند و خویش را خردمندتر از دیگران می‌پندارند. این بی‌خردانِ اهریمن‌خو بر جهان فرمانروایی می‌یابند و آن را به ویرانی می‌کشانند و داغ بر دلِ مادرانی می‌گذارند که فرزندانِشان در میدان‌های جنگ‌های کوچک و بزرگی که این فرزندانِ سیاهی برپا می‌کنند جان می‌بازند. با گشوده شدن چشم ما بر گنجینه خردمندی پنهان درونمان و بازیابی آنچه بارها در زندگی‌های پیشین آزموده‌ایم، روا نخواهد بود آزموده‌ها را دوباره بیازماییم و چون ناآگاهان و مزدورانِ چهارپامش خویش را بنده و ابزارِ دستِ زورمندانِ بداندیش و دروغ‌گستر و دیوخوا کنیم و آزادی و آزادگیِ گران‌بهایِ خویش را به پشیزی، تکه نانی، سرپناهی یا نوشی و نامی ننگین بفروشیم.

خردمندی پنهان، چشمه جوشانِ مهرورزی، درختِ تناورِ اندیشمندی، گذرگاهِ باشکوه پیوند با جهان بی‌کرانگی‌ها و دل سپردن به دانش و مهر بی‌پایانِ بزرگ‌دانای هستی‌بخش جهان است. با دست یافتن بدان در برابرِ اهریمن‌منشیِ رویین‌تن خواهیم شد و دستِ بدی از دامانمان کوتاه می‌شود و سپاهِ سیاهی‌ها، تبااهی‌ها، نامردمی‌ها و کوتاه‌بینی‌ها هراسی در دلمان نخواهد افکند.

در پیِ چنین دگرشدنی، دلیر و بی‌باک، یک‌تنه هم که شده برابرِ همه اهریمنانِ سیاهی‌گستر و دروغ‌پرست برپا خواهیم خاست و پنجه بر رخسارشان خواهیم کشید و در راهِ آبادانیِ جهان و خوشبختیِ دیگران ماندگی ناپذیر، شادمان و دلگرم به یاریِ آفریدگارِ یکتایِ جهان پیش خواهیم رفت، چراکه می‌دانیم کیستیم، از کجا آمده‌ایم، بهر چه آمده و به کجا خواهیم رفت.

کسی که به چستیِ خویشتنِ خویش پی ببرد و خود و جهان و آرمانِ زندگی را به درستی بشناسد، هرگز نمی‌تواند یک دم هم با پلیدی، زشتی، درخیمی، ددمنشی و دروغ سازش کند.

آشنایی با خردمندی پنهان، ما را از دخمه خودپسندی و نادانی و سبکسری بر می‌کشد، فراخنای نادانی‌ها و نارسایی‌های فراوانمان را در برابر دیدگانمان می‌گستراند و چشم‌اندازی از راه بسیار درازی که پیش رویمان داریم، در برابر دیدگانمان به نمایش می‌گذارد. با پیدایش چنین نگرش و بینش شگرفی، هیچ‌گاه نمی‌توانیم از دست دادن یک دم از زندگی گذران و گران‌بها را نیز تاب بیاوریم. دیگر سبکسری، ولنگاری، سستی و ساده‌پنداری جایی در شب و روز ما نخواهد داشت و تلاش خواهیم کرد که از دم به دم زمان زندگی بهره‌برداری کنیم و به سوی آرمان‌های بلند و آثروایی گام برداریم.

آن کس که از گنجینه گران‌بهای خردمندی پنهانش آگاه و بهره‌مند شود، نامداری بلندآوازه می‌گردد و یادش همواره زبانه‌زد مردمان روزگاران خواهد بود و هرگز نشان کارهای بزرگش گم و ناپیدا نخواهد شد، چراکه او بخشی از جان جهان و خردمندی بی‌کران سپندارمذ زمین می‌گردد.

چون به خود آمدم، برابرم پرده‌ای تار می‌دیدم. سر از پنجره دور کردم، آبگینه از برخورد بازدم من نمناک شده بود، چرخیدم و به سوی میز رفتم. پشتش نشستم و دل به نوشتن سپردم، لنگر زنگارسته کشتی شکسته دل را از بستر آرام سینه بیرون کشیدم، اندیشه سبکبال را به دریای خروشان درونم سپردم و به کرانه چشم‌به‌راهی نشستم تا آن دریانورد ژرف‌کاو، از کاوش در هزارتوی پنهان درونم، مرواریدهای کمیاب و گران‌بها برایم پیشکش آورد، یا جام جهان‌نمایی از تاریکی درونم بیرون بکشد که در ژرفایش رازهای گنجینه بی‌مانند پنهان نمایان گردد و با هویدایی آن رازهای راهگشا راه گم کرده را بازیابم.

نوشتن برایم پیکاری امیدبخش با تنهایی است. دریچه‌ای که با چشم دوختن بدان، نادانی‌ها و سستی‌ها و نادانسته‌هایم یک به یک رخ می‌نمایند. نوشدارویی زندگی‌بخش است که خستگی‌هایِ چرکینِ بر جای مانده از کینه‌توزی، دروغ‌گویی و نابه‌کاریِ دیگران را بهبود می‌بخشد و توانِ به میدان بازگشتن دوباره را به من می‌دهد.

شب است، سرد و خاموش چون گور، نشسته‌ام تنها در کنجی دنج، جیرجیرکی کوک کرده سازِ خویش، می‌نوازد آوایِ شبانگاهی، پُراندوه، دل‌تنگ، او نیز چون من تنها و دلگیر فرامی‌خواند دلبرِ خویش، باد می‌غرد، می‌زند بر شاخ و شبرو و شب تازیانه، من تنها، او تنها، شب دراز است و ما بیدار، کی می‌رسد هنگام دیدار.

خامه‌ام، زمانی دراز چون سمندی تیزتک در میدانِ برگه‌ها می‌تاخت و رویشان را سیاه می‌کرد. چشمهٔ جوشانِ آفرینش به جوشش درآمده، آبِ پاکِ خود کاویِ اندیشه‌ام سرازیر بود، نه چیزی می‌شنیدم و نه چیزی می‌دیدم. بی‌خود از خویش می‌نوشتم تا درونم پالایش یابد و از زنگار پاک گردد تا در ژرفایِ آن آئینهٔ دیرینه چهرهٔ خویش را آنچنان که هست ببینم. هنگامی که دستِ پُرمهرِ مادرم بر شانه‌ام نشست به خود آمدم. نگاهش کردم، خندید و گفت:

- مهمان داریم مادر جان.

- مهمان؟!

- همایون و مادرش آمده‌اند.

- نام مادرش چیست؟

- هما، یک بانوی بی‌مانند.

..... خردمندی پنهان ۱۰۳

با به گوش رسیدن بانگِ پدرم که ما را فرامی‌خواند، از جا برخاستم و
همراهِ مادرم پیشِ مهمانان آراسته به مهرورزی و دگردوستی رفتم تا شب‌نشینی
و بزمی به یاد ماندنی برپا کنیم.

خودباختگان

مهرِ مهرروز آرام آرام در آسمان تیره می پراکند و آغازِ روزی نو را نوید می داد. بادِ خزان از خوروران^۱ وزیدن گرفته بود و گردِ پژمردگی و رنگ باختگی به سر و روی سبزه ها و درختان می پاشید.

ماه مهر که از نیمه گذشته بود اندک اندک دامن فرامی چید و از اندوه به فراموشی سپرده شدن مهرگان، خاموشی می گزید و تخم امید در دل می افشاند، امید بدان که فرزندان مهر و مهریانه به مهرگیاه دست یابند و سال دیگر با برافروختن آتش جشن مهرگان باستانی، آبگینه جان دیو هفت سرِ خودباختگی را بر سنگِ خودشناسی بکوبند و از دام اهریمن نابکار بجهند و به دروغ ستیزی، دگردوستی، دانش پژوهی، برابری جویی و آشتی خواهی رو کنند.

مردمانی که با خویشتن بیگانه می شوند، به خود و دیگران آزار می رسانند. ایشان برای هر کس زندانی می سازند و نامی بر این زندان های پیدا و پنهان می گذارند و چهارچوب آزادی و آزادگی را تنگ و تنگ تر می کنند. چنین کسان از آزادگی و آزادی می هراسند، چون با گسترش آزادی و آسودگی بیرونی،

۱- خوروران: غروب

مغز از سرگرمی‌های کودکانه‌های می‌یابد و بیشتر به زندان درون می‌پردازد و برای شکافتن پیلۀ تنیده‌شده بر گرداگرد فروهر آثوری تلاش آغاز می‌کند.

از بیم پا گذاشتن به کاوشگری بغرنج برای دست یافتن به دانش گران‌بهای اندوخته در ناخودآگاه فروهر، بسیار کسان به خودفریبی دست می‌زنند و از اندیشیدن به خویش و آنچه هستند و آنچه باید بشوند و چگونگی این دگرگونی می‌گیرزند و برای خود سرگرمی‌های رنگ‌به‌رنگ می‌تراشند و ماندگی‌ناپذیر تلاش می‌کنند دیگران را نیز هم‌رنگ خویش کنند تا رسوا نگردند.

خودباختگی درد بزرگی است که بیمارِ نگون‌بخش از پدیداری آن ناآگاه می‌ماند و هر کس پرده از رخسار پنهانش برکشد با خشم و کینه خودباخته نادان و خودخردمندپندار رویاروی می‌شود.

ما برای گریز از روبه‌رو شدن با خویشتن خویش، نپذیرفتن رنج رهپویی در راه شناخت آنچه هستیم و نیازموندن دیدن جهان، چنان‌که هست، دست به هر کاری می‌زنیم، چون به آسایش، آرامش، تن‌پروری و خوش‌گذرانی‌های کودکانه و دروغین دل خوش کرده‌ایم و از بر هم خوردن یکنواختی زندگیمان بیمناکیم، چراکه ناخودآگاه می‌دانیم که با دست یافتن به خردمندی پنهان درونمان، دیگر هرگز نمی‌توانیم به خوشی‌های کم‌ارزش دل ببندیم و با سرگرمی به خوردن و خوابیدن و خوش‌گذرانی، زندگی گران‌بهای ارزانی‌شده از سوی بزرگ‌فروهر زمین را به باد دهیم و رنج دور شدن از شناخت بزرگ‌دانای هستی‌بخش جهان را به جان بخریم.

کسی که آگاه و دانا باشد، هرگز نخواهد توانست زندگی خویش و دیگران را به تباهی و سیاهی بیالاید. دریغا که ما از بیم رویارویی با ناآگاهی و نادانی

خویش روز به روز بر خودباختگی خود و دیگران می‌افزاییم و راستگویان روزگار را به خاموشی وا می‌داریم.

به چکاد کوه‌های خورآیان چشم دوخته و چشم به راه سر برآوردن گویِ اَرونداسبِ آسمان بودم. خاموش و بی‌جنبش به دامنِ پنداربافی‌های تلخ و شیرین آویخته بودم و به چراییِ تن دادنِ مردمان به خودباختگی‌های خودساخته می‌اندیشیدم.

پگاهی بس دل‌انگیز می‌شکفت. خورشید از پسِ کوه‌های استوار بالا می‌آمد و پرتوهایِ روشنی‌بخشش در آسمان می‌پراکند. شیفته و خاموش در برابرش به ستایش ایستاده بودم. ساکنانِ دشت یک به یک از خوابِ دوشین بیدار می‌شدند و به پیشوازِ شاه‌دختِ درخشان و زندگی‌بخشِ آسمان می‌شتافتند.

سپرغم‌هایِ رنگارنگ و شاداب با ژاله‌هایِ بامدادی رو می‌شستند، به یکباره هزاران ستاره از تابشِ خورشید بر شب‌نم‌هایِ نشسته بر رخسارِ گیاهانِ پراکنده در دشت درخشش یافتند.

کوتاه‌زمانِ پدیداریِ آن پدیدهٔ شگفت دمی باشکوه و شادی‌بخش بود. سینه‌ام فشرده شد و دهانم از شگفتی بازماند. چشمانم نمناک گشته بودند و خیره می‌نگریستند. خورشید اندک‌اندک بالا آمد و به اندازه‌ای درخشش یافت که دیگر چشم پابه‌خاکی چون من، تواناییِ نگریستن به رخسارِ آتشینش را نداشت. چشم بر هم نهادم و فروتنانه زبان به ستایشش گشودم. بازتابی سایه‌روشن‌دار از خورشید و دشت و کوهسار در نگاهِ درونیم بر جا مانده بود. خاموش به نگریستنِ آن چشم‌اندازِ سیاه و سپید سرگرم بودم که ناگهان سوزشی میانِ انگشتانِ پایِ چپم پدید آمد.

چشم گشودم. خم شدم و به واری پای برهنه‌ام پرداختم. آرام مورچه کوچکی را که میان انگشتانم گیر کرده و بر پوستم گاز زده بود گرفتم و آهسته روی خاک گذاشتم. اندکی شاخک‌هایش را جنباندم، به این‌سو و آن‌سو نگریستم و به یکباره شتابان به راه افتادم و میان خس و خاشاک ناپدید گردیدم. روی زمین نشستم، جوراب‌هایم را پوشیدم و کفش به پا کردم. دست دراز کردم و کوله‌پشتی کوچکم را پیش کشیدم، کمی شیر و تکه‌ای نان بیرون آوردم تا ناشتایی بخورم.

دیای زیبا و رنگ‌به‌رنگ دشت تا پای کوهساران دامن گسترده، پذیرای جنبش و کار و کوشش هزاران پرند، جهنده، خزنده و جونده بود. کوه‌ها سر بر سپهر می‌ساییدند و پذیرای ابرهای سپید گریزان از دشت می‌شدند. از دور دسته‌ای کلاغ قارقارکنان چون ابری تیره پیش می‌آمدند تا برای گذراندن روزی تازه به شهر بروند.

دژی کهنسال با نمایی سنگی در میان دریایی از مه بامدادی سر برافراشته بود و با همه بزرگی و شکوهش در برابر کوهستان ایستاده در پس‌اش خرد و ناچیز می‌نمود. دژی خاموش که فراموش‌شدگان رازآلود و دردمند بسیاری در خود به زنجیر کشیده، کشتارگاه بسیاری از اندیشمندان و روشن‌بینان بود، خردورزان که در پی کینه و دشمنی خودخردمندپندان، به گناه راست‌گویی و همرنگ مردمان خودباخته نشدن، دیوانه نامیده شده بودند. ایشان به خاموشی و فراموشی و گرفتاری در دژ فراموشان کشانده شده بودند تا خودباختگان و دیوانگان راستین بر نادانی و ناچیزی خویش سرپوش نهند.

تکه‌ای نان ریزرز کردم و برای مورچه‌های پرجنب‌وجوش ریختم. شتابان گرد آمدند و سرگرم گردآوری آنها شدند. از جا برخاستم، کوله‌پشتی به پشت انداختم و به سوی کوره‌راهی که تا جلوی دروازهٔ دژ کشیده شده بود رفتم.

راه ناهموار بود و پوشیده از سنگ و کلوخ، با این‌که راست به سوی دژ می‌رفت، گذرگاه همانند ماری بزرگ و ازدهافش بسیار به چپ و راست کُتر شده بود. آوای دِلنواز آب روان در جویبار سرازیر شده از چشمه‌ای کوهستانی، با چهچهٔ مرغان خوشخوان درمی‌آمیخت و بس دل‌انگیز و گوشنواز بود.

چشم به کوشک آرمیده بر پای کوه دوخته بودم و آرام پیش می‌رفتم. ابرِ فرودآمده بر دشت، اندک‌اندک دامن فرامی‌چید و به سوی کوه‌ها می‌رفت و پیکر آن ساختمان بی‌مانند نمایان و نمایان‌تر می‌گردید.

گروه کوچکی از کلاغ‌ها که هیاهوکنان از فراز سرم می‌گذشتند به سوی کاخ سر برآورده از خاک راه کج کردند. سر برافراشتم و نگاهشان کردم، خشنود از همراهی رهگذران آسمان به تیمارستان نزدیک می‌شدم.

پس از گذشتن دستهٔ کلاغ‌ها از بالای سرم، اندکی بر شتاب راه رفتنم افزودم. از کاروان جاماندگانی که قارقارکنان در پی گروه پیشرافتاده پرواز می‌کردند نیز از من پیش افتادند و از فراز دیوار پیرامون دژ گذشته و پشت درختان کهنسال باغ آسایشگاه بیماران روانی ناپدید شدند.

پیرامون کهن‌ساختمان سر به آسمان کشیده، دیواری شگفت‌انگیز ساخته بودند که بیننده را فریب می‌داد. با این‌که از دور آن دیوار همانند دیگر دیوارها پنداشته می‌شد، کسی که نزدیکش می‌ایستاد و نگاهش می‌کرد، درمی‌یافت که با سازه‌ای رازمند سروکار دارد و رازگران کهن، دانشی شگفت برای ساختنش به کار بسته‌اند.

هنگام نگرستن به آن می‌پنداشتی از سه سو بی‌کرانه است. گردیِ دو سویهٔ ناچیزی آن چنبرهٔ سنگی را بی‌پایان نشان می‌داد. هیچ‌کس نمی‌توانست با نگرستن به راست و چپ و بالا پایانِ دیوار را ببیند. تنها روزنِ دیوار، یگانه دروازه‌ای بود که خود ساختمانی باشکوه به شمار می‌رفت. سویِ چپ دروازه، چشمه‌ای پُرآب از پایِ دیوار می‌جوشید. کنارِ چشمه، بوتهٔ نیلوفرِ بزرگی روییده، به دیوار چسبیده و به بالایش خزیده بود. آنجا تنها جایی بود که فریبِ بی‌کران‌نمایی دیوار با رسیدنِ نیلوفر به فرازِ دیوار آشکار شده و رازِ سازندگانِ ناشناسِ آن سازهٔ زندان‌گون از پرده برون افتاده بود.

به آستانهٔ دروازهٔ تیمارستان که رسیدم، کنارِ چشمهٔ جوشان از پایِ دیوار نشستم و دست در برکهٔ کوچک فرو بردم. از سردیِ آبِ مورمورم شد. مشتی آب بالا آوردم، سر پائین بردم و آن گوارا نوشیدنی برآمده از دلِ زمین را نوشیدم. گویا با نوشیدنش جانی تازه در پیکرم دمیده شد. مشتی آب به رخسارم زدم و دستی به موهایم کشیدم.

سر چرخاندم و نگاهی به چشم‌اندازِ کوهپایه انداختم. برخاستم و به سویِ دروازه راه افتادم. از زیرِ تاقِ بلندِ آراسته با گچ‌بری‌ها، کاشی‌کاری‌ها و نگارینه‌های زیبا و دیرینه گذشتم. چون همیشه از گرد آمدنِ آن‌همه زیبایی و آفرینشِ برآمده از اندیشه و دانش در یک جا سرشار از شادی شدم و به آفرینندگانِ آفرین و درود گفتم.

به سراغِ نگهبانانِ رفته؛ کوتاه‌زمانی با آنان که گردِ پیری بر سر و رویشان نشسته بود خوش‌وبش کردم. پیشکش‌هایی را که برایشان آورده بودم جا گذاشتم و از جایگاهِ نگهبانی بیرون رفتم.

پشتِ آن دروازه، باغی پردیس‌گون ساختمانِ آسایشگاه را چون نگینی گران‌بها در میان گرفته بود. سنگ‌چینی فرسوده از آستانهٔ دروازه تا پلکان فراموش‌خانه پهن شده بود، آن گذرگاهِ پدیدآمده از سنگ و سبزه زیبایی شگرفی داشت. تکه‌سنگ‌های یکسان برش‌خوردهٔ سیه‌فام در آغوشِ سبزه‌های شاداب و سپرغم‌های ریز و رنگارنگِ سر برآورده از میانِ درزها آرمیده بودند. راهی دراز، ترس‌آور و اندوه‌انگیز که برای بسیاری از ره‌پویانش یکسویه بود و بی‌بازگشت.

استوار و آرام گام برمی‌داشتم و پا بر سینهٔ سنگ‌های تراش‌خورده می‌گذاشتم تا رستنی‌های نازک‌اندام را نیازارم. نرسیده به میدانچهٔ رازمندی که در آنجا خیابانِ سنگ‌چین‌شده دوشاخه می‌گشت و به گردِ آبگیرِ سنگی خوش‌تراشی می‌پیچید، مورچه‌هایی پُر جنب‌وجوش دیدم که به یاریِ هم پیکرِ نیمه‌جانِ ملخی سبزرنگ را کشان‌کشان به سویِ شکافِ لانهٔ خود می‌بردند.

با خود اندیشیدم که جانورِ نگون‌بخت را از سرنوشتِ تلخ و هراس‌آورِ زنده‌زنده ریزریز شدنِ رهایی دهم. خم شدم، دستِ پیش بردم، اندکی درنگ کردم و دستِ پس کشیدم. نشستم و به آن رهروِ گذرگاهِ مرگ چشمِ دوختم.

دلهره بر دلم چنگ انداخت. ریسمانِ زندگی تک‌تکِ ما نیز همانندِ پیکرِ آن جانور اندک‌اندک جویده شده، به مرگِ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شویم؛ تا واپسین دم و گسیختنِ رشتهٔ پایانی و فروغلتیدن در دامانِ مرگِ باور نمی‌کنیم که مرگ و زندگی دو رویهٔ یک چیز هستند.

ملخِ شوربخت چند بار تلاش کرد از آن دامگهٔ گریزناپذیر بگریزد. تلاشِ ناامیدانه‌اش سودی نبخشید. مورهایِ بیشتری به سایشِ شتافتند، پیکاری درگرفته

بود سهمگین و هشداردهنده. در آستانه شکاف لانه موران، کاروان مرگِ ملخ از رفتن باز ایستاد. پیکرِ شکارِ نگون‌بخت بزرگ‌تر از آن بود که شکارچیانِ سخت‌کوش بتوانند آن را به لانه ببرند.

جنبشی در مورچه‌ها پدیدار شد، موران بی‌شماری شتابان از شکاف بیرون آمدند و از سر و کولِ جانورِ کوه‌پیکر بالا رفتند. اندک‌زمانی سپری نشده بود که چیزی بجز توده‌ای لغزان و پُر جنبش در برابرِ دیدگانم نمی‌دیدم که پی‌درپی با پیوستنِ مورهایِ دیگر بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

گاه بخشی از پیکرِ آن ملخ سبز نمایان می‌شد تا این‌که چند مور پایِ جدا شده آن جهنده بخت‌برگشته را از زیرِ دیگر مورچه‌ها بیرون کشیدند و آن را به شکافِ لانه کشاندند. کامم تلخ شد و سرمایی آزاردهنده در پیکرم دوید.

هنوز آن تکه جداشده از پیکرِ شکار در سیاهیِ آستانه لانه ناپدید نشده بود که اندامِ کنده شده دیگری نمایان شد. چندان نگذشت که مورچه‌هایِ پُر تلاش پراکنده شدند، دیگر نشانی از آن جانور بر جای نمانده بود.

برای بسیاری از مردمان، مرگ هراس‌آورترین پدیده جهان به شمار می‌رود، چراکه برایشان ناشناخته و پوشیده از پندارهایِ نادرست است. ما از هر چیزِ ناشناخته‌ای که نمی‌دانیم چیست می‌ترسیم، چه برسد به مرگ که بسیار چیزهایِ نادرست درباره‌اش به هم بافته‌ایم و از این پدیده دیویِ دژخیم‌گونه ساخته‌ایم و از اندیشیدن به آن نیز می‌گریزیم. سخن گفتن و پژوهش درباره‌اش را هم نمی‌پسندیم. مرگ را نمی‌شناسیم چون برداشتِ درستی از زندگی نداریم.

مرگ فروغلتیدن در سیاه‌چاله نیستی و راهزنِ اندوخته‌هایِ ما نیست. مرگ گذرگاهی است برایِ پا گذاشتن به زندگی در گیتیِ دیگر تا در آنجا چگونه زیستن و چه گردآوردنِ خویش در گیتی را ارزیابی و برآورد کنیم و پس از راه

یافتن به مینو، برای بازگشت دوباره به زندگی گیتی، رفتن راه‌هایی که نرفته‌ایم، پرداختن به کارهایی که انجام نداده‌ایم و افزودن بر دانسته‌هایمان درباره آنچه از آنها دانشی نداریم آماده شویم.

می‌پندارم زنده بودن و زندگی نکردن یا ندانستن و نشناختن چگونگی درست زیستن، همانند گرفتار آمدن همان ملخ در چنگ هزاران مور سخت‌کوش و اندک‌اندک ریزریز و نابود شدن است. این سرنوشت تلخ بسیاری از ماست که نادانسته گرفتارش می‌شویم و بدان خو می‌گیریم و هرگز از هم‌نشینی با چنین دیو نابودگری بیم به دل راه نمی‌دهیم، به جایش از کاوش درباره مرگ و سرانجام خویش می‌هراسیم.

اندوه بر دلم چنگ انداخت. دل‌پریش از جا برخاستم. گویا زیر بار سنگینی مانده بودم. شانه‌هایم پائین افتاد و پاهایم سست شد. زیر لب دریغایی گفتم و به راه افتادم. هنگام گذشتن از کنار آبگیر که از دو تکه سنگ مرمرین تراشیده شده بود نیم‌نگاهی به درونش انداختم.

آنجا که انباشته از گرد و خاک و خس و خاشاک شده بود، روزگاری جایگاه جوش چشمه‌ای پرآب بوده است. با این که گرفتار فرسودگی می‌شد، همچنان زیبایی و شکوه دیرینه‌اش از پس گرد و خاک نشسته بر دامانش نمایان بود.

در آن آب‌نمای کهن، پیاله‌ای سنگی و سپید در میان چهارگوشی بزرگ و سیاه با نوشته‌ها و نگارینه‌های باستانی دیده می‌شد که یکپارچه می‌نمود. در بخش زیرین پیاله سوراخ‌هایی بر پیکر سنگ سفته بودند که از آنها آب به درون استخر چهارسویه می‌ریخته است. هیچ‌کس به یاد ندارد چه زمانی چشمه

جوشان در میان این آب‌نما خشکیده بود. می‌گفتند هم‌زمان با خشکیدنش چشمهٔ دیگری، سویِ چپِ دروازه از دلِ زمین جوشیدن گرفته است.

بر نخستین پله که پا نهادم نگاهم به سوی کوبه‌های آهنینِ درِ بزرگ ساختمان دوید. یکی سرِ گرگی سیاه و دیگری سرِ گوسپندی سپید. چوبین دروازهٔ باشکوه، با گل‌میخ‌ها و تندیس‌های کوبیده و کنده‌شده بر تنِ چوب آراسته شده و زیرِ تاقی سنگین پابرجا و استوار آرمیده بود.

شتابان پله‌ها را درنوردیدم و با فشارِ دست لنگهٔ چپِ دروازه را باز کردم و پا به تالاری نیمه‌تاریک گذاشتم. هنگامِ بستنِ در، جیرجیرِ خشکی در سرای خاموش پیچید. هیچ از آنجا خوش نمی‌آمد، همیشه سرد و نمناک و تاریک بود. درونش پژواکِ گام‌ها آوای بیم‌آوری پدید می‌آورد. شتابان از آنجا گذشتم و به بخشِ پذیرش که جایگاهِ کارِ روزانهٔ روان‌پزشکان و پرستاران بود رفتم.

از آغازِ دانشجویی به این دیوانه‌خانهٔ دورافتاده و فراموش‌شده رفت‌وآمد می‌کنم. در همان نخستین دیدارم از این کوشکِ رازآلود شیفته‌اش شدم. گویا پیوندی دیرینه ما را به هم می‌پیوست. دیوانگانش هم دلم را ربودند و پای‌بندم کردند. هیچ ماهی نمی‌گذرد مگر این‌که دو سه بار به دیدنِ دوستانِ همیشه خندانم بروم. با چند تن از ساکنانِ این دژِ کوهستانی پیوندی همراه با دل‌بستگی یافته‌ام، یکی از ایشان پیرمردی فرهیخته و رازور است که بسیار هوشمندانه سخن می‌گوید و توانایی‌های شگفت‌آوری دارد.

در پیِ سال‌ها پژوهش دربارهٔ چندوچونِ بیماری‌های روانی، همهٔ ساکنانِ آنجا را می‌شناسم، با بسیاری از پرستاران، پزشکان و روان‌پزشکانش هم دوست شده‌ام. گاه روزها و هفته‌ها با دیوانگانش زندگی کرده‌ام و همانندِ آنان رفتار

کرده‌ام تا باور کنند من هم یکی چون خودشان هستم، از این روی بسیاری از ایشان بی‌پروا رازهای درونشان را نزد من آشکار می‌نمایند.

درمان بیماری‌های روانی گاه بسیار آسان است. اگر گره کور پدیدآورنده ناخوشی شناسایی شود و با چگونگی باز کردنش نیز آشنا باشیم، در چشم به هم زدن می‌توان خردباخته‌ای را به پهنه خردمندی شناخته‌شده بازگرداند.

تا پا به بخش پذیرش گذاشتم، چند پرستار به پیشوازم آمدند و مهربانانه درباره تندرستیم پرسوجو کردند و سراغ مادر و پدرم را گرفتند. روز پیش که مرا بی‌هوش پیش آنان بردند همگی از پیوستنم به ساکنان خردباخته آنجا نگران شده بودند، هنگامی که به خانه بازمی‌گشتیم درخشش شادی و خشنودی در چشمان تک‌تکشان خودنمایی می‌کرد.

کنجکاو بودند بدانند چه شده که به جای آرمیدن در خانه، سفارش روان‌پزشکان را نادیده گرفته به آنجا بازگشته‌ام. اندکی خوش‌وبش کردیم و به شوخی‌های یکی از پرستاران خندیدیم. زن جوانی که پوشاک ویژه روان‌پزشکان را به تن داشت به ما پیوست، او را بیشتر ندیده بودم. دست به سویم دراز کرد، بی‌درنگ دستم به سوی دست پیش‌آمده شتافت، دست‌ها در هم پیچیدند، لبخندی زد و گفت:

- من آن‌هایتا هستم، تازه به اینجا آمده‌ام.

خواستم نامم را بگویم که شتابان افزود:

- درباره شما چیزهای خوبی شنیده‌ام، امیدوارم به یاری شما بتوانم با اینجا سازگار شوم.

آرام دستم را از دستِ نرم و چربش بیرون کشیدم. گویا پرستاران میانه خوبی با او نداشتند، هر یک به بهانه‌ای از ما دور شد. پس از پراکنده شدن آنان آناهیتا آه کشید و زیر لب گفت:

- هیچ کس دوست ندارد با من هم‌سخن شود.

- چرا؟

- نمی‌دانم... خواهش می‌کنم برویم دفترِ من... یکی باید به من بگوید چرا...
چشمانش پُر از اشک شد و نتوانست چیز دیگری بگوید. تلاش می‌کرد از ریزش اشکش جلوگیری کند. با دستِ دفترش را نشان داد و راه افتاد، پا پیش گذاشتم و همراهش رفتم. به دفترش رسیدیم، در را پشتِ سرِ من بست و یکراست رفت پشتِ میزِ نشست و اشک‌های غلتیده روی گونه‌هایش را پاک کرد، نشستم و پرسیدم:

- اینجا را دوست نداری؟

- نه.

- چرا؟

- جای خوبی نیست، به هم ریخته است، نمی‌شود کار پژوهشی انجام داد. انگار اینجا بیمارستان نیست، پزشکان و پرستاران بیشتر از دیوانگان نیازمندِ روان‌درمانی هستند.

خندیدم، ابرو در هم کشید و گفت:

- هیچ کاری درست پیش نمی‌رود، چرا چنین است؟

گویا آناهیتا نیز همانند بسیاری دیگر برداشتِ درستی از چگونگی پژوهش درباره بیماری‌های روانی و درمانِ آنها نداشت و می‌پنداشت در این پهنه نیز

می‌توان همانند پژوهش در زمینه‌های دیگری که پژوهشگر سر و کاری با روانِ مردمان ندارد بر پایهٔ برنامه‌ریزی به پیش رفت.

پژوهش دربارهٔ بیماری‌های روانی و درمانشان با دیگر کاوش‌ها و درمان‌ها یکسان نیست. در این میدان هیچ‌گاه نمی‌توان برنامه‌ای نوشت و مو به مو آن را پیش برد، چون که سر و کار پژوهشگر با آفریدگانی اندیشمند، پیچیده و رازمند است که گاه ناگهان واکنش‌هایی نشان می‌دهند که بر پیچیدگی‌ها و پوشیدگی‌های دست‌اندرکارانِ پدیداری برخی رفتارها و گفتارها می‌افزاید.

با رخ دادن چنین چرخش‌هایی، پژوهشگر به‌ناچار باید چگونگی بررسی‌های خود را دگرگون کند و راهی را که بیمار پیش رویش می‌گذارد برگزیند و دنبال کند. گاه بیماران آنچنان بر درمانگر و پژوهنده چیره می‌شوند و به بازیش می‌گیرند که مرز دیوانگی و خردمندی از میان برمی‌خیزد و به سختی می‌توان دریافت دیوانه کیست و خردمند کدام است.

شانه‌ام تکان خورد، به خود آمدم، آن‌هیتا شگفت‌زده روبه‌رویم ایستاده بود، آهسته پرسید:

- شما خوب هستید؟

- آره.

- ابروهایش را بالا کشید، دهان گشود تا چیزی بگوید، پیش‌دستی کردم و

گفتم:

- بفرمایید بشینید.

کنارم نشست، گفتم:

- اگر می‌خواهی اینجا چیزی یاد بگیری باید همهٔ چیزهایی را که در

دانشگاه به مغزت فرو کرده‌اند دور بریزی.

شگفت زده چشم گشاد کرد و گفت:

- همه همین را می گویند، سر در نمی آورم!

- بگذار چیزی برایت بخوانم... دوست داری؟

لب هایش را ورچید و شانه بالا انداخت، دفترچه ام را از کوله پشتی بیرون کشیدم و یادداشتی را که پیش از آمدن به دیوانه خانه نوشته بودم از لایش برداشتم و آغاز به خواندن کردم:

- ساختار روانی ما پیچیدگی های بی مانندی دارد. پوشیدگیش با پيله ای از آموزش ها و پندارهای نادرست نیز به دشواری شناخت آن می افزاید.

همان گونه که پیکر خاکی مان نیازمند خوراک و پوشاک و آسایش است تا تندرستی و نیرومندیش پابرجا بماند، کالبد روانی ما نیز نیاز به نگهداری و پرورش و آرامش دارد تا سازمان درستش به هم نخورد و بتواند نیازهای فروهرمان را در راه بالیدن و افزایش اندوخته هایش برآورده کند.

بسیاری از ما درباره چند لایه بودن خویش آگاهی چندانی نداریم و خردمندیمان بس ناچیز است و می پنداریم هرچه داریم در همین پیکر گیتیایی گرد آمده و با مرگ به پایان می رسیم. همین نبود شناخت درست، نخستین خشت کجی است که آموزگاران سازنده اندیشه و باورمان کار گذاشته اند.

گرفتار نادانی و کج بینی شدن ره آورد ویرانگر آموزش چنین آموزگاران ناآگاهی است که زمینه ساز بسیاری از آشفتگی ها و پریشانی های روانی است. زیرا ما را به درون هزارتوی ناسازگاری ها و بدمنشی ها و بدبینی های برآمده از بداندیشی و باور نادرست می کشاند.

هرچه از ساده زیستی دور شویم، بر رفتاری های روانی و شکنندگی آرامش و کمرنگی آسایشمان افزوده می گردد. گاه به اندازه ای آسیب پذیر می شویم که

رخدادی ناچیز فروپاشی سازمان روانیمان را در پی می‌آورد و در چشم بر هم زدنِ رشته کار و زندگی از دستان بیرون می‌رود و دیگر نمی‌توانیم به این سر رشته دست یابیم و به ناچار نیازمند یاری دیگران می‌شویم. با بر هم خوردن آرامش روانی، پیکرمان نیز در برابر ناخوشی‌ها و آسیب‌ها ناتوان شده، پذیرای دردها و بیماری‌های گوناگون می‌شود.

ما رهگذرانِ راه باریکه زندگی خاکی هستیم که باید شتابان و آگاهانه ره سپرده، به پیش تازیم. برای رهروی در این راه نیازمند کوله‌باری از خورد و خواب و خوشی هستیم، هرچه این کوله‌بار سبک‌تر باشد بهتر و آسوده‌تر پیشرفت خواهیم کرد. گرفتار شدن به کوله‌بار و آنچه باید درونش باشد و چشم بستن بر آرمان زندگی که همانا گام برداشتن در راه دستیابی به دانایی و آگاهی روزافزون است، ما را به آزمندی گردآوردنِ زر و افزودن بر زور گرفتار می‌کند و پایمان را در مردابِ دروغ و فریب و ناراستی فرو می‌برد و از پیشرفت در راه‌آثوایی شدن، بازمان می‌دارد.

ژرف‌ترین خوشی‌ها درون زیبایی‌ها پنهان گشته‌اند. اگر ما به توانایی دیدن و شنیدن و دریافتِ زیبایی‌های گیتی و مینویی دست یابیم، زیبا و زیبایی‌شناس شده، به خوشی و شادمانی بی‌کرانه‌ای می‌رسیم که ما را به سوی آفرینش و گسترشِ زیبایی‌ها می‌کشاند. در پی چنین پیشرفتی، راهمان هموار شده، توانِ راهپیمایی ما افزون می‌گردد و جهان را زیبا دیده و زیبا سخن خواهیم گفت.

شناختنِ زیبایی، درشت‌خویی و زشتی‌پسندی به همراه می‌آورد. با گرایش به زشتی‌ها، سرگرمی‌های بیهوده، خودآزاری و مردم‌آزاری جای خوشی و شادی را می‌گیرند و زندگی جای خود را به کشمکشِ دلهره‌آور و تباهی‌آفرین می‌دهد. با

آلودن به این پلیدی‌ها، چون گرسنه‌ای سیری‌ناپذیر به پُرخوری رو کرده، به زیور و پوشاک و داشتنی‌های ناپایدار دل خوش می‌کنیم و زندگیِ گران‌بهایمان در راه به دست آوردن چیزهایی بی‌ارزش می‌گذرد که چون زنجیر بر دست و پایمان می‌پیچند و آزادی و آزادگی‌مان را به تباهی می‌کشند.

بدین‌گونه گرفتارِ پوسیدگی و گندیدگیِ مردابِ روزمرگی‌ها، نادانی، ناآگاهی یا دُراگاهی و خودفریبی می‌شویم و هرچه بیشتر در این گنداب دست و پا زنیم پائین‌تر خواهیم رفت و هراسمان از مرگ فزون‌تر می‌شود و به خس و خاشاکِ بیشتری چنگ می‌اندازیم بی آن‌که بدانیم، تلاشِ بسیار برای کسی که پا به آب‌گند^۱ گذاشته، مرگِ زودرس به همراه می‌آورد.

هنگامِ افتادن در چنین دامی باید بایستیم، بیندیشیم و راهِ درست بیرون کشیدنِ خود از این منجلاب را بیابیم و پس از بازگشت به راهِ درست با همهٔ توان برای پیشرفت تلاش کنیم.

هنگامی که به پایانِ یادداشت رسیدم زیرچشمی نگاهش کردم، کنجکاو چشم به من دوخته بود، پرسیدم:

- خوب بود؟

سردرگم و بدبین پرسید:

- داری مرا دست می‌اندازی؟

- تو سرشار از بدبینی هستی.

- همه...

- هیچ نگو.

شگفت زده خاموش شد، پرسیدم:

- چند روز است که اینجا هستی؟

- شش روز.

- برخیز و با من همراه شو، باید دیدگاه و نگرشِ خودت را دگرگون کنی.

- چه می‌گویی؟

- مگر نمی‌خواهی با اینجا سازگار شوی و بتوانی برنامه‌های پژوهشی‌ات را

پی‌گیری کنی؟

- آرزویم همین است!

- پس با من همراه شو، خوب گوش کن و موشکافانه ببین، برای پرسیدن هم

شتاب مکن.

پیش از این که سخنی بگوید و واکنشی نشان دهد از جا برخاستم و بیرون

رفتم. شتابان به دنبال آمد، دستم را گرفت و از رفتن بازم داشت و پرسید:

- کجا می‌روی؟

- آبدارخانه.

- ها!

- با من بیا.

راه افتادم و او انگشت به دهان برجا ماند. به آبدارخانه رفتم تا با یکی از

دوست‌داشتنی‌ترین دوستانم دیدار تازه کنم، پیرزن سپیدمویی که همه به او

مادر بزرگ می‌گفتند. وی چشمانی درشت و هشیار داشت و بسیار سنجیده سخن

می‌گفت.

مادر بزرگ در جوانی سر از دیوانه‌خانه درآورده بود. پس از سال‌ها زندگی

در تیمارستان، همه او را فراموش کردند و دیگر کسی از نزدیکان و خویشانش

به سراغش نیامد. سال‌ها پیش که میانسال بود بهبودی یافته بوده است. آن زمان هرچه خود او و دیگران تلاش کردند، نشانی از کسانش پیدا نشد. بانوی فراموش‌شده بار دیگر به سیاه‌چال خود باختگی و دیوانگی غلتید. سرانجام هنگام سالخوردگی از روان‌پریشی‌های یافت و کارمند بیمارستان شد.

همواره یا سرگرم کار بود یا دفتری و نوشته‌ای به دست داشت و می‌نوشت یا می‌خواند، گاهی نیز با کسانی که به آبدارخانه‌اش می‌رفتند درباره‌ی آنچه خوانده و دریافته بود به گفت‌وگو می‌پرداخت تا پاسخ پرسش‌هایش را پیدا کند.

آن روز مادر بزرگ را شاداب‌تر و سرزنده‌تر از همیشه دیدم. پس از پرس‌وجویی دوستانه خواهش کرد کمی پیشش بمانم. نشستم. آن‌ها را از راه رسید، مادر بزرگ با خوش‌رویی پرسید:

- چیزی می‌خواهی دخترم؟

بی‌درنگ به جای او پاسخ دادم:

- همراه من است، دوست دارد بیشتر بداند.

- چه از این بهتر، بفرمایید بنشینید.

آن‌ها را هم پشت میز آبدارخانه نشست. پیرزن دوست‌داشتنی سه فنجان جوشانده روی میز گذاشت و روبه‌رویمان نشست و گفت می‌خواهد درباره‌ی برخی چیزها که به تازگی خوانده است گفت‌وگو کنیم. پرسش‌هایی داشت که می‌پنداشت می‌توانم پاسخگویشان باشم. کمی درباره‌ی چگونگی به دست آوردن آن نوشته و ویژگی‌هایش سخن راند و سپس از آنچه درونش می‌گذشت پرده برداشت و گفت:

- از چند ماه پیش، دیدن کالبد اثیری و بررسی آن را یاد گرفته‌ام، کار دشوار و زمان‌بری بود، اگر نیرومندی برجامانده از روزگار جوانی نبود تلاشم به بار

نمی‌نشست. می‌توانم از رنگ و چگونگی جنبش چاکراهای کالبدِ روانی به بسیار چیزها دربارهٔ چگونه زندگی کردن و تندرستی یا نابسامانی‌های تنی و روانی دیگران پی ببرم و...

آناهیتا میانِ سخنش پرید و پرسید:

- کالبدِ اثیری! کالبدِ روانی! چاکرا! اینها دیگر چیستند؟

بانوی سالخورده با دلخوری به او چشم دوخت، گفت:

- برای پرسش شتاب نکن.

- می‌بخشید، اگر باید چیزی یاد بگیرم باید بدانم دربارهٔ چه چیزی سخن می‌گویید.

نگاهی به مادرِ بزرگ انداختم، خندید و گفت:

- راست می‌گوید.

رو به روان‌پزشکِ جوانِ کرد و به آرامی همانندِ مادرِ بزرگی که برای نوه‌اش داستان‌سرایی می‌کند، برای او دربارهٔ ساختار سه لایهٔ مردمان سخن گفت و در پایان افزود:

- بیماری‌های تنی و آشفتگی‌های روانی، رنگِ کالبدِ درخشان را دگرگون می‌کنند. دگرگونی در چگونگی جنبش و رنگِ چاکراها آشکارتر و چشمگیرتر است. کند یا تند شدنِ چرخشِ مارپیچِ گونهٔ این جایگاه‌های ویژه که بسیار درخشان‌تر از دیگر بخش‌های کالبدِ اثیری هستند، آنچه در آنها می‌گذرد را نشان می‌دهد.

زیرچشمی آناهیتا را نگریستم، لبخندی زد و پرسید:

- شما این چیزها را از کجا می‌دانید؟!

- من می‌توانم ببینم.

- همه می‌توانند ببینند!

خندید و افزود:

- بجز نابیناها و کسانی که چشم خودشان را می‌بندند.

- درست است دخترم، اگر تو هم چشم‌هایت را باز کنی می‌توانی ببینی.

زن جوان خندید و نگاهم کرد، گویا می‌خواست به زبان بی‌زبانی بگوید که با دیوانه‌ای نابخرد به گفت‌وگو نشسته‌ایم، آهسته گفتم:

- بهتر است خاموش باشی و گوش بدهی.

خنده از لبانش گریخت، پوزش خواست و فنجانش را برداشت و پس از بوییدن جوشانده آه اهی گفت و آن را روی میز گذاشت، بانوی سپیدگیسو آه کشید و گفت:

- ای کاش می‌شد کاری کرد که همه بتوانند ببینند.

سرش را کج کرد و به فنجانی که میان انگشتان استخوانیش گرفتار بود چشم دوخت. جوشانده‌ام را بوییدم و به‌به‌کنان آن را نوشیدم. آناهیتا شگفت‌زده نگاهم می‌کرد. پس از نوشیدن جوشانده سپاسگزاری کردم و پرسیدم:

- می‌دانید هنگام زاده شدن کودک، کالبدِ اثری چه رنگی است؟

زیرچشمی نگاهم کرد، آب دهانش را فرو برد و با آوایی گرفته گفت:

- من که نوزادی ندیده‌ام. شنیده‌ام هنگامی که کودک زاده می‌شود، چند ماه نخستین زندگیش کالبدِ درخشانی به رنگِ نقره‌ای دارد که اندک‌اندک آبی رنگ می‌شود و سپس رنگِ زرد جای آبی را می‌گیرد. با این که پیدایش و افزایش رنگِ تازه، رنگِ پیشین را زیر پوششِ درخشندگیِ خود پنهان می‌کند، هیچ‌گاه رنگِ پیشین از میان نمی‌رود.

با افزایش آگاهی و پرورش دانایی، پیدایش کردارها و گفتارهای برآمده از بالندگی اندیشه و شکوفایی خردمندی گزینش گر، رنگ‌های گوناگون در کالبدِ اثیری پدیدار می‌شوند، اندک‌اندک این رنگ‌ها به اندازه‌ای گسترش می‌یابند که به سختی می‌شود رنگ‌های نقره‌ای و آبی نخستین را در پس‌زمینه آنها دید.

نشانه‌های کردارها، گفتارها، پندارها و اندیشه‌های ما در رنگ بخش‌های گوناگون کالبدمان نمودار شده، یادگاری پایدار بر جای می‌گذارند. هنگام بیماری تن یا آشفتگی روان نیز، لکه‌هایی خاکستری روی کالبد دیده می‌شود.

با این‌که با آغاز روند بهبودی این لکه‌ها رنگ باخته و ناپدید می‌شوند، نشانه آنها نیز روی کالبد پایدار می‌ماند. اگر سازمان رنگ‌ها و پدیدآورنده‌های آنها را بشناسیم، می‌توانیم با دیدن و بررسی آنها به بسیاری از نابسامانی‌های درونی خودمان و دیگران پی ببریم و بیماری‌های تنی یا روانی یا روان‌تنی را شناسایی یا درمان کنیم.

آنهايتا با شگفتی پرسید:

- مگر می‌شود؟

- چرا نمی‌شود!

- چگونه؟

سخن آغازیدم تا با آسمان و ریسمان به هم بافتن او را از چیزی که درباره‌اش هیچ نمی‌دانست آگاه کنم. درباره چند و چون و ویژگی‌های کالبدِ روانی سخن راندم، روان‌پزشک تازه‌کار شتابزده پی‌درپی پرسش می‌کرد و به برخی پاسخ‌هایم واکنش‌های کودکانه و نابهنجار نشان می‌داد.

هرچه پیش می‌رفتیم اندک‌اندک نرم می‌شد و تلاش می‌کرد میان دانسته‌هایش و آنچه می‌شنید پیوند بزند. سخن را به پایگاه‌های پُردرخش

کالبدِ اثیری کشاند، گویا پژوهش‌هایی در این باره آزموده بود، در پاسخ پرسشش در این باره گفتم:

- روی کالبدِ درخشان هفت پایگاهِ پُردرخشش و چرخنده دیده می‌شوند که اگر بخواهیم جایگاهِ آنها را با یاری گرفتن از ساختارِ پیکرِ گیتایی نشان دهیم، باید در راستای ستونِ مهره‌ها هفت جا را نشانه‌گذاری کنیم. نخستین چاکرا در پایانِ تیرهٔ پشت دیده می‌شود، دومی پایگاهی است که میانِ شرمگاه و ناف می‌درخشد، سومین پایگاه کمی بالای ناف دیده می‌شود که همانندِ خورشیدی درخشان رخ‌نمایی می‌کند. چهارمین چاکرا میانِ سینه و شکم، پنجمین در گلو و ششمی بالاتر از ابروان، رویِ پیشانی و هفتمین چاکرا در بالای سر به چشم می‌خورد.

آناهیتا از جا برخاست، بسیار بی‌تاب شده بود. رنگِ پوستش به سرخی می‌زد، دم و بازدمی تند داشت و پرسش‌های پی‌درپی می‌پرسید، به جوش و خروشش که چون مادیانی سرکش، زیبا و نیرومند به این سو و آن سو می‌رفت چشمِ دوخته بودیم، به یکباره ایستاد و پرسید:

- می‌توانم دیدنِ کالبدِ اثیری را یاد بگیرم؟

بانویِ فرزانه از او خواست بنشیند. نشست. مادر بزرگ سخن آغاز کرد، سخنانِ شیرین و گیرایی بر زبان می‌راند، شیفته‌ام کرده بود. به پرسش‌های روان‌پزشکِ جوان با آرامش پاسخ می‌داد، گاه نیز به جای پاسخ دادن می‌خندید و سر تکان می‌داد. زمانی دراز با هم گفت‌وگو کردیم، از سخنانی که آناهیتا بر زبان می‌آورد دریافتم که بسیار آلودهٔ سوفیگری شده است و آن را با شناخت‌گراییِ سپیمانی یکسان می‌داند.

آناهیتا شیفته بانوی سالخورده رازآشنا شده بود و او با مهربانی و شیرین‌گفتاری بی‌مانند، دانسته‌هایش را با وی در میان می‌گذاشت. آن دو را تنها گذاشتم تا به دیدار دیگر دوستانم بروم.

هنگام بیرون رفتن از آبدارخانه خشنودی سراپایم را فرا گرفته بود. چند گام مانده به آستانه در بخش ویژه نگهداری بیماران، برگه‌ای سپید از کوله‌پشتیم بیرون کشیدم تا به نگهبان تنومند آنجا نشان دهم. او دیوانه‌ای بی‌آزار بود که نمونه کم‌مانندی از دیوانگان خودباخته به شمار می‌رفت. وی به کسانی که گذرنامه نداشته باشند و بخواهند به بخش بروند روی خوش نشان نمی‌دهد. اگر کسی که گذرنامه نداشته باشد و بر خواسته‌اش برای گذشتن از گذرگاه پافشاری کند با خشم و پرخاشگری نگهبان روبه‌رو می‌شود. همه کارکنان آنجا با منش نگهبان بخش آشنا بودند و می‌دانستند که او با هیچ کس شوخی ندارد. نزدیکش ایستادم و برگه را به سویش دراز کردم.

گره بر ابروانش انداخت. با بدگمانی آن را گرفت و بدان چشم دوخت، چندبار زیرچشمی نگاهم کرد و به خاراندن چانه‌اش پرداخت، سپس دست بالاتر برد و بروت پُرپشت و پیچ خورده‌اش را تاب داد. سرانجام برگه را پس داد و دست به سینه سر فرود آورد و راه باز کرد تا بگذرم.

دیوانه سخت‌گیر که می‌پندارد نگهبان دروازه شهری باستانی است، اندامی درشت و ورزیده و نیرومند دارد. زمانی که نگهبانیش به پایان می‌رسد به باغ می‌رود و به ورزش می‌پردازد. آن خویشتن‌گم‌کرده در بند که گرفتار تنهایی و دیوانگی شده، افراسیاب نام دارد. یادم می‌آید آن هنگام که او را از شهربانی دستبند و پابندزده به تیمارستان آوردند آنجا بودم. با شنیدن گزارش آشوبی که

برپا کرده بود، دیدنِ درشتی اندام، ابروانِ گره خورده، بروتنِ آویخته و رخسارِ برافروخته اش تنها برداشتم این بود که به دردسر افتاده ایم. بر پایه گزاری که در پرونده اش دیده می شد و پاسبان ها بازگوش کردند، افراسیاب چند بار گرفتارِ روان پریشی های زودگذر شده و چندان دردسری پدید نیاورده بود؛ تا این که واپسین پریشانیِ روانش او را به دام دیوانگی انداخته و روزگارِ همسایگانش را به سیاهی کشانده است.

دیوانه شدن افراسیاب داستانی تلخ و شیرین داشت. او که چند بار از مرزِ خودباختگی گذشته و بازگشته بود، یک روز بهاری که از خانه بیرون آمده و می خواست به سرِ کارش برود، در پی پیشامدی ناگوار زمین می خورد و سرش به سنگِ پله جلوی دروازه خانه کوبیده می شود. آن هنگام که برمی خیزد و از دردِ سرش می نالد دیگر خودش نبوده و جهانِ پیشِ چشمش دگرگون شده بود. او خود را در شهری باستانی می دید که کارش نگهبانی از دروازه بود.

به گفته همسایه ای که زمین خوردنِ او را دیده بود، افراسیاب اندکی می نالد، سپس شتابان خود را به سرِ کوچه بن بست می رساند و همانند نگهبانان سرگرم پاسداری می شود. همسایه درمی یابد که مردِ نگون بخت بارِ دیگر گرفتارِ آشفتگیِ روانی شده است، بی درنگ خانواده اش را آگاه می کند تا به یاریِ مردِ خودباخته بشتابند.

همسر و فرزندانش به سراغش می روند و با رفتارِ سرد و بدگمانانه و گاه پرخاشگریِ نگهبانِ اخمو روبه رو می شوند. وی هیچ کدام را نمی شناخته و گوشش به سخنانشان بدهکار نبوده است. سرانجام مردِ همسایه به همسر او پیشنهاد می کند آسوده اش بگذارند تا اندک اندک به خود بیاید، آنان هم رهایش می کنند و به خانه باز می گردند.

کسانی که از خانه بیرون می‌آمدند، هنگام دیدنِ افراسیاب درمی‌یافتند چه بر سرش آمده است. برخی نیشخند می‌زدند، برخی دیگر اندوهگین می‌شدند، مردِ روان‌پیش با جنباندن سر و دست به خوش‌وبش همسایگان پاسخ می‌داده و بی‌آزار می‌نموده است، تا این‌که رویدادی آرامشِ کوچه و خیابان را بر هم می‌زند و هراسی دله‌ره‌آور میانِ همسایگان و رهگذران می‌پراکند.

زنِ جوانی از خانه بیرون می‌آید و خواب‌آلوده بی‌آن‌که افراسیاب را ببیند از کنارش گذشته و اندک‌زمانی نگذشته، نان تازه به دست بازمی‌گردد و هنگامی که می‌خواهد پا به کوچه بگذارد مردِ تنومند در برابرش سبز می‌شود. زنِ رسیده و جیغ می‌کشد و خواب از سرش می‌پرد و هراسان می‌گوید:

- زهره‌ترک شدم مرد! چرا ماتت برده؟ چه می‌خواهی؟

افراسیاب خشک و تندخو دست دراز کرده و می‌گوید:

- گذرنامه.

زن خندیده و می‌پرسد:

- باز دیوانه شده‌ای؟

- گذرنامه داری؟

- چه دل خوشی داری تو!

زن پا پیش گزارده می‌خواهد از کنارِ مرد بگذرد، او دست گشوده راه می‌بندد و می‌گوید:

- بدونِ گذرنامه نمی‌شود، بازگرد.

زنِ خندان سر به سر مردِ دیوانه می‌گذارد، چند بار به این سو و آن سو رفته و به یکباره می‌دود و از کنارِ افراسیاب می‌گذرد، همان دم از دیدنِ خیز برداشتنِ

خشمگینانه مرد برای گرفتنش ترسیده و با همه توان جیغ می‌کشد و پا به گریز می‌گذارد، هنگامی که دست سنگین دیوانه تنومند پس گردنش فرود می‌آید از هوش می‌رود و نان‌هایش روی زمین پراکنده می‌شوند.

همسایگان سراسیمه از خانه بیرون می‌آیند و شگفت‌زده و ناباور می‌بینند که افراسیاب ناسزاگویان زن از هوش رفته را همانند لاشه‌ای روی زمین می‌کشد و کشان‌کشان به سوی خیابان می‌برد، همسر و بچه‌های شرمنده و شرمسارش هرچه می‌کوشند زن وارفته را رها کنند افراسیاب کوتاه نمی‌آید و او را تا پیاده‌روی خیابان روی زمین می‌کشد.

زن بی‌هوش بیرون از کوچه رها می‌شود و مرد دیوانه چونان نگهبانی راستین بی‌درنگ به پاسگاه خود بازگشته و پاسداری از سر می‌گیرد.

همسایگان سردرگم و سرگشته به سراغ زن بی‌هوش می‌روند و به یاری آب سرد و مالش شانه‌ها او را به هوش می‌آورند، کسانی با خودباخته پرخاشگر به گفت‌وگو می‌پردازند، او در پاسخ لب به دشنام می‌گشاید، شاخ و شانه می‌کشد و همه را وادار به پا پس کشیدن و دور شدن می‌کند.

زن زردروی که چون ابر بهاری اشک می‌ریخته، آنچه پیش آمده بود را موبه‌مو برای دیگران بازگو می‌کند. هیچ‌کس به درستی در نمی‌یابد مرد دیوانه گرفتار چه پندارهایی شده است. سرانجام زمانی فرا می‌رسد که گردآمدگان به گرد آن زن که همچنان هق‌هق‌کنان می‌گریسته برای بازگشت به خانه‌های خود پا به راه می‌شوند.

افراسیاب همانند جنگجوی تنهایی که ناگهان با تازش یک لشکر بیگانه روبه‌رو شده باشد دست‌هایش را گشوده و غریوی سهمگین می‌کشد و به ایشان فرمان بازگشت می‌دهد. برخی دو دل می‌شوند و می‌ایستند، برخی دیگر خندیده

و پیش می‌روند، مردِ دیوانه بانگ‌زنانِ بارِ دیگر به ایشان هشدار می‌دهد و سپس به پیشاهنگانِ آن لشکرِ خندان می‌تازد. زنان و بچه‌ها جیغ‌کشان می‌گریزند، چند مردِ جوان و میانسال در همان تازشِ نخستِ نگهبانِ سرسخت آسیب می‌بینند و ناله و فریادشان بلند می‌شود.

پس از پیروزیِ مردمانِ آواره‌شده از خانهٔ خویش، افراسیاب به پاسگاه خود بازمی‌گردد و هُشیار و بدگمانِ دیگران را می‌پاید. در پیِ هیاهویِ برپاشده، رهگذرانی به آنجا کشیده می‌شوند تا ببینند چه پیش آمده است. کم‌کم کسان بسیاری گرد می‌آیند و چند پاسبان هم از راه می‌رسند.

پاسبان‌ها پس از پرس‌وجوییِ کوتاه، شهربانی را آگاه می‌کنند. یکی از آنان آرام و خونسرد به افراسیاب که آمادهٔ کارزار ایستاده بود نزدیک می‌شود و تلاش می‌کند با گفت‌وگوییِ دوستانه به آشوبِ پایانی خوش بدهد. از بختِ بد، مردِ دیوانه زیرِ بارِ نمی‌رود، مرغِ او یک پا داشته و گوشش بدهکارِ هیچ پندی نبوده است. پا در یک کفش کرده و می‌گفته تنها کسانی می‌توانند به شهر پا بگذارند که گذرنامه داشته باشند.

پاسبانِ پافشارانه بیهوده میخ بر سنگ می‌کوبد. سرانجام کلافه و سرشکسته بازگشته و با همکاریانش درگوشیِ پیچ‌پیچ می‌کند، سپس همه با هم به سویِ مردِ خودباخته می‌روند، آرام و خندان به او نزدیک می‌شوند و با وی به گفت‌وگو می‌پردازند. هنگامی که همسرِ افراسیاب نزدیک می‌شود یکی از پاسبان‌ها دورش می‌کند و آهسته می‌گوید که می‌خواهند مردِ مردم‌آزار و آشوب‌ساز را دستگیر کنند. همسرِ مردِ نگون‌بخت نگران و دلواپس پا پس می‌کشد تا ببیند چه پیش خواهد آمد.

با دست به کار شدنِ پاسبان‌ها کارزاری برپا می‌شود پُرهیاهو. اندک زمانی نگذشته چنان گرد و خاکی برمی‌خیزد که گویا دو لشکر به هم آویخته‌اند، مردِ خردباخته چونان پهلوانی پیلتن غریو می‌کشیده و بی‌باکانه پاسبان‌ها را زیرِ مشّت و لگد گرفته و کتک می‌زده است.

پنج پاسبان پس از تلاشی جانکاه پیکار را بیهوده می‌بینند و با سر و رویِ خونین و خاک‌آلود پس می‌نشینند. چند پاسبانِ دیگر از شهربانی به آنجا فرستاده می‌شوند، ایشان نیز کاری از پیش نمی‌برند. به ناچار نیروهای ویژه شهربانی را آگاه می‌کنند تا به یاریشان بشتابند.

خیابان بند آمده بود و کنجکاوان از سر و کول هم بالا می‌رفتند تا بهتر میدانِ نبرد را ببینند. فرماندهِ نیروهای ویژه که ساز و برگِ کارآمد داشته‌اند، به پاسبان‌ها فرمان می‌دهد که مردمان را دور کنند و خود به سراغِ افراسیاب می‌رود و هشدار می‌دهد که اگر به زبانِ خوش همراهش به شهربانی نرود به زورِ پس‌گردنی او را با خود خواهد برد. مردِ دیوانه زیرِ بار نمی‌رود، نیروهای ویژه پا پیش می‌گذارند تا به آشوب پایان دهند.

پس از زد و خوردی خونین، مردِ بینوای بی‌هوش‌شده را دست و پا بسته به شهربانی می‌برند. بازجویی‌ها و بازپرسی‌ها و گزارش‌ها نشان می‌دهد که افراسیاب گرفتارِ بیماریِ روانی شده است. بی‌درنگ چند پاسبان او را به تیمارستان می‌رسانند.

آن روز روان‌پزشکان پس از هم‌اندیشیِ کوتاهی، از پاسبان‌های شهربانی خواستند دست و پای بیمارِ اندوهگین و افسرده را باز کنند. آنان با دو دلی و ترس و ناخشنودی زنجیرهای دست و پایِ افراسیاب را گشودند و از او دور شدند تا ببینند چه می‌شود. مردِ تنومند کمی شانه‌هایش را مالید و سپس شتابان

به سوی در بخش نگهداری بیماران رفت و به نگرهبانی ایستاد. یکی از پاسبان‌ها خندید و رو به سرپرست تیمارستان گفت:

- گاوتان زایید، هر کس بخواهد برود آنجا باید از پادشاه گذرنامه بگیرد.

سرپرست بیمارستان خندید و سپاسگزارانه از ایشان خواهش کرد به سر کار خود بازگردند. پاسبان‌ها رفتند و ما ماندیم و دیوانه‌ای تنومند که نمی‌دانستیم با او چه کنیم. روان‌پزشکان و پرستاران سرگرم ارزیابی بیماری او شدند، من و چند دانشجوی دیگر که آنجا بودیم به ایشان پیوستیم تا راهکاری بیابیم.

سرگرم گفت‌وگو بودیم که دیدیم پرستاری از بخش بیرون آمد، با کنجکاوی نگاهی به آن مرد اخمو انداخت، از کنارش گذشت و پیش ما آمد. همه دریافتیم که شهر پنداری افراسیاب کدام سوی در است، گفت‌وگو از سر گرفته شد. پیشنهاد ساده‌ای به مغزم رسید، آن را با دیگران در میان نهادم. بدبینانه گفتند که باید آزموده شود، بی‌درنگ برگه‌ای به دست گرفتم و به سوی افراسیاب رفتم تا ارزیایش کنم. نزدیک که شدم فرمان ایست داد. ایستادم و گفتم:

- ما هم‌شهری هستیم، می‌خواهم بروم به خانه.

- بدون گذرنامه نمی‌شود.

برگه سپید را به سویش دراز کردم و گفتم:

- بفرمایید این هم گذرنامه.

آرام آن را گرفت، گره بر ابروانش انداخت، به برگه سپید چشم دوخت، چند بار زیرچشمی نگاهم کرد و بروتش را جنباند، سرانجام گذرنامه‌ام را

پذیرفت. آن را پس داد، خود را کنار کشید و دست روی سینه نهاد و اندکی سر فرود آورد. پا پیش گذاشتم و سرافراز و پیروزمند به بخش رفتم و اندک زمانی نگذشته خشنود و خندان بازگشتم.

روان‌پزشکان و پرستاران برایم کف زدند و شادباش گفتند. به خود می‌بالیدم و از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. از آن پس هر کس بخواهد از پاسگاه افراسیاب بگذرد برگه‌ای به او نشان می‌دهد و به بخش می‌رود. سال‌ها از پیوستنش به دیوانگان می‌گذرد و هیچ دردسری درست نکرده است.

هرگاه زمان پاسداریش به پایان می‌رسد، به روشی یکسان و همیشگی پاسگاه را به نگهبان پس از خود می‌سپارد و زمانی دو برابر زمان نگهبانش به ورزش، خوابیدن، خوردن و گفت‌وگو با دیگران می‌گذرانند و بار دیگر نمایش نگهبانی را از سر می‌گیرد.

سال‌هاست که با هم دوست هستیم. افراسیاب هنگام نگهبانی دوست و دشمن نمی‌شناسد و تنها گذرنامه می‌خواهد. بسیار با یکدیگر سخن گفته‌ایم، او همواره از شهری باستانی و مردمانش، از باورها، جنگ‌ها، پرستشگاه‌ها و دیگر چیزهای زندگیشان سخن می‌گوید.

جهانی که او می‌بیند همان جهان نیست که من و دیگران می‌بینیم. همه چیز به چشمش دگرگونه است. روزی هنگام خواندن گزارشی درباره شهری باستانی که کاوشگران باستان‌شناس به‌جا مانده‌هایش را از دل خاک بیرون کشیده بودند، شگفت‌زده دریافتم آنچه افراسیاب درباره شهر ناپیدایش برایم گفته بود همانندی بی‌مانندی با یافته‌های باستان‌شناسان داشت. بر آن شدم که با پژوهشگران یابنده آن شهر گفت‌وگو کنم.

چند ماه تلاش کردم و سرانجام توانستم با سرپرستِ گروه که کارشناسی دانشمند و کارآزموده بود دیدار کنم. او از شنیدنِ سخنانم به شور آمد، چراکه بسیاری از تاریکی‌ها دربارهٔ چگونگیِ زندگی و باورهایِ مردمانِ آن شهر برایش روشن شد. همراهم به دیدنِ افراسیاب شتافت و پس از چند بار گفت‌وگو با او و پرس‌وجو دربارهٔ فرهنگ، باورها، سازمان‌هایِ شهری و آئینیِ مردمانِ آن شهر گزارش‌هایی شنیدنی سر و سامان داد و همکاری‌اش و دیگر گروه‌هایِ پژوهنده را شگفت‌زده کرد.

بر پایهٔ گفته‌هایِ افراسیاب کاوش‌هایِ دیگری برنامه‌ریزی شد و انجام گرفت. چندان نگذشت که نامِ مردمانیِ باستانی با ویژگی‌هایِ شهرنشینی درخشان و فراموش‌شده بر سرِ زبان‌ها افتاد، شگفتا که هیچ‌گاه در هیچ گزارشی یادی از افراسیاب و گفته‌هایش نشده بود.

آن رویداد مرا به کاوش دربارهٔ خودباختگی و خوددیگرپنداری کشاند، کاوشی بی‌گیر که به گونه‌ای باورناپذیر رازهایِ بی‌شماری دربارهٔ این پدیده و چگونگیِ پیدایشش برایم آشکار کرده است و کم‌کم درمی‌یابم که این دگرگونی ریشه در کجا دارد.

تازه به بخشِ نگهداریِ بیماران پا گذاشته بودم که هیاهوییِ پشتِ در برپا شد. بی‌درنگ بازگشتم و دیدم آن‌اهیتا با دهانیِ خونین فریاد می‌زند. چند پرستار تلاش می‌کردند او را آرام کنند. نیازی به پرسش نبود، با نگاهیِ گذرا به چهرهٔ برافروختهٔ افراسیاب و دیدنِ آماده‌باشِ ایستادنش دریافتم چه پیش آمده است.

به سختی توانستیم آن‌اهیتا را آرام کنیم، لبش ترکیده بود و رنگ به رخسار نداشت. پس از آرام گرفتنش و پراکنده شدنِ روان‌پزشکان، پزشکان، پرستاران و

کارکنان بیمارستان، به آبدارخانه رفتیم. آن‌ها را از خشم به خود می‌پیچید و دم و بازدمی ناهماهنگ داشت و از دردِ پارگی لبش می‌نالید، پرسیدم:

- چرا با افراسیاب درگیر شدی؟

- مردکِ دیوانه.

خندیدم. با تندی رو به من کرد و پرخاشگرانه پرسید:

- به چه می‌خندی؟

- او خودباخته‌ای بی‌آزار است، مگر با منشش آشنا نیستی؟

هیچ نگفتم، مادر بزرگ گفت:

- تو ترسویی. از این رو نمی‌توانی ژرفای پدیده‌ها را بکاوی!

آن‌ها را چشم‌غره‌ای به او رفت و گفت:

- راست می‌گویی، می‌ترسم که چون شما دیوانه شوم.

- تو خودباخته‌ای، خودباختگی دردِ بزرگی است!

- من خودباخته نیستم!

مادر بزرگ خندید و سر تکان داد. از چربیِ آمدنش به دنبال پرسش کردم و دریافتم که از تنها ماندن با مادر بزرگ که او را دیوانه می‌پنداشت هراسان شده و شتابان به سوی بخشِ بیماران آمده بود که افراسیاب راهش را می‌بندد و در پی کشمکشِ پدیدآمده او را با کشیده‌ای که بر دهانش می‌زند به پسروی وادار می‌کند.

او پنداری نادرست دربارهٔ پدیدهٔ خودباختگی داشت و نمی‌دانست که خودباختگی روانی گوناگونی بسیار دارد. گفت‌وگویی آغاز کردیم تا این پدیده و گونه‌های پیدایش و پنهانش را بررسی کنیم.

ما برخی از خودباختگی‌ها را به سادگی می‌پذیریم و هرگز در نمی‌یابیم که با منش و رفتاری بیمارگونه سر و کار داریم.

گاه خودباخته‌ها جایگاه بلندی میان دیگران می‌یابند و خودباختگی پوششی ارجمند و مردم‌پسند به خود می‌گیرد و مردمان نادان و ناآگاه یا دُزآگاه، شیفته دیوانگی ناشناخته و فریبنده‌ای می‌شوند و برای پیشی گرفتن از یکدیگر و همرنگ شدن با آن کس یا نشستن بر جایش به نبردی پنهان با یکدیگر برمی‌خیزند.

هر رفتار و منشی که ما را از پی‌گیری آرمان‌آثوایی زندگی باز دارد و بر آنچه که هستیم پرده بیفکند، خودباختگی است.

ما بهر کاری بزرگ پا به گذرگاه پریپی‌وخم زندگی گیتایی می‌گذاریم، از این‌روی باید در دم به دم این ره‌پویی هُشیار و سرزنده و آماده به کار و تلاش باشیم. هر آنچه که از هُشیاری‌مان بکاهد، در پیکرمان سستی پدید آورد یا شادابی و شادمانی روانمان را بی‌فسرد گونه‌ای از بیماری روانی خودباختگی است. برخی از گونه‌های این بیماری روانی، بسیار پیش پا افتاده شده‌اند و آنچنان با شیوه‌های زندگی روزمره آمیخته‌اند که کسی از پذیرششان سر باز نمی‌زند. خویشتن‌باختگی‌هایی نیز هستند که ارزشی بی‌مانند یافته‌اند و در ساختار باورها و فرهنگ مردمان جایگاهی ویژه یافته‌اند و اگر بخواهیم این گونه کیچ‌منشی‌ها را به پرسش گیریم با کینه‌ورزی و پرخاشگری و بیدادگری خودباختگان و دوست‌دارانشان و زورمندان بهره‌بردار از این بخت‌برگشتگان رو در رو می‌شویم و درگیر ستیزه‌گری ددمنشانه‌ای خواهیم شد.

هرچه آموزه‌های فرهنگی و باورها و گرایش‌های ما پیچیده‌تر می‌شود، گونه‌های تازه‌تری از خودباختگی رخ می‌نماید. اندک‌اندک ما از جاندارانی

آزاد و آبرومند و آشنا با خویش، به جانورانی بنده‌وار و بی‌ارج و بیگانه با خود دگرگون می‌شویم که گرفتارِ بندهای پیدا و پنهان بسیار هستیم.

آرام آرام کار به جایی می‌رسد که دیگران برایمان برنامه‌ریزی می‌کنند و ما را چون چهارپایانی سر به راه افساربنده‌مان کرده به هرسو که دلشان بخواهد می‌کشاند. دریغا که برای خوشایندِ دیگران پا بر گرایش‌های درونی خود می‌گذاریم و برای رسوا نشدن پیش رسوایان بی‌آبرو همرنگشان می‌شویم و بسیار آسان به آرمانِ زندگی پشت می‌کنیم و خویشتنِ خویش را به فراموشی می‌سپاریم.

خوددیگرپنداری از پیچیده‌ترین و رازمندترین گونه‌های بیماریِ خودبختگی روانی است که دریچه‌ای به ناشناخته‌های درونمان می‌گشاید و ما را به پژوهشگری و ژرف‌اندیشی و باریک‌بینیِ هوشمندانه فرا می‌خواند. دریغا، ما که در چنگالِ دیگر گونه‌های خودبختگی گرفتاریم، به جای کاوش در چند و چونِ چنین پدیده‌ها و نمونه‌های ارزشمندی، گرفتارانِ این پدیده را در دیوانه‌خانه‌ها به بند می‌کشیم تا اندک‌اندک در فراموشی و تنهایی جان سپارند.

روبه‌رو شدن با نادانی و کج‌روی‌هایمان دشوار است. ما از پیش گرفتنِ راهی نو و دست زدن به خانه‌تکانی در سرایِ باورهایِ خاک‌گرفته‌ی کهن و گردگیریِ اندیشه‌هایِ بد و تیره‌ی خویش هراسانیم و به دانسته‌ها و داشته‌هایِ اندکمان دلخوشیم و خودبزرگ‌بینانه از پرداختن به پدیده‌هایی که روشِ زندگی و باورهایِ کین‌آفرینمان را به پرسش می‌گیرند دوری جسته، ساده‌دلانه چونان کبک سر به زیرِ برفِ خودفریبی فرو می‌بریم.

آناهیتا برای پذیرشِ سخنانم آمادگی نداشت و سرسختانه بر باورها و یادگرفته‌هایش پافشاری می‌کرد و در برابرم پایداری نشان می‌داد، از دید او

سخنان و کردارها و باورهای دیوانگان بی‌ارزش بود و تنها بایست به آنان باوراند که آنچه می‌گویند پرت و پلائی نابخردانه، چیزی که می‌بینند سرابی ناپایدار و باورهایشان بی‌بنیاد است. با پافشاری پی‌درپی می‌گفت اگر خردباختگان این نکته‌ها را بپذیرند از دیوانگی خواهند رهید.

روان‌پزشک ساده‌اندیش نمی‌پذیرفت که دیوانگی و خودباختگی به‌ویژه برخی گونه‌های کمیابش پیچیده‌تر از آن است که بتوان چنین ساده دربارهٔ آنها داوری کرد. آنچه را از ساختار سه‌لایهٔ جانداران به او گفته بودیم تنها داستان‌پردازی دیوانه‌واری می‌پنداشت که ارزش دانشی نداشت.

کشمکش سخت داشتیم که چالشی آزاردهنده پدید آورده بود. هرگاه گرفتار ناتوانی در پاسخ‌گویی به پرسش‌های سنجیدهٔ او می‌شدم بانوی سالمند به یاریم می‌شتافت و از آزموده‌هایش سخن می‌گفت. آنچه من می‌دانستم او می‌دید و بهتر از من می‌توانست ویژگی‌ها و چند و چونشان را بازگو کند.

هنگامی که مادر بزرگ تلاش می‌کرد چگونگی سازمان سه‌لایهٔ خاکریزان را برای آناهیتا روشن کند، به بازیابی باورهایم دربارهٔ آنچه از این سازمان می‌دانستم پرداختم تا دریابم چرا نمی‌توانم دانسته‌هایم را به خوبی بازگو کنم.

در نگاهی ژرف به پدیدهٔ خوددیگرپنداری، باید ساختار پیچیده و ناشناختهٔ خردمندی پنهان فروهر موشکافانه بررسی و کاویده شود.

ما دارای سه بخش به هم پیوسته هستیم که هر یک از آنها دارای زیرشاخه‌هایی هستند، درونی‌ترین بخش همانا فروهر جاودانه است که همانند بایگانی پایداری همهٔ یادمان‌ها، دانش‌ها، اندیشه‌ها و باورهای ما را در خود جای داده است.

هر بار که پا به پهنه خاک می گذاریم و زندگی زودگذری را از سر گذرانده و سپس با مرگ به گیتی دیگر و سپس به مینو باز می گردیم، همه پندارها، اندیشه ها، گفتارها، کردارها، باورهایمان، آنچه بوده ایم و یادمان همه برخوردنا، گردشها، کنشها و واکنشهایمان بی کم و کاست، مو به مو در این بایگانی شگفت جای گرفته و جاودانه می شوند.

گاه هنگام خواب به جهان لایه لایه اندوخته های کهن خویش سرکشی می کنیم. گاه نیز در بیداری گرفتار بینشهایی باورناپذیر می شویم و بسیار جاها و کسان نا آشنا که برای نخستین بار به آنها برخوردیم بسیار آشنا می نمایند و به پندارهایی جان می دهند که برایمان ناشناخته است.

در چنین زمانهایی بی درنگ دست به خودفریبی می زنیم و از بازگو کردن این پدیده ها و در میان گذاشتنشان با دیگران نیز پرهیز می کنیم تا از خود خردمند پنداری خویش پاسداری کنیم بی آن که بدانیم این رویدادها روزنه های ارجمندی هستند که می توانند پرتو خویششناسی را بر زندگیمان بتابانند.

کالبد اثیری ما با نوار درخشنده بند ناف گونه ای که از پیوندگاه روانی ما بیرون می آید، با کالبد درخشان سپندارمذ زمین که بزرگ فروهر پروردگار زمینیان است، پیوندی ناگسستنی و همیشگی دارد.

این نوار پیونددهنده ما با پروردگار زمینیان، گرانیگاه روانیمان را در بیرونی ترین لایه بایگانی فروهر نگه می دارد، لایه ای که درش به روی گرد آمدن دانشها، بینشها، باورها و یادمانهای تازه گشوده است.

هرگاه در پی پیشامدی خودخواسته یا ناخواسته این نوار پیونددهنده به جنبش درآید و در لایه های درونی تر بایگانی پنهانمان جابه جا شود، با جنبش

گرانیکاهِ روانی و رفتن آن از لایهٔ زندگیِ کنونی به لایه‌ای دیگر، خود را در جهانی دگرگونه می‌یابیم و پا به پهنهٔ یکی از زندگی‌های گذشتهٔ خویش می‌گذاریم و یادمان‌ها و اندوخته‌های آن هنگام بر ما چیره می‌شود و جهان و دیگران و خویش را دگرگونه می‌یابیم. اگر این جابه‌جایی رو به بالا باشد بر پائین‌ترین لایهٔ سپنتامینو یا همان گیتی دیگر چشم می‌گشاییم و با فروهرهای درگذشتگانی که نتوانسته‌اند از مرزِ گیتی دیگر و مینو بگذرند روبه‌رو می‌شویم. اگر گرانیکاه به پائین‌تر از خردمندی پنهانِ خودمان بلغزد، به جهان دیوها بینا می‌شویم که بخشی از انفرمینو است.

هنگام روی دادنِ چنین جابه‌جایی‌های رازمندی، اگر گرانیکاهِ روانی به جای خود بازنگردد هرگز خوددیگرپنداری دست از سرمان بر نخواهد داشت و زندگیمان بیهوده در آغوشِ ناآگاهی و گرفتاری در چنگِ یادمان‌ها و اندوخته‌های کهنِ سپری شده از دست می‌رود.

می‌توانیم با برخورداری از دانشِ چگونگیِ کارکردِ گرانیکاهِ روانی و سازوکارِ پیوندگامی که ما را با گذشتهٔ خویش و جهانِ مینو پیوند می‌دهد، آگاهانه به خردمندیِ پنهانِ درونمان دست یابیم و با سرکشیِ هشیارانه به گذشته‌های خود، دوباره و هزاران‌باره آزمودنِ آزموده‌ها را کنار بگذاریم و از پیامدهایِ کج‌روی‌هایمان پند بگیریم و با شناختنِ آرمانِ اثوراییِ زندگی، همهٔ توانمان را در راهِ دستیابی به اندیشهٔ نیک، آراستن به گفتارِ نیک و آمیختن با کردارِ نیک به کار اندازیم.

با برخورداری از چنین رویکردی می‌توانیم شتابان از پلکانِ پیشرفتِ روانی بالا رویم و با افزودن بر آرامشِ خود، توانمند و ماندگاریِ ناپذیرِ چنان سربازِ

پاک‌بازی پا در راهِ خوشبخت کردنِ دیگران و آبادانی جهان و شکوفاندنِ نیک‌منشی در میانِ مردمان بگذاریم و خشنودی جاودانه به دست آوریم.

در پی چنین دگرگونیِ شگفتی، از خودبینی به جهان‌بینی، از خودپسندی و خودشیفتگی به دیگردوستی و از کینه‌جویی و ویرانگری به مهرورزی و آبادگری روی خواهیم گرداند. با آزمونِ چنین دگرشدنی پیام‌آورِ شادی، دوستی، برابری و آشتی‌جویی می‌گردیم و سخت‌کوشانه دست‌به‌کارِ آفرینشِ جهانی پاک و شاد و به دور از جنگ و تباهی و بی‌بندوباری و ددمنشی می‌شویم تا فرزندانی شایسته برای آفریدگارِ جهان و پروردگارِ زمینان باشیم.

دستِ سردی رویِ دستم نشست، سر بلند کردم. بانویِ سپیدموی لبخندزنان
پرسید:

- کجایی پسر؟

سر چرخاندم و دیدم آن‌اهیتا سر میانِ دست‌هایش گرفته و چشم به میز
دوخته است و هیچ نمی‌جنبد. نگاهِ پرسشگرانه‌ای به مادر بزرگ انداختم.
نیم‌نگاهی به روان‌پزشکِ پریشان کرد و آهسته گفت:

- ناچار شدم گرانیگاهِ روانی‌اش را جابه‌جا کنم.

شگفت‌زده دهانم گشوده شد و نتوانستم چیزی بگویم. به سختی آبِ دهانم را
فرو بردم. از جایش برخاست و به سویِ یخچال رفت، دست دراز کرد و شانه
آن‌اهیتا را تکان داد، سر جنباند و زیرچشمی نگاهم کرد. چشمانش دو کاسه
خون بود و درخششِ گیرایی داشت و پژمانیِ رخسارش زیباییِ فریبنده‌ای به او
بخشیده بود. آهسته پرسیدم:

- آزمونِ تکان دهنده‌ای بود، نبود؟

سر تکان داد و نگاه از نگاهم دزدید و سر به زیر افکند. بانوی خردمند به سویم بازگشت، تا لب گشودم که پرسشی کنم، پاسخ پرسشِ نرسیده‌ام را داد و گفت:

- جادوگر یادم داده.

به یاد آوردم که آنچه مرا به آنجا کشانده، دیدارِ پیرمردِ فرهیخته‌ای بود که همه او را جادوگر می‌خواندند، پرسیدم:

- می‌دانی کجاست؟

شانه بالا انداخت و پیش‌دستی سپیدی جلوی من گذاشت، یکی دیگر در برابرِ آنهایتا نهاد و سپس سبدِ میوه‌ای که در دستِ دیگرش داشت پیش آورد و گفت:

- بفرمایید.

خوشه‌ای انگور برداشتم و سپاس گفتم. خوشه‌ای در پیش‌دستیِ روان‌پزشکِ در خود فرورفته گذاشت و سبد را روی میز نهاد و نشست. خوشه‌ای برداشت و سرگرم خوردن شد. از جا برخاستم، شگفت‌زده پرسید:

- کجا؟!

- باید گرزمان‌زاد را پیدا کنم.

- او دیگر کیست؟!

- جادوگر... نامش همین است.

- وَا!!

- زود باز می‌گردم.

پیش از آن که بتواند چیزی بگوید از آبدارخانه بیرون رفتم. به چند جای آسایشگاه سرکشی کردم و از برخی بیماران و پرستاران سراغ دوستِ فرهیخته‌ام

را گرفتم. آن روز کسی به پیرمردِ جادوگر برنخورده بود. نرسیده به راهروِ درازی که به درهایِ آبگینه‌ای باغِ پردیس‌گون می‌انجامید، چند زن و مردِ خردباخته رو به دیواری سپید ایستاده بودند و همانند کسانی که چشم‌به‌راه کسی هستند پابه‌پاکنان پی‌درپی سر می‌کشیدند و وانمود می‌کردند دوردست‌ها را می‌نگرند.

برخی از آنان زیر لب با خود سخن می‌گفتند و گاه دست بر پشتِ دستِ دیگر کوفته دریغ‌گویان سر می‌جنبانند. با این‌که نمی‌خواستم دربارهٔ رفتارشان پرس‌وجو کنم به اندازه‌ای کنج‌کاو شدم که پایم از رفتن بازماند و ایستادم. در میانِ ایشان زنِ جوانی که بی‌تاب‌تر از دیگران بود نگاهم را ربود. اشک‌ریزان با آوایی که به سختی شنیده می‌شد با خود سخن می‌گفت. پیش رفتم و از او پرسیدم:

- چکار می‌کنید؟

- هیس.

دوشیزهٔ گریان پس از پاسخِ هشداردهنده‌اش بانگ برآورد و آوازی دلنشین سر داد، دیگر دیوانگان که جلوتر از او ایستاده بودند دست‌افشانی و پایکوبی آغاز کردند. چند گام پس‌روی کردم تا بهتر بینم که چکار می‌کنند. کارهایشان برایم تازگی داشت، تا آن روز چنان نمایشی ندیده بودم. برخی می‌گریستند و دست بر سر و سینهٔ خود می‌کوفتند، گروهی دیگر خندان و شادمانِ اداهایِ زننده درمی‌آوردند، کسانی هم گیج و منگ به ناکجایی ناپیدا چشم دوخته از خود بی‌خود شده بودند. کم‌کم ماندگی به سراغم آمد، آنجا ایستادم بی‌هوده بود، می‌خواستم راه بیفتم که یکی از آنان بانگ برآورد:

- بگریزید، آمدند.

آشوبی برپا شد و هرکدام از سویی گریخت. تنها آن دوشیزه پریوش ماند و من. او همچنان مست و شیدا و آوازخوان به زیبایی پایکوبی می کرد، پیش رفتم و آهسته بازویش را گرفتم. به یکباره خشکید و رنگ از رخسارش گریخت. بازوانش از هم گشوده شدند، تا به خود بجنبم در آغوشش جا گرفتم.

سخت مرا میان بازوانش می فشرد و بر لب و گونه ام بوسه می زد، اشک ریزان گلایه می کرد که چرا دیر آمده ام، کوشیدم از چنگ آن دیوانه زیبا و شیرین سخن بگریزم. نتوانستم. به من چسبیده و پی در پی بر همه جای چهره ام بوسه می زد، از سخنانش دریافتم که می پندارد من همان رهایی بخشی هستم که چشم به راهش بودند. گلایه کنان می گفت:

- چرا دیر آمدی، جهان سراسر پلیدی و تباهی شده، مردمان ددمشانه به دریدن یکدیگر سرگرمند، زورمندان ناتوانان را به بند بیگاری می کشانند، زیستگاه های ما آلوده شده اند، دیگر کسی مادر، همسر، پدر، فرزند و خویشان را گرامی نمی دارد، همه دروغ گویی و تبهکاری پیش گرفته اند، سرکشی می کنند، بجز خود کسی را نمی بینند و...

به یکباره خاموش شد و به چشمانم چشم دوخت، بدگمان ابرو در هم کشید و رهایم کرد. اندکی پس رفت و کنجکاوانه به پیرامونم نگاهی انداخت، پیش آمد و غرغرکنان گردم چرخید، سپس بدبینانه پرسید:

- پس اسبت کجاست؟!

- اسب؟!

- تو رهایی بخش ما و جهان نیستی، هستی؟

- نه ، نه ...

خشمگینانه چنان کشیده‌ای به گوشم نواخت که هوش از سرم پرید و چشم سیاهی رفت. بی‌شرمانه تُف به رویم انداخت، با دو دست به سینه‌ام کوفت و مرا از سرِ راهش کنار زد و ناسزاگویان دور شد.

با چندی دست روی گونه‌ام کشیدم و آب دهان آن زیاروی دیوانه را از چهره‌ام زدودم. به این سو و آن سو نگریستم، خوشبختانه کسی ندید چه بر سرم آمد. دلخور و سرافکنده به راه افتادم، به راستی دیوانگی است کار کسانی که چشم به پندارهای خوش خویش می‌دوزند و چشم دارند کسی از ناکجا بیاید و چون رهایی‌بخشی افسانه‌ای بر تباهی‌ها، پلیدی‌ها، نامردمی‌ها و سیاه‌کاری‌های ما بشورد و یک‌تنه آب پاکی بر دست ما و سر جهان بریزد و یکرنگی، دوستی، مهر و آشتی جویی برایمان بیاورد.

چه بسیارند کسانی که چون دیوانگان بی‌خرد گرفتار خودباختگی خوش‌نمایی شده‌اند و به بهانه چشم به راه رهایی‌بخش آسمانی بودن، سست‌مایگی پیش می‌گیرند و چشم بر نابسامانی‌های خودساخته می‌بندند بی آن‌که بدانند هر یک از ما اگر به خودشناسی و خودباوری دست یابیم و بر خردمندی، مهرورزی، دلیری و دیگر دوستی چنگ اندازیم می‌توانیم چونان رهایی‌بخشی آسمانی و برخاسته از زمین با اهریمن‌خویی و دیوسرشتی درآویزیم و مردمان ناآگاه را آگاه کرده و با خود همراه سازیم و با شکافتن پرده دروغ و فریب و ناراستی، جهانی آباد و آزاد و آرام بیافرینیم و نیک‌منشی پیش گرفته مزدیسنا را در جهان بگسترانیم.

گرفته و اندوهگین چند گام برداشتم و به راهرو پیچیدم. پا به راهرو گذاشته و نگذاشته چشمم به چهار دیوانه آشنا خورد که چون همیشه سرگرم بازی بودند. یکی از آنان پیرمردی گوژپشت و ترش‌رو و بددهن بود که پرویز

نام داشت. او در بیست و هفت سالگی در پی دزدیده شدن خودروی بسته به جانش، خردمندی را بر زمین گذاشت و دیوانگی برداشت.

پرویز که از بچگی شیفتهٔ رانندگی بود، پس از سالها کار و تلاش و پس انداز کردن همهٔ درآمدش، سرانجام به آرزویش می‌رسد. خودرویی همگانی می‌خرد و در خیابان‌ها سرگرم جابه‌جا کردن مردمان می‌شود.

دلباختهٔ آهن‌پارهٔ بی‌زبان‌ش بود و گاه با آن اسب آهنین درد دل می‌کرد. مهربانانه هر روز شست‌وشویش می‌داد و درون و بیرونش را می‌آراست تا این‌که شبی از شب‌ها، دزدی نابکار بر گنجینه‌اش می‌تازد و آن یکتا دلخوشی مرد بینو را به تاراج می‌برد. فردای آن شب، پرویز شال‌وکلاه می‌کند و برای رفتن به سر کار از خانه بیرون می‌رود. اندک زمانی پس از رفتن او، مادرش هنگام رفتن به خرید روزانه، پسرش را بی‌هوش و افتاده کنار در خانه می‌یابد.

خانواده‌اش بی آن‌که از ربوده شدن خودرو آگاه شوند، دست‌پاچه و هراسان، مرد بی‌هوش را به بیمارستان می‌رسانند. بهبود یافتن دل‌شکستهٔ دزدزده چند هفته‌ای به درازا می‌کشد. پس از بیرون آمدن از بستر بیماری به خیابان‌گردی روی می‌آورد تا نشانی از گمشده‌اش بیابد.

از بخت بد، جست‌وجوها برای یافتن دزد و دزدیده‌شده بی‌سرانجام می‌ماند و پرویز در چنگال روان‌پریشی گرفتار می‌شود. روزی او را سرگرم شستن خودرویی نادیدنی می‌بینند. چند روز کاری به کارش نداشته‌اند تا این‌که مرد دیوانه برای کار با خودروی پنداریش از خانه بیرون می‌رود.

کودکان و نوجوانان بازیگوش دستش می‌اندازند و وانمود می‌کنند دارند چرخ‌های خودرو را سوراخ می‌کنند، مرد دیوانه به خشم می‌آید و به آنان می‌تازد. در پی آن تازش، سر و دست و پای چند تن از کودکان می‌شکند.

شهربانی آگاه می‌شود و پس از دستگیری او را راهی تیمارستان می‌کند تا درمان گردد.

گاهی ما دیوانه‌وار به چیزهایی کم‌ارزش آنچنان بها می‌دهیم که باور نکردنی است. وابستگی به کار و ابزار یا دلبستگی به کسی یا چیزی اندازه و چهارچوبی دارد که فراتر از آن خودباختگی و خودگم‌کردگی به دنبال می‌آورد. بی‌اندازه دوست داشتن دیگری، چه جاندار باشد چه بی‌جان و به فراموشی سپردن خود و دیگر چیزهای زندگی و جهان نابینایی خردکننده‌ای پدید می‌آورد. فروغلتیده به چنان سیاه‌چالی هیچ چیز نمی‌بیند بجز زنجیری که به دست و پایش پیچیده، بندی که در بند خردباخته دیوانه‌وار دوستش دارد. چنین کسانی برای انجام تبهکاری و ستمگری آمادگی بی‌مانند دارند و چه بسا دست به نابودی دلبر خود نیز می‌آلایند.

پرویز هم آنچنان در وابستگی به خودرو خود بی‌پروایی کرده بود که با از دست دادنش خردمندیش تباه شد و زندگی ارجمندش به پوچی گرایید. او از همان نخستین روز پیوستن به دیوانگان آسایشگاه، راهرو تیمارستان را جای خوبی برای خودروسواری می‌یابد و سرگرم کار می‌شود. چندان نمی‌گذرد که سه همراه همیشگی نیز پیدا می‌کند، آنان هر روز پس از خوردن ناشتایی، بازی خود را آغاز می‌کنند و تنها هنگام پخش خوراک نیمروز دست از کار می‌کشند و شتابان خوراک خود را می‌خورند و بی‌درنگ بازی از سر می‌گیرند. نزدیکشان که رسیدم ایستادم تا بینم چه می‌گویند. چند بار بیهوده تلاش کرده بودم سوار خودروی نادیدنی پرویز شوم و همراهیشان کنم. هر بار زیرکانه دست‌به‌سرم می‌کردند و خود به نمایشی دیدنی و بی‌مانند می‌پرداختند. می‌خواستم بار دیگر بخت خویش را بیازمایم، چون آزمون‌های پیش چند برگه

لواشکِ آلو برای فریب دادنشان همراه برده بودم، با این که هر چهار مرد پوشاکِ یکسان و یکرنگِ ویژهٔ بیماران تنشان بود، هر یک با اداهایشان وانمود می کردند تن پوش های دیگری پوشیده اند.

گاهی پیش می آید که چند بیمارِ روانی پندارهایِ یکسان پیدا می کنند و به یاری هم نمایش هایی نشان می دهند و پی در پی بدون هیچ کم و کاست آنها را بازنمایی می کنند، چنین دیوانگانی در پیوندی شگفت آور گرانیگاهِ روانی خود را در جایی یکسان نگه می دارند و پندارهایی یگانه پدید می آورند و به یکدیگر وابستگیِ ناگستنی پیدا می کنند.

آن چهار مرد هیچ گاه با دیگر بیماران در نمی آمیزند. روان پزشکان و پرستاران را هم دست به سر می کنند. هرگز تلاش هایم برای گفت و گو با آنان به بار ننشسته و همواره ناکام مانده بودم. بارها کناری ایستاده ام و گوش به سخنانشان سپرده ام و همراهشان تا آن سوی راهرو رفته و بازگشته ام. با کوچک ترین اداها و کوتاه ترین گفتارهایشان آشنایی دارم، بهتر بگویم همهٔ نمایش ایشان را از آغاز تا پایان مو به مو از بر شده ام.

آنان هر روز بارها بدون ناخشنودی و بی هیچ کم و کاست نمایش نامه ای شگفت انگیز و دشوار را به نمایش می گذارند. هر بار با رسیدن به جای آغازین، بی درنگ بازی را از سر می گیرند، شبها هم واپسین بازی را درست هنگامِ شام به پایان می رسانند تا روز دیگر آن را از سر گیرند.

چگونگیِ پدیداریِ چنین پندارهایی را تنها زمانی می توانیم دریابیم که تواناییِ جابه جا کردنِ آگاهانه و خردمندانهٔ گرانیگاهِ روانی خود را به دست آوریم. با داشتنِ این توانایی، خواهیم توانستِ بینشِ خویش را با بینشِ چنین دیوانگانی یکسان کرده و آنچه را آنها می بینند ببینیم. در چنان برخوردی

می‌توانیم برای درمان این بیماران و بازگرداندن گرانیگاه روانیشان به آنجا که باید باشد راهی پیدا کنیم و یاریشان دهیم به راه درست بازگردند و هوشمندانه زندگی کنند.

رانندهٔ اخم‌آلود، بال‌ب و لوچهٔ آویخته سرگرم دستمال کشیدن بر آبگینه‌های خودرو بود. گاهی سر پیش می‌برد و هاها می‌کرد، سپس دوباره دستمال نادیدنی‌اش را روی آبگینه‌ای که دیده نمی‌شد می‌مالید، او به جوانک شوخ و شنگ و ترکه‌ای که با چرب‌زبانی سخن می‌گفت و چون پروانه گردش می‌چرخید روی خوش نشان نمی‌داد و گاه نیز او را از خود می‌راند.

پیرمردی درشت‌اندام با بروتی از بناگوش دررفته، دیگر بازیگر آن نمایش بود که از خود بسیار سرسنگینی نشان می‌داد. سه مرد دیوانه به او اوستا می‌گفتند، این اوستای نمایش با یک دست سرگرم تاب دادن بروتش بود و با دست دیگر گاه وانمود می‌کرد کلاه لبه‌دارش را روی سرش جابه‌جا می‌کند و کتی را که روی دوشش انداخته بود مرتب می‌کند، گاه نیز دست به کمرش برده و شلوارش را بالا می‌کشد.

یکی از نوچه‌هایش وانمود می‌کرد دارد با دستمالی که به دست دارد گرد و خاک نشسته بر سرشانه‌های اوستایش را پاک می‌کند، او پیوسته سرشانه‌های پیرمرد را فوت می‌کرد و دستمال روی آنها می‌کشید، هر بار پس از دستمال‌کشی آن را همراه کرشمه‌ای شیرین و دیدنی چند بار می‌تکاند و گرد دستش می‌پیچاند، سپس دوباره دستمال را گشوده و کارش را از سر می‌گرفت.

نوچهٔ دیگر با لودگی با پرویز دربارهٔ همراه شدنشان سخن می‌گفت، او یک دست را چونان روی پهلوش نگه داشته بود که گویا دشنه‌ای به کمر بندش

بسته و دست روی دسته آن نهاده، هم‌زمان وانمود می‌کرد با دستِ دیگر کتی روی دوشش نگه داشته است.

نزدیک رفتم و چهار برگهٔ لواشک از کوله‌پشتی بیرون کشیدم، نوچه‌ای که کنار اوستایش ایستاده بود با دیدنم بدبینانه نگاهی به من و نیم‌نگاهی به لواشک‌ها انداخت. دهانش آب افتاد، به لیسیدن لب و لوچه‌اش پرداخت. آنها را تکان دادم و به سویش دراز کردم، نیشش تا بناگوش باز شد، کلاه لبه‌دارش را برداشت و با سرآستینش گرد و خاک از کلاه نادیدنی زدود و دوباره آن را روی سرش گذاشت، دستی به بروت کم‌پشتش کشید، بشکنی زد و رو به پیرمرد تنومند کرد و گفت:

- اوستا پسره برامون لواشک آورده، بگیرمش؟

پیرمرد با سستی سر بر گرداند و نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

- دستت درد نکنه پسر جون، بگیرش بچه.

- رو چشم اوستا.

جوانک جستی زد و لواشک‌ها را از دستم گرفت. چهار مرد قاه‌قاه خندیدند. گرد هم آمده و هر یک برگه‌ای برداشتند و بی‌درنگ به سراغ پی‌گرفتنِ نمایشِ خود رفتند، خشنود از دیدنِ شادمانی آن مردان که کودکانه می‌زیستند کناری ایستادم تا هنگام سوار شدن فرا برسد.

به‌به‌کنان لواشک‌ها را با دندان پاره می‌کردند و می‌خوردند. نوچه‌ای که با راننده سخن می‌گفت، بشکنی زد و شادمان به سوی اوستا شتافت و چیزی در گوشش گفت، سپس گامی پس کشید و استادانه ادای باز کردنِ درِ خودرو را درآورد.

پیرمرد سرفه‌ای کرد و فسفس‌کنان جلو رفت و وانمود کرد سوار می‌شود. گویا پشیمان شد، پا پس کشید، کمر راست کرد، کتِ ناپیدایی را که رویِ شانه‌اش انداخته بود برداشت و رویِ دستش انداخت و با دستِ دیگر لبهٔ کلاهش را گرفت و یک وری نشست.

جوانک آهسته در را بست، دیگری درِ پشتی را گشود و به او بفرما زد، او دست رویِ سینه گذاشت و سپاس‌گویان سوار شد، نوچهٔ دیگر هم پهلویش نشست، بی‌درنگ پا پیش گذاشت و خودم را کنار دو نوچه جا دادم. ابرو در هم کشیدند، پیش از آن که چیزی بگویند چند برگهٔ لواشک نشانشان دادم. شادمانه دست بر هم مالان یکدیگر را نگریستند، پرویز هم سوار شد، دیوانگان آنچنان آسوده بودند که گویا رویِ تختی نرم نشسته‌اند.

راننده زیر لب وردی خواند و پیرامونش را فوت کرد، دست چپش را بیرون برد و آینهٔ کناری خودرو را جابه‌جا کرد، سپس دست راستش را پیش برد تا خودرو را روشن کند. با لب‌هایش ترتی کرد و چهار تایی کمی در جایِ خود آهسته تکان‌تکان خوردند، گویا تکانِ خودرو آنان را می‌جنباند. چند بار این کار انجام شد، سرانجام راننده ناسزاگویان پیاده شد تا ببیند چه پیش آمده، داشت در را می‌بست که چشمش به من افتاد، خم شد و خشمگینانه پرسید:

- تو واسه چی سوار شدی گوساله؟

لواشک‌ها را بالا بردم و نشانش دادم و گفتم:

- هزینهٔ همراهی با شما را می‌دهم.

کمی نرم شد، با دلخوری چشم به لواشک‌ها دوخت، دو دل بود، سوار شد، کمی سرش را خاراند و گفت:

- پیاده شو داداش جا نداریم.

چند برگهٔ لواشک دیگر از کوله پستی بیرون کشیدم و گفتم:

- بیشتر می‌دهم.

- گمشو برو بیرون.

پیرمرد خرناسه‌ای کشید و پرسید:

- چی شده؟

یکی از نوجه‌ها لب به دندان گزید و سر جنباند، دیگری گفت:

- این پسره می‌خواد با ما بیاد، گمونم بالاخونه رو، آره.

اوستا سر برگرداند و نیم‌نگاهی به من انداخت، لواشک‌ها را نشان داد، پیرمرد رو برگرداند و گفت:

- بندازینش پائین دیر شد، بجنین دیگه آه.

تا نوجه‌ها دست به کار شوند لواشک‌ها را به دستشان دادم، نگاهی به آنها انداختند و سست شدند، یکی گفت:

- نمی‌شه با ما بیاد اوستا؟ گناه داره به جون ملا.

- راست می‌گه اوستا، بچهٔ خوییه.

پیرمرد سر برگرداند و نگاهی به لواشک‌ها انداخت سپس رو به پرویز گفت:

- خدا رو خوش نمیداد، بذار بیاد.

با آرنج به پهلوی نوجهٔ کناریم زدم و با تکان چشم و ابرو خواستم لواشکی به راننده بدهد، دست پیش برد و برگهٔ لواشکی به پرویز داد، راننده زیرچشمی به آن نگریست، خواهش کردم برگه‌ای دیگر هم به او بدهند، چنین کردند. پیرمرد گوژپشت آن را هم گرفت و به نیش کشید، دو لواشک به اوستا و دو لواشک هم به هر کدام از نوجه‌ها رسیده بود، سرگرم خوردن شدند.

کم کم کمرم درد می گرفت و پاهایم سست می شد. با خورده شدن لواشک‌ها برگشتیم سر خانه نخست، راننده بدخیم^۱ لب‌هایش را لیسید و گفت:

- جا نداریم داداش، با زبون خوش می‌ری پائین یا با اردنگی بندازمت بیرون، مرتیکه چه بوی گندی راه انداخته، آه آه آه.

به یکباره بانگ آه آه هر چهار مرد بلند شد، به راستی هم بوی گندی پراکنده می‌شد. تا بیایم بگویم بوی آزاردهنده از من نیست و نوجه‌ها دسته‌گل به آب داده‌اند، آن دو پرخاشگرانه بر سرم زده و به دیوارم کوفتند و قه‌قهه خندیدند. پرویز هم با روشن کردن خودرو خنده‌ای کرد و قان‌قان سر داد، چند بار سر خم کرد و تف به زمین انداخت، گویی من را نمی‌دید.

پس از بیرون انداختنم به بازی خود بازگشته بودند و چون همیشه آن را مو به مو انجام می‌دادند، نگاهی به پشت سرم انداختم، هیچ‌کس نبود. لبریز از ناکامی، آن مردان دیوانه را می‌نگریستم. چه آرامش و خوشی بی‌پایانی داشتند. نمی‌دانم چه نیرویی به آنها توان انجام آن نمایش بغرنج و ماندگی‌آور را می‌داد، آن هم نه یک بار و یک روز، بارها و هر روز، ماهیچه‌های پاها و استخوان‌های کمرم درد گرفته، کف پاهایم خواب رفته بود و گزگز می‌کرد، پرویز گفت:

- بترکه چشم بد.

سه مرد با هم گفتند:

- بترکه، بترکه، بترکه.

قان قان کنان راه افتادند، هر چهار مرد نشسته راه می رفتند و هماهنگ با هم پیکرشان را تکان می دادند و با لب هایشان هم آوا قان قان می کردند. برخاستم و پشت سرشان راه افتادم تا در آن سوی راهرو پرده سوم نمایش را ببینم. دیوانگان تا آن سوی راهرو پیش رفتند و جلوی در آبگینه ای چرخیدند تا به جای نخستین برگردند. چون همیشه پس از چرخش، راننده پت پتی کرد و به یکباره همگی تکان های تند خوردند و ایستادند، پرویز لب به ناسزا و دشنام گشود.

تلاش برای روشن کردن خودرو چند بار انجام گرفت، تلاش راننده سودی نداشت. پرویز و اوستا درگوشی پیچ کردند، پیرمرد سر برگرداند و رو به نوچه هایش گفت:

- پیرین پائین قارقار کو هلس بدین، بجنین مگه نون نخوردین.

نوچه ها چشم اوستایی گفته پیاده شدند، پرویز دلخور و کلافه بددهنی پیش گرفته بود، ناسزا می گفت و غرغر می کرد. نوچه ها کت های ناپیدایشان را از تن درآوردند و درون خودرو پرت کردند، سپس کلاه های لبه دار نادیدنی را روی سرشان جابه جا کردند و آستین بالا زدند، به کف دست ها تف انداخته و آنها را به هم مالیدند و پس از این سو و آن سو کردن های بی درپی سر و گردن دست به کار هل دادن شدند.

آنان آنچنان هنر و هنی راه انداخته بودند که گویا به راستی چیزی سنگین را هل می دادند و پیش می بردند. می دانستم که چگونه بازی خود را به پایان خواهند رساند، درنگ نکردم، راه افتادم و به درون تالار بزرگ و روشنی که تخت خواب های فراوان در دو سویش چیده شده بود پا گذاشتم تا دنبال کسی بگردم که می پنداشتم پاسخ برخی پرسش هایم را می داند.

بیماران سالمند و ناتوان روی تخت‌ها دراز کشیده یا نشسته بودند، هر یک از آنان به گونه‌ای روز خود را به شب می‌رساند. یکی سر تاسش را شانه می‌زد، دیگری با پوشاکش ور می‌رفت، سومی پی‌درپی دراز می‌کشید و بی‌درنگ برمی‌خاست.

میانسال‌ها دو به دو و چند به چند گرد هم آمده بودند و برای یکدیگر دروغ‌پردازی می‌کردند، برخی هم یک‌جا بند نمی‌شدند، آنان همواره راه می‌رفتند یا گرد خود می‌چرخیدند، چند تن نیز همانند سربازان رژه می‌رفتند. دیوانه‌ای روی تختش ایستاده بود و پُرشور و استادانه سخنرانی می‌کرد و همانند جاه‌جویان، مردم‌فریبانه نویدهایی دروغین می‌پراکند. پرستاران پیوسته رفت و آمد می‌کردند و با رسیدگی به روان‌پریشان به ایشان آرامش می‌بخشیدند. برخی از ایشان هنگام دیدنم، لبخند زنان با تکان سر یا بالا بردن دست از دور خوشامد می‌گفتند.

به سوی پرستار بردباری که داشت آب به دهان پیرمردی رنجور می‌ریخت رفتم، نامش مهین و آن پیرمرد پدر زمین‌گیرش بود. او دختری خوش‌برخورد، دوست‌داشتنی، بسیار نازک‌دل و زودرنج بود، در کنار چنین ویژگی‌هایی، سرسختی بی‌مانندی از درونش می‌جوشید. بسیار کم با دیگران گفت‌وگو می‌کرد و بیشتر سرش به کارش گرم بود و همواره پیرامون پدرش می‌پلکید.

نزدیک تخت ایستادم و به رفتار مادرانه مهین چشم دوختم. پیرمرد بی‌دندان که لب‌هایش چروکیده و آویخته بودند نمی‌توانست آب ریخته‌شده در دهانش را فرو ببرد. گاه پوفی و سرفه‌ای می‌کرد و آب بیرون پاشیده می‌شد، هر بار که چنین می‌شد دخترش با دستمالی سپید لب و دهان او را پاک می‌کرد و دوباره تلاش از سر می‌گرفت تا به پدر ناتوانش آب دارومند بنوشاند. به او درود گفتم،

به نرمی سر برگرداند، با لبخندی شیرین و دل‌انگیز پاسخ را داد، سپس از جا برخاست، به سویم چرخید و پرسید:

- با من کار داری؟

- درماندگی و ناامیدی از سر و رویت می‌بارد، داری با خودت چکار می‌کنی؟

- دارد می‌میرد!

اشکش سرازیر شد، مهین می‌پنداشت اگر با پدرش ستیزه‌گری پیش نمی‌گرفت یا باورهای نادرست و خواهش‌های نابه‌جای او را می‌پذیرفت، هرگز پدر سخت‌گیر و خشک‌اندیش و خودبزرگ‌پندارش به پرتگاه دیوانگی واژگون نمی‌شد.

خودگناه‌کارپنداری، آن دوشیزهٔ ابروکمان را پس از دیوانگی پدرش به سوی پرستاری کشاند. سیه‌چشم نازک‌اندام پرستار شد تا با نگهداری از پدرش و یاری به درمان او و دیگر خردباختگان از سوزش دل پشیمانش بکاهد. پدرش مردی خودکامه و زورگو و ستم‌پیشه بوده که روزگار همسر و یکتا دخترش را با بدبینی‌ها و پای‌بندی‌های بی‌جا، بدگمانی‌ها، بدزبانی‌ها و ناسزاگویی‌ها تلخ و سیاه می‌کرد.

تا زمانی که مهین کودک بود، آرامشی گورستانی بر خانه و زندگیشان فرمانروایی داشته است. با رسیدن دخترک به نوجوانی، سرکشی‌هایش آغاز می‌شود. زیبارویِ نوشکفته درهای بسته و پرده‌های آویخته در برابرِ آزدایش را برنمی‌تابد و رو در روی پدر می‌ایستد و پا از گلیم پهن‌شده زیر پایش فراتر می‌گذارد و کشمکشی درمی‌اندازد که فرجام ناخوش و ناگواری به بار می‌آورد.

مرد زورگوی کم خرد پس از چند سال سر به سر گذاشتن با دخترش در مانده شده، دست به دامان همسرش می شود و بیهوده تلاش می کند او را بر دخترک سرکش بشوراند.

مهین برای دهان کجی نشان دادن به پدرش هر آنچه او ناپسند می دانست انجام می داد، پوشش و رفتار و گفتاری سبکسرانه به نمایش می گذارد، با پسران دوستی های ناشایست پی می ریخت، شب ها دیر به خانه بازمی گشت و هنگام بودن در خانه با آهنگ های گوشخراش و فریادهای آمیخته به ناسزا پدر و مادرش را شکنجه می داد. او که خود را انگشت نمای روزگار کرده بود سخت با تنش ها و آشفتگی های روانی دست به گریبان بود، چراکه ته دلش هیچ از منشی که پیش گرفته بود خشنود نبود.

مادرش هر چه تلاش می کند دخترک را به راه درست بازگرداند کاری از پیش نمی برد. روزی همسرش از کوره دررفته و کارد به دست برای کشتن مهین خیز برمی دارد. زن رنجور با شوهرش گلاویز می شود، کشمکش بالا می گیرد و مهین هراسان و پریشان به آنان می نگرد. سرانجام با زخم خوردن کدبانوی خانواده و ناله دردمندانه اش خشم مرد فرومی نشیند. خون از پهلوی شکافته او بیرون می زند و هراس می پراکند.

مرد که دست و پای خود را گم کرده بود گریه سر می دهد. مهین به یاری مادرش می شتابد و او را به بیمارستان می رساند و خود نیز از ترس پدر پیش مادر می ماند. آنان هنگام دیدار با مرد که چند روز پس از آن رویداد به بیمارستان رفته بود به وی می گویند که دیگر نمی خواهند و نمی توانند با او زندگی خانوادگی داشته باشند.

سخن از جدایی که پیش می‌آید، پدرِ مهین خشمگین می‌شود و به ناسزاگویی رو می‌آورد. همسرش خاموشیِ هیجده ساله را شکسته و رنج‌هایش را یک به یک بازگو می‌کند و همسرش را دیوانه‌ای دژخیم و اهریمنی بددل می‌نامد. مردکِ بینوا که همیشه می‌پنداشته همسرش دوستش دارد و منشِ بدبینانه‌اش را می‌پسندد، با شنیدنِ آن سخنان به زانو درمی‌آمد.

گاه ما از خود و باورها و منشِ خویش بُت ساخته، به پرستش می‌پردازیم و هر کس را که بتوانیم به این پرستشگاه می‌کشانیم تا کشمکشِ برآمده از خودخواهی و خودبزرگ‌بینیمان که بر جانمان نیش می‌زند آرامش یابد. هرگاه کسی پیدا شود و آزادی پیش گرفته، سر در برابرِ خواهش‌های دیوسرستانهٔ ما فرود نیلورد و پردهٔ خودفریبی از برابرِ دیدگانمان بدرد، این بتِ پوشالی در هم شکسته، فرو می‌ریزد و با نابود شدنش ما نیز زمین خورده و زمین گیر می‌شویم. در پی چنین پیشامدی، گاه هرگز نمی‌توانیم دوباره روی پای خود ایستاده، بارِ سنگینِ زندگی را به دوش کشیم. پدرِ مهین نیز از پا درآمده و به دیوانگانِ بی‌آزار می‌پیوندد تا سزایِ مردم‌آزاری‌هایِ نابخردانه‌اش را ببیند. او با شتابیِ باورناپذیر پیر و شکسته می‌شد، دیگر آبی زیرِ پوستش نمانده بود و چون آفتابِ لبِ بام رو به خاموشیِ مرگ پیش می‌تاخت.

مهین از همان هنگام که بگومگویشان به زخمی شدنِ مادرش انجامید و دیوانگی پدرش را به دنبال آورد، از رفتارهایِ ناپسند دست کشید، چون دیگر کسی نبود که بخواهد آزارش دهد.

اندامی کشیده و باریک داشت، با ناز و خرامشی دلپسند راه می‌رفت و هرگاه لب به سخن باز می‌کرد از شنونده‌اش دل می‌ربود. در دلِ شکسته‌اش را به

روی مردان بسته بود و به پیشنهادهای کسانی که وانمود به دلباختگی می کردند با سردی واکنش نشان می داد و خوش رفتارانه دست به سرشان می کرد.

با این که هیچ گاه بیزاریش از مردان را گردن نمی گرفت، به سادگی می شد نفرت از مردان را پشت لبخندها و واژه های سنجیده اش دید، هرگاه ناچار به گفت و گو با مردی می شد، رنگ سپیدی چشمانش به زردی می گرایید و آوایش زنگی هشداردهنده و ناخوشایند پیدا می کرد. پس از خوش و بشی کوتاه با من سر برگرداند و نگاهی به پدرش که خرخر می کرد انداخت و با پشت دست اشک از گونه اش سترد، پرسیدم:

- می توانیم کمی گفت و گو کنیم؟

سر برگرداند، با بدگمانی سرتاپایم را برانداز کرد، چند بار بینی بالا کشید و پرسید:

- از من چه می خواهی؟

خوب به چشمانش نگریستم، از آن زردی هشداردهنده نشانی دیده نمی شد، خندیدم و گفتم:

- چشم های مردافکنی داری!

خندید و پاسخ داد:

- تنها مردانِ مردی که می شناسم همین دیوانگان هستند.

سر تکان دادم و گفتم:

- پرسش هایی درباره پدرت و خودت دارم.

گره بر ابروانش افتاد. بینی بالا کشید. اندوهگینانه گردن کج کرد و زیرچشمی پدرش را نگریست و آهسته گفت:

- اکنون نمی توانم به پرسش هایت پاسخ بدهم.

- چرا؟

- پدرم دارد می‌میرد.

اشکش سرازیر شد، پرسیدم:

- مادرت می‌داند؟

- او اینجاست. پیش از این که بیایی رفت چیزی بخورد.

- پس از مرگِ پدرت چه خواهی کرد؟

- از اینجا می‌روم.

- پس نمی‌توانیم گفت‌وگو کنیم.

- گفت‌وگو هم خواهیم کرد.

درنگی کرد و اشک از گونه سترد و گفت:

- جادوگر از دیشب چشم به راه تو است.

- کجاست؟

- جای همیشگی.

سپاس گفتم و تنه‌ایش گذاشتم تا به پدرش رسیدگی کند. به سویِ در می‌رفتم که مازیار سرِ راهم سبز شد، بازویم را گرفت و کشان‌کشان مرا به سویِ تختِ خود برد.

او پسری است که رفتارها و گرایش‌های دخترانه دارد و هیچ نشانی از مردی در رخسار و کردار و گفتارش نمی‌توان دید. شیفتهٔ آرایش و آرایشگری است، چهره و موهای بلندش را به زیبایی می‌آراید و همواره آئینه و ابزارِ آرایشی به دست دارد و سرگرم خودآرایی دیده می‌شود.

این پسرِ بخت‌برگشتهٔ خودباخته در خانواده‌ای پرتنش زاده شده؛ پدر و مادرش همسانی بی‌مانندی داشته‌اند. همهٔ کاسه کوزه‌های کشمکش‌هایِ کودکانه

و بی‌خردانه آنان بر سرِ مازیار شکسته و زندگیش با ناکامی و رنجِ دیوانگی و خودگم‌کردگی درمی‌آمیزد.

پدرش چون مردمانِ اهریمن‌خویِ بسیاری که همچنان زن را آفریده‌ای پست می‌شمارند از زنانِ بیزار بوده و فرزندِ دختر را ننگی بی‌مانند می‌پنداشته است. او هیچ شرمی از آشکار کردنِ این پندارِ اهریمنی و واپس‌گرایانه نداشته و گستاخانه هنگامِ گفت‌وگو با زنان و دختران با آب و تاب از برتریِ مردان سخن‌سرایی سر می‌داده، بیزاری و چندش و نفرتِ دیگران را برمی‌انگیخته است. مردکِ نادان بارها گفته بود که اگر فرزندشان دختر باشد بی‌چون‌وچرا زنده‌به‌گورش خواهد کرد.

همسرِ آن مردِ دیوانه نیز از سویِ دیگرِ بامِ افتاده بود و در زن‌گرایی و مردخردپنداری اندازه نگه نمی‌داشت. او نیز از مردان و پسران آزرده و بیزار بوده است و گرایش به بدگویی از آنان، زشت‌نماییِ ویژگی‌هایشان و ناتوان پنداشتنِ ایشان چون خوره به جانش چنگ انداخته بود و آزارش می‌داد و برای نشان دادنِ برتریِ خود، در آرایش و تن‌نماییِ کرداری بیمارگونه پیش گرفته بود تا مردان شیفته‌اش شوند. پس از دل ربودن از آنان به دست انداختن و رسوا کردنشان می‌پرداخت و از این کردارش بسیار به خود می‌بالید.

بگومگویِ همیشگی در خانوادهٔ آنان فرمانروایی می‌کرد. گاه درگیر می‌شدند و شوهرش چون جانوری درنده به جانش می‌افتاد و آنچنان کنکش می‌زد که زنِ بی‌چاره سر از بیمارستان درمی‌آورد. سرانجام روزی فرا می‌رسد که مادرِ مازیار پس از چند ماه رنج کشیدن از آبستنیِ ناخواسته، زایمانی سخت آزموده، پسری کاکل‌زری می‌زاید.

از همان زادروزِ نوزادِ کشمکشِ تازه میانِ پدر و مادرش درمی‌گیرد و هر دو هیزمِ بیارِ آتشی می‌شوند که در فرجامِ کار بر خرمنِ زندگی و آیندهٔ پسرشان می‌افتد و بجز خاکسترِ دیوانگی هیچ بر جای نمی‌گذارد.

فرزندِ ناخواسته، مادرِ افسرده‌اش را شکنجه می‌دهد. او نه تنها کودک را به آغوش نمی‌گیرد و شیر نمی‌دهد، از نگاه کردنش هم پرهیز می‌کند. شوهرش پرستاری به خانه می‌آورد تا به پروردنِ پسرک بپردازد و به مادرِ ناخوش رسیدگی کند.

پس از چندی، بانویِ خانه آگاه می‌شود که شوهرش با دایهٔ جوان درآمیخته و شب‌هایِ خوشی برایِ خود فراهم کرده است. رشک‌ورزی و خشم از نابکاریِ شوهر جانِ تازه‌ای به او می‌بخشد. از بسترِ بیماری برمی‌خیزد و پس از بیرون کردنِ پرستار، سرگرمِ پرورشِ نوزادش می‌شود تا از این نورسیدهٔ ناآگاه از دیوانگی پدر و مادرش، ابزاری برایِ شکنجهٔ شوهرش بسازد. همهٔ تن‌پوش‌هایِ پسرانه‌ای را که همسرش برایِ کودک خریده بود می‌سوزاند و رختِ دخترانه به تنِ پسر بچه می‌پوشاند.

کارزاری برپا می‌شود آن سرش ناپیدا، میدانِ جنگی که نه پیروزی داشته و نه جان‌به‌دربرده‌ای. مازیار در میانِ هیاهویِ درگیری‌هایِ آمیخته به ناسزاگویی و دشنام‌دهی و کتک‌کاری‌هایِ خونین بزرگ می‌شود. آراستگیِ موها و چهره‌اش و پوشاکِ رنگ‌به‌رنگِ دخترانه و شیرین‌زبانیِ کودکانه دلکشی بی‌مانندی به او می‌بخشیده و دوستان و آشنایان خانواده او را مازیار خوشگله می‌خوانده‌اند.

آرام آرام کار به جایی می‌رسد که پدرش با او درمی‌افتد و گاه کنکش زده، به دریدن پوشاکش می‌پردازد و با گرفتن اندام مردانه پسرک و فشردن آن خشمگینانه به او یادآوری می‌کند که پسر است نه دختر.

پسرک که در میان برخوردها و خواهش‌های دوگانه و ناهمسان پدر و مادرش گیج و سردرگم شده بود، اندک‌اندک به خودگم‌کردگی گرفتار می‌شود. با رفتن به دبستان بر تنش‌های روانیش افزوده می‌گردد، آزار همسالان از یک سو و کشمکش همیشگی پدر و مادرش از سوی دیگر او را زیر فشار می‌گذارند. روزی پدرش آگاه می‌شود که زنش مازیار را با تن‌پوش دخترانه روانه دبستان کرده است. مرد بی‌چاره از خشم دیوانه شده و زن نابخرد را زیر مشت و لگد می‌گیرد. زن خونین‌پیکر و نالان گوشه‌ای می‌افتد، مرد با بانگی گوش‌خراش به او یادآوری می‌کند که فرزندشان پسر است و باید رخت پسرانه بپوشد. زن که توانی برای جنبیدن نداشته، خندیده، ناسزاگویان پرده از راز کردار بیمارگونه‌اش برمی‌دارد و می‌گوید که هرچه از دستش برآید می‌کند تا مازیار چون دختری بار آید تا چشم مرد کور شود، دلش آتش بگیرد و نزد دیگران سرافکنده گردد.

مرد خشمگین‌تر می‌شود و چون گرگ زخم خورده‌ای به خود می‌پیچد، کف بر دهان آورده و دیوانه‌وار به پسرک که چون بره گرگ دیده‌ای به ستیزه‌گری آنان می‌نگریسته می‌تازد و خشمگینانه بانگ می‌زند که اگر فرزندش دختر است باید شوهرداری یاد بگیرد و ددمشانه در برابر دیدگان ناباور زن نادانش با کودک گریان که هراسان فریاد می‌خواسته و دادخواهی می‌کرده درمی‌آمیزد.

مادر بخت برگشته جیغی کشیده از هوش می‌رود. کودک نیز از درد ناگهانی برآمده از کون مرزی ددمنشانه پدرش بی‌هوش می‌شود. مرد دیو‌خو پس از کار اهریمنی خود، آنچه در خانه بود را در هم و بر هم ریخته می‌گریزد تا وانمود کند مادر و کودک با تازش دزدان روبه‌رو شده‌اند.

با افتادن آب از آسیاب، آنان بازمی‌گردند سر جای نخست و کشمکش از سر می‌گیرند، گاهی هم در گیر و دار پیکارهای نابردانه آنان مازیار کتک می‌خورد، گاه نیز آشنایان و همسایگان بدکردار به کودک بینوا دست‌درازی می‌کرده‌اند. آمیزش‌های هراس‌آور، ته مانده پسرانگی کودک را هم به باد می‌دهد و دیگر نشانی از مردانگی در او به جا نمی‌ماند بجز اندام مردانه پلاسیده‌اش.

به نوجوانی که می‌رسد به آرایش چهره و آراستن موهای بلندش رو می‌کند. چندی نمی‌گذرد که مادرش از کرده خود پشیمان می‌شود، دریغا که دیگر دیر شده بود و نمی‌توانست جلوی کج‌رفتاری‌های پسرک را بگیرد. پدرش نیز درهم شکسته، سرافکنده، درمانده و ناامید در پی چاره می‌گردد.

مرد بی‌چاره شبی به سراغ زنش می‌رود و بر گلویش چنگ انداخته و خفه‌اش می‌کند، سپس به سوی مازیار می‌رود تا او را هم بکشد. هنگامی که دست‌های نیرومندش بر گلو پسرک می‌پیچد، او از خواب می‌پرد و هرچه دست و پا می‌زند نمی‌تواند از زیر سنگینی پیکر درشت پدرش رهایی یابد. آرام‌آرام، آرام می‌گیرد. مرد اشک‌ریزان بر گونه پسرش که می‌پنداشته مرده است بوسه می‌زند، سپس برمی‌خیزد و در یادداشتی چگونگی رسیدن زندگیشان بدان جای و کشته شدن زن و فرزندش و آنچه بر خودش گذشته را می‌نویسد و به زندگی خود نیز پایان می‌دهد.

کوتاه‌زمانی نگذشته، مازیار به هوش می‌آید و با دیدنِ پیکرِ آغشته به خونِ پدرش، هراسان شده به مادرش پناه می‌برد. هرچه تلاش می‌کند نمی‌تواند او را از خواب بیدار کند، پسرک سراسیمه از خانه می‌گریزد و همسایه‌ها از هیاهوی فریادهای او بیدار می‌شوند و به خیابان می‌ریزند. شهربانی آگاه می‌شود و چند پاسبان از راه می‌رسند.

پسرکِ دخترنما به خودباختگیِ بازگشت‌ناپذیری گرفتار شده بود و دیگر خود را نمی‌شناخت، در پاسخِ پرسشِ پاسبان‌ها می‌گوید که دختری بی‌کس و تنه‌است و نمی‌داند آنجا چه می‌کند، او را پس از بازپرسی رهسپارِ تیمارستان می‌کنند تا درمان شود.

روی تختِ مازیار نشسته بودم که آناهیتا از راه رسید، پسرک گنج‌ه‌اش را جست‌وجو می‌کرد، او روبه‌رویم ایستاد و آهسته پرسید:

- می‌خواهم همراهت باشم و با بیماران بیشتر آشنا شوم؟

- بنشین.

گامی پس رفت و رویِ تختی که بیماراش چند هفته پیش بهبود یافته و به خانه‌ی خویش بازگشته بود نشست. مازیار سرمه‌دانی یافت و خندان به سویم بازگشت و با دیدنِ آناهیتا خنده از لب‌هایش گریخت و با پرخاشگری پرسید:

- تو دیگر کیستی؟

بی‌درنگ گفتم:

- همسایه‌ی تازه است، جای زیبا آمده.

دست‌هایش را به کمرش زد و سر به سوی او خم کرد و گفت:

- خوب گوش‌هایت را واکن دخترجان، این تخت و آن گنجه برای من است، این شاخ شمشاد هم شوهر من است، مبادا به سرت بزند که از من بدزدیش و گولش بزنی.

آناهیتا شگفت‌زده نگاهم کرد. خندیدم. مازیار گامی پیش گذاشت و بیشتر به سوی او خم شد و با خشم گفت:

- به چی نگاه می‌کنی ورپریده زردمبو.

روان‌پزشک جوان که ترسیده بود با آوایی آکنده از دلهره گفت:

- ببخشید.

دست مازیار را گرفتم و او را به سوی خود کشیدم و وادارش کردم روی تختش بنشیند. آئینه‌اش را به دست گرفت و سرگرم سرمه کشیدن به چشمانش شد، به آناهیتا گفتم:

- روی تخت دراز بکش و وانمود کن داری با خودت سخن می‌گویی.

پسرک با آرنج به پهلویم زد و به تندی گفت:

- با او سخن نگو.

- داشتم با خودم سخن می‌گفتم.

آناهیتا روی تخت دراز کشید و پرسید:

- این هم خودباخته است؟

- آره. می‌پندارد دختر است. هیچ نشانه‌ای از مردانگی در کردار و گفتارش

نیست.

- چرا چنین شده؟

آغاز به سخن‌گویی درباره بخشی از راز هستی‌مان کردم تا دریابد که فروهر ما نه زن است نه مرد. زنانگی یا مردانگی ویژگی برآمده از ساختار کالبد اثری و پیکر گیتایی ماست. ما نیز همانند دیگر جانداران پهنه خاک نیازمند همزیستی با هم‌گونه‌های خویش هستیم، بهترین همزیستی نیز پیوند زن و مردی است که دل‌باخته یکدیگرند. پیدایش زنانگی و مردانگی در پیکرهای خاکی ما ابزار سودمندی است برای درآمیختن و دلبستگی دو روان نیازمند همیاری و همزیستی تا به یاری هم بستری برای پرورش دانایی و افزایش آگاهی خود فراهم کنند.

گذشته از این، برای از چرخش نیفتادن چرخه بازگشت به زندگی خاکی، ساخته شدن پیوسته پیکرهایی تازه نیازی بایسته به شمار می‌رود. این کار نیز در بی آمیزش زنان و مردان انجام می‌گیرد. از این‌روی پیدایش زنانگی و مردانگی برای فروهر، تنها ابزاری است برای این همزیستی و چرخاندن چرخه بازگشت به زندگی گیتایی فروهر در گذشتگانی که باید به پهنه زندگی خاکی بازگردند. زن یا مرد بودن پیکر گیتایی فروهر بازگشته به زندگی خاکی در همان دم آمیختگی گویچه‌ها و یاخته‌های بنیادی و پدیداری تخم نخستین هویدا می‌شود. در ماه‌های آبستنی مادر، اندک‌اندک اندام‌های زنانه یا مردانه فرزند پدیدار می‌گردند و گاهی پیش می‌آید که نارسایی‌های پدر و مادر برای ساختن تنی درست، نابهنجاری‌هایی پدید می‌آورد و در تن کودک زاده‌شده، هم اندام‌های زنانه و هم بافت‌های مردانه پدیدار می‌شود. این نابهنجاری گاه بسیار آشکار دیده می‌شود که به سادگی درمان‌پذیر است و در پی بروز نابسامانی یا بررسی پزشکی روشن می‌شود که زنانگی یا مردانگی کودک یکپارچه نیست و باید با دستکاری پیکر وی این نارسایی‌ها درمان گردد.

آنها را نمی‌توانست به درستی گفته‌هایم درباره آمیختگی زنانگی و مردانی در درونمان را دریابد. پی‌درپی پرسش می‌کرد. می‌خواست بداند که مازیا را هم نارسایی پیکری دارد یا نه. برایش از چگونگی گرفتاری او به کج‌روی و کژپنداری سخن‌ها گفتم و افزودم که پیدا کردن منش زنانه یا مردانه با آموزش و پرورش درون خانوادگی و برون خانوادگی بستگی تنگاتنگی دارد.

آموزش‌ها و برخوردها از همان زادروز کودک باید در راستای آماده کردن زمینه پذیرش زنانگی یا مردانگی پیش گرفته شود تا کودکان دریابند که زن یا مرد بودن منش ویژه خود را دارد و گرنه در آینده هنگام برخورد با دیگران یا پیوند زناشویی و پروردن کودک نمی‌توانند کنش و واکنش درستی پیش بگیرند و گرفتار برداشت‌ها و کردارهایی نادرست می‌شوند و خود و خانواده خویش را دچار آسیب می‌کنند و در به روی تبهکاری‌ها و بیماری‌ها و تنش‌های تنی و روانی می‌گشایند.

فروهر دارای گنجینه‌ای از اندوخته‌های هزاران ساله ماست. این خردمندی پنهان درونی، دارای دو بخش جداگانه است. در بخشی همه یادمان‌ها و دانش‌ها و نشان‌های برآمده از اندیشه‌های نیک‌منشانه یا کردارها و گفتارهای جوشیده از چنین اندیشه‌هایی گردآوری شده‌اند.

گوهرهای آثورا پسند این بهره از گنجینه درون ما سرچشمه اندیشه‌ها و پندارها و انگیزه‌های نیک‌منشانه ماست. گرایش به نیکوکاری، راست‌گویی، دگردوستی، آشتی‌جویی، زیبایی‌پسندی، آفرینش، دانش‌خواهی، مهرافشانی، دادگری، آبادسازی و دلیری، از این سوی خردمندی پنهانمان برانگیخته می‌شوند. این بخش، آرامش و یکرنگی و تندرستی در روان و تمنان می‌پراکند.

در دیگر سویِ بایگانیِ جاودانهٔ درونمان، اندوخته‌هایی اهریمنی انبار شده‌اند. یادمان‌ها و نشانه‌ها و بازتاب‌های همهٔ کردارهای ناپسند و گفتارهای زشت و اندیشه‌های نارسا و نادرست زیست هزاران سالهٔ ما که برآمده از گرایشمان به پنج دیوِ نیاز، آرز، رشک، کین و خشم هستند در این سو گرد آمده‌اند. گرایش‌های ناخوشایند و تباهی‌آفرینی چون جاه‌جویی، خودپسندی، خودبزرگ‌بینی و دیگری‌کوچک‌شماری، رشک‌ورزی، پرخاشگری، بیدادگری، گرایش به خونریزی و شکنجه‌گری یا تبهکاری، دروغ‌گویی، شتابزدگی در داوری‌ها، رسوایی‌گرایی و بی‌بندوباری، زشتی‌پسندی، همه از این اندوخته‌های اهریمن‌پسند سر برمی‌آورند و بر جان ما چنگ می‌اندازند.

اندیشمندان ژرف‌کاو، از روزگارانِ کهن با این دوگانگیِ درونی آشنا بوده‌اند؛ هر یک از ایشان بر پایهٔ شناخت و دریافته‌هایش، نامی بر این بخش‌های خردمندی پنهان نهاده‌اند، برخی آنها را سویِ روشن و سویِ تاریک نامگذاری کرده‌اند، گروه‌هایی دیگر نیز از این دو سو با نام‌های اُتورایی و اهریمنی، سویِ چپ و سویِ راست یا زنانگیِ درونی و مردانگیِ درونی یاد کرده‌اند. آناهیتا آه کشید و نیم‌خیز شد و به سویم چرخید و دستش را زیر سرش ستون کرد و پرسید:

- آیا برای سخنانی که می‌گویی داده‌های دانشی و آزمون‌پذیر هم داری؟

مازیار بالشتش را برداشت و بر سر او کوبید و داد زد:

- ورپریدهٔ چشم‌سپید، با شوهر من سخن نگو!

- دیوانه!

پسرک از کوره دررفت و به سوی او خیز برداشت، بی‌درنگ دستش را گرفتم، آناهیتا برخاست که بگریزد، گفتم:

- ترس، دراز بکش و هیچ نگو.

مازیار چنگ در موهایم انداخت و جیغ زد:

- می‌خواهی سرم هوو بیاوری؟ آره؟... پدرت را در می‌آورم پدر سوخته...

به سختی آرامش کردم، دوباره روی تخت نشست و وادارم کرد پشت به آن‌اهیتا بنشینم، او پرسید:

- چرا می‌پندارد تو شوهرش هستی؟

- نمی‌دانم. از نخستین روزی که مرا دیده به همه گفته است با هم زن و

شوهریم. تا امروز به هیچ کس رشک‌ورزی نمی‌کرد، گویا از تو خوشش نمی‌آید.

آه کشید و گفت:

- گاهی گرایش‌هایی مردانه پیدا می‌کنم که تا امروز نمی‌دانستم از کجا آب

می‌خورند، می‌ترسم من هم روزی...

سخنش را بریدم و دل‌داریش دادم، مازیار شانه‌اش را برداشت و سرگرم شانه زدن بر موهایم شد، گاهی دستش را می‌لیسید و آن را بر موهایم می‌کشید، دنباله سخن پیشینم را گرفتم و به آن‌اهیتا گفتم که در درازنای زندگی، همواره، چه در خواب و چه در بیداری با کشمکش‌های برآمده از دو سوی خردمندی پنهان درونمان روبه‌رو هستیم و بر پایه توانمندی‌هایی که از آموزش و پرورش درست یا نادرست مایه می‌گیرند به سوی این کشش‌های درونی می‌گراییم. اندازه اندوخته هیچ‌یک از بخش‌های خردمندی پنهان نمی‌تواند در پدیداری این گرایش‌ها یا چیره شدنشان بر ما بازیگری چشمگیری داشته باشد.

چه بسا گاه کسی که اندوخته آثوری اندک دارد، در پی آموزش و پرورش

نیک‌منشانه و درست و آرمان‌گرایانه به دانایی و آگاهی و توانمندی ستودنی و

پسندیده‌ای دست می‌یابد و در برابر کشش‌های نیرومند و تنش‌زای جوشان از سوی اندوخته‌اهریمنی درونش پایداری می‌کند و به پلیدی‌ها و زشتکاری آلوده نمی‌گردد. گاه نیز کسی دیگری با داشتن پیشینه‌ای درخشان و اندوخته‌ای گران‌بها در سوی چپ خردمندی پنهانش به آسانی در پرتگاه تباهی واژگون می‌شود، چراکه در خانواده و بیرون آن از آموزش و پرورش درستی برخوردار نبوده است.

برای گذراندن درست زندگی، پی‌گیری آگاهانه آرمان زندگیمان و دستیابی به دانایی، خودآگاهی و جهان‌شناسی، باید در راه شناخت رازهای درونمان تلاش کنیم تا با پندارها، اندیشه‌ها، گفتارها و کردارهای نادرست زندگی خویش و دیگران را به سیاه‌روزی و تباهی و خودباختگی نکشانیم.

ما آفریدگانی هستیم که در درونی‌ترین لایه جاودانه خویش نه زن هستیم نه مرد؛ از این روی بیشینه نمایانند زنانگی و مردانگی ما را از راه درست زندگی دور می‌کند. کج‌پنداری و گرایش زنان به مردانگی یا پیش گرفتن رفتار زنانه از سوی مردان نیز دیو هراس‌آور دیگری است که در کمین نشسته تا ما را در کمند خودباختگی گرفتار کند.

پسرک گاه بر گونه‌ام بوسه می‌زد و نوازشم می‌کرد، بسیار کلافه شده بودم و اندک‌اندک آرامشم را از دست می‌دادم. سرش را به گوشم نزدیک کرد و آهسته گفت:

- می‌دانی من آبستن شده‌ام.

- چه گفتی؟!

شادمانه دستم را گرفت و روی شکمش گذاشت، به راستی هم شکمش برآمدگی داشت، پیراهنش را بالا زدم و دیدم شکم‌بندی به خود بسته و درونش تکه‌ای پارچه تپانده است، خندید و گفت:

- می‌گویی نامش را چه بگذاریم؟

- نمی‌دانم.

- تو پدرِ بدی هستی، چرا من و پسرمان را تنها گذاشتی و رفتی؟

خندیدم و از جا برخاستم، دستم را گرفت و فریاد سر داد، یکی از پرستاران شتابان نزدیک شد، آناهیتا از جا جهید و آمادهٔ گریز شد. خواهش کردم به یاری ما بیاید، دو دل و بیمناک نزدیک شد. به هر جان‌کندن بود دارویی به مازیار خوراندیم.

پس از به خواب رفتنِ او از پرستار دربارهٔ شکم‌بند پرسیدم، خندید و گفت هیچ‌کس نمی‌داند آن را از کجا آورده، سپس افزود که هر بار خواسته‌اند شکم‌بند را بگیرند دست به خودکشی زده است. پرستار سر جنبان دنبالِ کارش رفت، همراهِ آناهیتا به سویِ درِ باغ می‌رفتیم که چشمم به بهناز افتاد. او چند ماه پیش به مهمانانِ آن مهمان‌سرایِ دلگیر پیوسته بود، روزهایِ نخست نه سخن می‌گفت نه چیزی می‌خورد، پرستاران به زور خوراک و آب در گلویش می‌ریختند. چندی نگذشت که گرفتارِ بیماری دستگاهِ گوارش شد، به دستورِ پزشکان هر روز چند بار او را به تخت می‌بستند و از راهِ رگ‌هایِ دستش داروهایِ خوراکی و گرسنگی‌آور به خونش می‌رساندند. با این‌که کم‌کم دهان به خوردن گشود، همچنان خاموش بود و با کسی سخن نمی‌گفت. تنها گاهی شنیده می‌شد که پی‌درپی می‌گفت: من بی‌گناهم.

بهناز زیبایی چشمگیری داشت، گیرایی چشمانش هر بیننده‌ای را گرفتار خود می‌کرد. گاه و بی‌گاه می‌گریست و ناله سر می‌داد. بارها دست به خودکشی زده بود و پرستاران به ناچار پوشاک ویژهٔ بیماران آشوبگر را به تنش کرده بودند تا نتواند از دست‌هایش برای آسیب رساندن به خود بهره بگیرد.

دستِ آن‌ها را گرفتم و او را به سوی بهناز بردم. رو در رویش نشستیم، نگاه از باغ گرفت و به چشمانم نگریست. لب‌خند زد، شگفت‌زده پرسیدم:

- خوب هستی بهناز جان؟

آه کشید، چشمانش را هم گذاشت و بی‌درنگ گشود.

- چرا چیزی نمی‌گویی؟

- من بی‌گناهم، باور می‌کنی؟

در باورم نمی‌گنجید که سخن بگوید. شادمانه سر تکان دادم و چند بار بی‌درپی گفتم که سخنش را باور دارم و هرگز او را گناهکار نمی‌دانسته‌ام. چشم به باغ دوخت و زیر لب دوباره سخن دادخواهانه‌اش را به زبان آورد. آوای زمزمه‌گونه‌اش در گوشم پیچید و پژواک یافت، گویا خودم هم بارها این دادخواهیِ دیرینهٔ زنان را به زبان آورده، از نیافتنِ گوشِ شنوا و باورمندی نالیده‌ام.

زن در سازمان‌های بنیان‌گذاری شده بر پایهٔ مردسالاری آفریده‌ای همیشه گناهکار پنداشته می‌شود. بی‌خرد دانسته شده، کارهایش بی‌ارزش به شمار می‌رود، سخنانش را یاوه می‌خوانند و خواب‌هایش هم چپ است!

اگر زنان به سخن گفتن بپردازند پُرچانه و وراج نام می‌گیرند، اگر کم‌سخنی پیش گیرند نادان و بی‌سر و زبان خوانده می‌شوند، اگر مهربان و خوش‌برخورد و خنده‌رو باشند می‌گویند فلانی گرایش‌های روسپی‌گرایانه دارد، چنانچه

بداحمی و ترشروی و کناره‌گیری از دیگران را پیش گیرند بی‌فرهنگ و خودگم‌کرده به شمار می‌آیند. چون سرگرم خانه‌داری، همسر دوستی و فرزندپروری می‌شوند واپس‌گرا نام می‌گیرند، اگر هم گرایشی به زندگی خانوادگی در چهارچوب‌های کهن نشان ندهند هرزه و هرجایی خوانده می‌شوند. کوتاه‌سخن این که زنان، این آفریدگان نازنین، بردبار و سرشار از مهرورزی و از خودگذشتگی هرچه بکنند و هر گونه که باشند، پشت سرشان سخنان بیهوده و زشت بسیار بر سر زبان مردان و زنان پروردهٔ مردسالاری هست. تا پاشنهٔ در زندگی ما بر مردسالاری می‌چرخد چنین خواهد بود. در سازمان‌های استوار بر مردسالاری، زنان همواره گناهکارند، چراکه بر پایهٔ افسانه‌ای دروغین، زن نخستین با اهریمن همدست شده و مرد خداپرست را از راه راست بیرون آورده و با این کارش داغ ننگ گناهکاری جاودانه بر پیشانی همهٔ زنان در همهٔ زمان‌ها و جای‌ها زده است. بر پایهٔ چنین برداشت و نگرشی، فریادهای دادخواهانهٔ زنانی که با دست‌درازی‌های ددمنشانهٔ نامردان مردنما روبه‌رو می‌شوند گوش شنوا و باورمندی پیدا نمی‌کرده و نمی‌کند، چراکه زن اگر هیچ کار ناپسندی هم انجام نداده باشد گناهکار به شمار می‌رود، چون زن نخستین مرد بینوا را در ناکجایی افسانه‌ای بر خداوند شورانده است! دادخواهی بهناز نیز هرگز گوش شنوا و باورمندی نیافت. این بیدادگری ناجوانمردانه او را به سوی زندگی گریزی و مرگ‌خواهی کشاند.

سرگذشت دردناک بهناز را برای آناهیتا بازگو کردم تا بداند که او بانویی دانشمند و پژوهشگری سخت‌کوش بوده است و پیش از رخداد دلهره‌برانگیزی که زندگیش را زیر و رو کرد، در پژوهشکده‌ای دور از شهر، سرگرم پژوهشی چندساله دربارهٔ واکنش گیاهان و جانوران به آهنگ‌ها و آوازا و گویش‌های

گوناگون بوده تا از این راه هوشمندی این جانداران را ارزیابی کند و راهی برای گفت‌وگو با آنها پیدا کند. آزمایشِ آموختنِ سخن‌گویی به یک اسب، دو سگ و چند پرنده را هم پیش گرفته بود و بدون بها دادن به کارشکنی‌های پیدا و پنهانِ دیگران، پژوهش‌های خویش را پی می‌گرفت. گاهی به اندازه‌ای سرگرم می‌شد که از یاد می‌برد شب شده، در چنان شب‌هایی تا به خانه برسد نیمه‌شب می‌شد. به هنگام چنان دیر کردن‌هایی، در پی روبه‌رو شدن با درشت‌گویی همسرش ماندگی کار به تنش می‌ماند. بردبارانه همه تلخی‌ها و یاوه‌گویی‌ها را به جان می‌خرد و هیچ‌گاه به درخواست‌های خودخواهانه شوهرش که خواهان پرداختن او به خانه‌داری و رها کردن پژوهشگری بوده تن نمی‌داده است.

شب، بهناز بسیار دیر می‌کند و پاسی از نیمه‌شب گذشته به خانه می‌رسد. هنگام بستن در خودرو همسایه‌ای از راه می‌رسد، با دیدن مردی که تلوتلوخوران و ناسزاگویان به سویش می‌رفته بیمناک شده و شتابان به سوی خانه می‌رود. در را گشوده و به درون می‌رود، می‌خواهد در را ببندد که مرد مست از راه رسیده و خود را به در می‌کوبد و به درون می‌خزد و با او درگیر می‌شود. ترس زبان بانوی فرهیخته را بند می‌آورد، هرچه تلاش می‌کند نمی‌تواند برای فریادخواهی بانگ برآورد. مردک ورن‌کامه ددمنشانه با او درمی‌آمیزد. بهناز تنها هنگامی می‌تواند جیغ بکشد که کار از کار گذشته است. جانور دژخیم می‌گریزد و همسایگان و همسر و بچه‌های زن بی‌آبرو شده او را بی‌هوش پیدا می‌کنند.

هنگامی که بهناز روی تخت بیمارستان چشم می‌گشاید، تنها دختر و پسرش کنار تختش بوده‌اند. سراغ همسرش را می‌گیرد؛ بچه‌ها به جای دادن پاسخ گریه

سر می‌دهند و به آغوشِ مادر پناهنده می‌شوند. زمانی دراز در آغوشِ یکدیگر اشک می‌ریزند و می‌نالند، سرانجام دخترش به زبان آمده و می‌گوید که پدرش هنگام رفتن از آنجا گفته هرگز او را به خانه راه نخواهد داد چون می‌پندارد بهناز شایستگی داشتنِ زندگی خانوادگی را ندارد و همان بهتر که برود و با جانورانش زندگی کند. پاسبانِ شهربانی که آنجا بوده از بهناز بازپرسی می‌کند تا مردِ تبهکار شناسایی شود. بهناز اشک‌ریزان به پرسش‌ها پاسخ می‌دهد. روزها می‌گذرد و شهربانی نمی‌تواند آن مرد را پیدا کند. خانوادهٔ شرمندۀ آن سیه‌روی هم می‌گویند نمی‌دانند مردِ تبهکارِ نابکار کجا رفته است.

بی‌گناهِ گناهکار پنداشته‌شده پس از برخاستن از بسترِ بیماری به خانۀ پدرش می‌رود. تلاشِ خویشان و دوستان و آشنایان برای آشتی دادنِ آنان در پیِ سرسختیِ شوهرِ بهناز بی‌سرانجام می‌ماند و چند روز پس از آن رخدادِ تلخ، او از همسرش جدا می‌شود.

تنها چیزی که به او توانِ زنده ماندن می‌داده، یافتنِ تبهکارِ ناپدیدشده بوده تا سزایِ کردارِ اهریمنیش را کفِ دستش بگذارد.

گویا مردِک آب شده زیرِ زمین رفته بود. هیچ کجا نشانی از او یافت نمی‌شد. بهناز شبانه‌روز در جاهایی که می‌پنداشت مرد را پیدا می‌کند پاسداری می‌داد تا این‌که درمی‌یابد آن مرد نیمه‌شب‌ها به دیدارِ خانواده‌اش می‌رود. به کمین می‌نشیند و هنگامی که مرد از راه می‌رسد تا پنهانی به دیدنِ خانواده‌اش برود، از کمینگاه بیرون آمده و با میله‌ای آهنی بر سر او می‌زند و بی‌هوشش می‌کند.

به گفتهٔ همسایه‌ای که از پشتِ پنجره رویداد را دیده بود، بهناز خشمگینانه به خود می‌پیچیده و چون ماده‌شیرِ خشمگینی می‌غریده است. او پس از کوبشِ لگدهایِ بی‌دربی به سر و تنِ مردِکِ دیوخوا، کاردی از کیفِ خود بیرون

می‌کشد و به مرد بی‌هوش تاخته و پس از دریدن شلوارش، اندام مردانه‌اش را از بیخ می‌برد و دور می‌اندازد. خون از بریدگی تن آن تبهکار روسیاه بیرون می‌جهد؛ بهناز آشفته و پریشان قاه‌قاه می‌خندد و پیرامون مردک دیومنش می‌چرخد. ناگهان فریادخواهان و دادزنان به این سو و آن سو می‌دود. همسایگان و همسر و فرزندان سراسیمه از خانه‌ها بیرون می‌ریزند. او کارد خونین به دست همه را به سوی پیکر خون‌افشان مرد می‌کشانند و با نشان دادنش بانگ می‌زند که او دیگر نخواهد توانست هیچ زنی را بی‌آبرو کند، سپس به سوی همسرش رفته بارها می‌گوید که بی‌گناه است و با دیدن سردرگمی و گیجی شوهرش می‌پندارد که او سخنش را باور نمی‌کند، ناامید و درمانده می‌نالد و کارد خون‌آلود را در پهلویش می‌نشاند.

بهناز را بی‌درنگ به بیمارستان می‌رسانند و نخستین تلاش بهناز برای خودکشی ناکام می‌ماند. با این‌که بهبود یافتن بریدگی پهلوی شکافته‌اش چندان به درازا نمی‌کشد، شکستگی دلش درمان‌ناپذیر می‌نموده است. با پادرمیانی خویشاوندان می‌پذیرد که زندگی زناشویی با همسرش را از سر بگیرد.

همسرش بسیار تلاش می‌کند تا او گذشته را به فراموشی بسپارد و شادابی و سرزندگی را باز یابد و پژوهندگی از سر بگیرد؛ دروغا که نمی‌تواند کاری از پیش ببرد، بهناز بارها دست به خودکشی می‌زند و ناکام می‌ماند، گویا مرگ از وی می‌گریخته است.

روز به روز آشفته‌تر می‌شود و کسانی را که به یاریش می‌شتافته‌اند و از مرگش جلوگیری می‌کردند دشمن خود پنداشته کینه آنان را به دل می‌گیرد و چند بار به همسر و بچه‌هایش آسیب می‌رساند. چندان نمی‌گذرد که راهی

تیمارستان می‌شود تا درمان شود و بارِ دیگر تواناییِ چشیدنِ شیرینیِ زندگی را باز یابد.

آناهیتا که از شنیدنِ داستانِ زندگیِ بهناز دگرگون شده بود، برخاست و کنارش نشست و دست بر سرش کشید، او آرام بود و هیچ نمی‌گفت، پرسیدم:

- گرسنه نیستی؟

- نه. خواهش می‌کنم دست‌هایم را باز کن.

بی‌درنگ برخاستم و به یاریِ آناهیتا تن‌پوشِ ویژه‌اش را درآوردم، پس از رها شدنِ دست‌هایش، به مالیدنِ بازوانش پرداخت، پرسیدم:

- بهتری؟

رو به آناهیتا کرد و پرسید:

- آئینه داری؟

او شانه بالا انداخت و نگاهم کرد، از جا جهیدم و به سویِ تختِ مازیار رفتم و با آئینهٔ او بازگشتم و آن را به دستش دادم. سپاس گفت و سرگرمِ بازدیدِ سر و رویش شد. چند پرستار از راه رسیدند و با کنجکاوای او را به پرسش گرفتند. به اندازه‌ای شاد بودم که سر از پا نمی‌شناختم و نمی‌دانستم چکار کنم. بهناز با پاسخ‌هایی کوتاه و سنجیده پرستاران را از سر باز کرد. پس از رفتنِ آنان خواهش کرد کنارش بنشینم. نشستم. دست رویِ زانوهایِ من و آناهیتا گذاشت و گفت:

- شما می‌توانید همسرانِ خوبی برایِ هم باشید.

زیرچشمی به آناهیتا نگریستم، خندید و گفت:

- من همسر دارم.

- دستش را پیش آورد و نشانمان داد. بهناز ناباورانه نگاهی به او و نگاهی به من انداخت و زیر لب گفت:
- پس گرزمان زاد چه می گفت؟! بی درنگ پرسیدم:
- کی او را دیدی؟ دست از زانویم کشید، سرگرم آراستنِ موهایش شد و گفت:
- امروز او از خواب بیدارم کرد، دانشمندِ بزرگی است. دربارهٔ من چه می گفت؟
- شانه بالا انداخت و گفت:
- می گفت امروز روزِ بزرگی برایِ تو و او است، چون تو نیمهٔ گم شدهٔ خود را پیدا می کنی و او می تواند به آزادی برسد.
- از جا برخاستم، شگفت زده پرسید:
- کجا؟! باید پیدایش کنم.
- او گفت تا من اینجا باشم نمی توانی پیدایش کنی.
- چه می گویی؟ گفت تا مرا نفرستی خانه نمی توانی او را ببینی.
- پاهایم سست شد. گیج شدم. چرخیدم و رو به رویش نشستم و پرسیدم:
- چرا؟
- نمی دانم!
- برخیز برویم.
- کجا؟

- مگر نگفتی باید تو را به خانه بفرستم؟

خندید و گفت:

- شتاب نکن، باید کمی گفت و گو کنیم.

- درباره چه؟

- گر زمان زاد دیدگاهی شگفت درباره جانوران و گیاهان دارد. می گفت ما و

آنها همسانی های بسیاری داریم و پاره های فروهری بزرگ هستیم.

- آری. همه جاندارانی که در زمین زندگی می کنند، فروهرهایی دارند که

پاره هایی از سپندارمذ هستند. روند پرورش دانایی و افزایش آگاهی این پاره ها

از زایششان با پیکر-کالبد آغاز می شود. هرچه فروهر خام، پخته تر و

پیشرفته تر شود فروزش آتش درونش تابناک تر می گردد و به سوی دستیابی به

تن بهتری پیش می رود. در گام های دیگر، فروهر پله پله از پلکان پیشرفت و

بالندگی بالا می رود و در پیکر-کالبد گونه های گیاهی به زندگی گیتیایی

بازمی گردد. اندک اندک به اندازه ای دانا و آگاه می شود که پا به پهنه زندگی

جانوری می نهد. فروهر آثوری در تن جانوری برای پیشرفت زمینه آماده تری

دارد و می تواند با شتاب بیشتری پیشرفت کند و تا جایی پیش برود که شایستگی

زایش در تن مردمی را بیابد.

آنهایتا آشفته شد و با آوایی آکنده از ناباوری پرسید:

- می خواهی بگویی ما پیشینه زندگی جانوری و گیاهی و آغازینی هم

داریم؟!

- آره.

- این دیگر پذیرفتنی نیست! داشتن چنین باورهایی دیوانگی است، یک

دیوانگی بی چون و چرا!

به یکباره بیمناک از جا جهید و چند گام از ما دور شد، او را به آرامش فراخواندم و گفتم:

- پیش از دیدار با مادر بزرگ هم بسیاری چیزها را دیوانگی می‌پنداشتی، چنین نیست؟

ایستاد؛ بازگشت و کنارم نشست، دهان گشودم و سخن به کار گرفتم تا او دریابد که ساختار و رنگ کالبدِ اثیری جانوران و گیاهان ویژگی‌هایی ناهمگون با کالبدِ درخشانِ ما دارد.

هر دسته از فرزندانِ پروردگارِ زمینیان وابسته به لایه‌ای از کالبدِ اثیری وی هستند؛ هر لایه جدا از دیگر لایه‌ها چرخهٔ زندگی‌های پی‌درپی وابستگانِ خود را راهبری می‌کند.

در نخستین خوانِ پیشرفتِ دانایی و آگاهیِ بزرگ‌فروهر زمین، جانداران از آغازیان تا هوشمندترین جاندارِ زمینی، در چرخهٔ زندگی‌های پی‌درپی و رفت و آمد میانِ مینو و گیتی به سر می‌برند تا شایستگیِ پا گذاشتن به خوانِ دوم را بیابند.

بالاروندگان به آن پهنه، دیگر نیازی به کالبدِ درخشان و پیکرِ خاکی نخواهند داشت، چراکه کالبدِ اثیری و پیکرِ گیتایی در آن خوان کارآیی ندارد و آنان برای زندگی در آن لایه، کالبدی شایسته و بایسته را به کار خواهند گرفت. برای چنان فروهرهایِ پیشرفته‌ای بازگشت به زندگیِ گیتایی، بازگشتی دلبخواهی خواهد بود. در چنان بازگشتی، فروهر چون فرستاده‌ای برگزیده، به یاریِ دربندشدگانِ خاک می‌شتابد و به یاریِ نیک‌منشانی که از خود گذشته و به خودباوری رسیده‌اند، دگرگونی‌هایِ بزرگی پدید می‌آورد.

والایش رازآلودِ فروهر در راهِ اُتورایی‌تر شدن تا هفتمین خوان یا همان گروثمان پی گرفته می‌شود. پس از پشتِ سر نهادنِ هفت خوانِ آغازین، فروهرها پا به هفت‌خانی دیگر می‌نهند. این بالاروندگی تا بی‌کرانگی و رسیدن به بلندای اُتورا شدن و پیوستن به بزرگ‌دانای هستی‌بخش جهان از جنبش بازنمی‌ماند.

بزرگراهِ پرورشِ دانایی و افزایشِ آگاهی یک‌سویه است. هرگز هیچ فروهری به لایه‌هایی پائین‌تر بازنمی‌گردد. در لایهٔ مردمی، گاهی پیش می‌آید که فروهری در کشمکش‌های زندگیِ خاکی و تکان‌های تندِ گرانیگاهِ روانیش گرفتارِ خودگم‌کردگی می‌شود و جابه‌جاییِ پیوندگاهش او را به بخش‌هایی از بایگانیِ درونیِ خردمندیِ پنهانش می‌کشاند و بینشی پدید می‌آورد که وی خود را جانور یا گیاه می‌پندارد. اگر این پنداشت در پیِ درمان‌های تنی و روانی از میان نرود، با مرگِ آن کس و رفتنش به گیتیِ دیگر، گرانیگاهِ روانی خود به خود به جایِ نخست بازمی‌گردد. گاهی نیز کسانی پیدا می‌شوند که با پروردنِ تواناییِ جابه‌جا کردنِ پیوندگاهِ خویش، خودآگاهانه تنی و بینشی جانوری یا گیاهی برایِ خود می‌سازند تا به کاوش و دانش‌اندوزی دربارهٔ زندگیِ این آفریدگان بپردازند. چه‌بسا چنین کسانی در لایه‌ای که به آن پا گذاشته‌اند گیر می‌افتند و به‌ناچار زندگیشان را تا هنگامِ مرگ با تنی جانوری یا گیاهی پی می‌گیرند. آنان نیز با رسیدن به گذرگاهِ مرگ، به لایهٔ مردمی بازمی‌گردند. گاه نیز کسانی که تواناییِ جابه‌جا کردنِ پیوندگاهِ دیگران را به دست آورده‌اند، کسانِ دیگر را از رویِ دشمنی یا در راستایِ آرمانِ پژوهشگرانهٔ خویش به گونه‌ای جانور و گیاه یا چیزی بی‌جان دگرگون می‌کنند. آن کسانِ دگرگون‌شده

تا هنگامی که پیوندگاهشان خود به خود یا به دست همان کس که جادویشان کرده یا کس دیگری که توانایی جابه‌جا کردن پیوندگاه را دارد به جای نخست بازنگردد، در پیکر جانوری، گیاهی یا چیز بی‌جان می‌مانند. اگر هم این دگرگونه شدن تا هنگام مرگ به درازا انجامد، با رخ دادن مرگ گیتایی، فروهر گرفتار جادو از بند رها می‌گردد و کالبد روانیش آنچنان که بوده پا به جهان فراخاکی می‌نهد.

هنگامی که فروهرها از بالاترین لایه جانوری بیرون می‌آیند و به لایه مردمی یا بهین‌آفریده زمینی می‌پیوندند، پس از آمادگی یافتن در جهان مینو برای زندگی در این جایگاه، نخستین زایش خود در لایه مردمی را می‌آزمایند. چنین فروهرهایی به هنگام بازگشت به زندگی گیتایی، همانند دیگر مردمان چون جامی تهی هستند. آنان اگر از آموزش و پرورشی درست برخوردار شوند، می‌توانند راه سد ساله را یک شبه بپیمایند و از فروهرهایی که هزاران سال در لایه مردمی زندگی کرده‌اند پیشی بگیرند.

خاموش که شدم، بهناز به سخن آمد و از آزموده‌های آزمایشگاهی خویش سخن‌ها گفت و آنها را با آموزه‌های پیرمرد جادوگر درآمیخت. نمی‌دانستم پادرمیانی آن مرد شگفت‌انگیز برای بهبودی بانوی دانشمند چرا پیش آمده بود. هر بار از او می‌خواستم توانایی‌هایش را برای بهبود بیماران به کار گیرد ریشخند می‌کرد و مرا نادان و کوتاه‌بین می‌خواند و دلسوزی کودکانه‌ام را برآمده از ناآگاهی و نشناختن چگونگی کنش‌ها و واکنش‌های زندگی به شمار می‌آورد.

آناهیتا آرام‌آرام از سرسختی دور می‌شد و پذیرندگی بیشتری نشان می‌داد. سخنان آنان به چگونگی و داشتن جانوران به سخنگویی کشید، بهناز سخنوری

چیره دست بود و به سادگی می توانست درباره پیچیده ترین چیزها سخن بگوید، او می گفت:

- برداشت ما از گفت و گو بسیار تنگ بینانه و خشک است. هیچ گاه نمی توانیم جانداران دیگر را وادار به واژه گویی و سخن گفتن چون خودمان بکنیم، هر چند این کار هم ناشدنی نیست! می شود شیوه هایی به آنها یاد داد که به یاریشان پاسخ پرسش های ما را بدهند. ما هنگام برخورد با هم گونه های کر و لال خود برای گفت و گو با آنان بدون به کارگیری واژه، از زبان ویژه ای بهره می بریم، از این رو برای گفت و گو، همیشه نیاز به کاربرد واژه نیست. آناهیتا شادمانه جیغ کشید و دست هایش را جلوی دهان گشوده اش گرفت، پرسیدم:

- چرا جیغ می کشی؟

- بچه که بودم می توانستم با سگم سخن بگویم. پدر و مادرم تا توانستند در گوشم خواندند که این کار نشدنی است و دارم پندربافی می کنم. اندوهگینانه آه کشید و گفت:

- آنها سگم را فروختند و وادارم کردند بپذیرم که گفت و گو با جانوران پندربافی بیمار گونه ای است. گفتم:

- دروغا که آموزگاران نا آگاه یا دُز آگاه همه ما را از بینش و روش درست دور می کنند.

بهناز بار دیگر لب به سخن گشود و شادمان با لبی پُر خنده از پندارها و اندیشه هایی که در سر داشت سخن گفت. بلند پروازی بی مانندی داشت و آرزوهای بزرگی در سر می پروراند. گفت و گویمان به درازا کشید، شیفته

شیرین‌سخنیش شده بودیم، او می‌گفت و ما می‌شنیدیم. سرانجام دلنگی به سراغش آمد، آه کشید و گفت:

- می‌خواهم به خانه بازگردم، دلم برای بچه‌ها تنگ شده.

از جا برخاستم، بهناز و آناهیتا هم برخاستند. آئینه را بالا برد و به واری چهره و موهایش پرداخت، آهسته گفتم:

- باید آئینه را برگردانیم، اگر مازیار بیدار شود و آن را پیدا نکند آشوب برپا می‌کند.

زیرچشمی نگاهم کرد، گویا نمی‌توانست از آئینه دل بکند. سرانجام پیش داد، آن را روی تخت مازیار گذاشتم و همراه بهناز و آناهیتا از تالار بیرون رفتم.

همه روان‌پزشکان در بخش پذیرش چشم به راهمان بودند. هنگامی که رسیدیم با پیشواز خوشایندی روبه‌رو شدیم. پرستاران پیش از رسیدن ما آنان را از بهبود ناگهانی بهناز آگاه کرده بودند.

انجمنی از روان‌پزشکان زبردست و کارآزموده فراهم گردید تا تندرستی و خردمندی بهناز ارزیابی شود. چنان سنجش‌ها و آزمون‌هایی بسیار به درازا می‌انجامید و هیچ‌گاه برایم خوشایند نبود. نمی‌خواستم در انجمن باشم، آناهیتا از این که با دیگران همراه نشدم شگفت‌زده شد و پرسید:

- نمی‌خواهی در انجمن باشی؟

- نه.

- چرا؟

- می‌خواهم بروم سراغ گرزمان‌زاد.

- سخن بهناز را فراموش کرده‌ای؟

- نه. بچه‌هایش را آگاه کردم تا ببینند، می‌روم بیرون کمی راه بروم.

- می‌توانم همراهت باشم؟

- چرا که نه، بفرمائید.

همراهم شد. از ساختمان بیرون رفتیم و پس از گردشی دلیزیر در باغ، بازگشتیم و روی یکی از پله‌های سنگی جلوی کاخ باشکوه نشستیم. آن‌ها تنها هنگامِ گردشمان از پژوهش‌هایی سخن گفت که سال‌ها درگیرش بوده است. او دانشی درخور درباره‌ی خواب و خواب‌نمایه داشت. خوشبختانه او از کسانی نبود که خواب را برادرِ مرگ به شمار می‌آورند و می‌پندارند کسی که خوابیده تنها دم و بازدمی ناچیز دارد و گاهی نیز چیزهایی می‌بیند یا فرشتگان آینده را به وی می‌نمایانند و دیگر هیچ. پندارهای نادرست درباره‌ی خواب از نداشتن شناختِ درست از ساختار و سازمانِ تن و روان مایه می‌گیرد. چنان کسانی باورهایی کوتاه‌بینانه درباره‌ی جهان و خویش دارند. در بینش ایشان گیتی بسیار ساده و کوچک است و زمین گرانیگاه هستی به شمار می‌رود و ما برگزیده‌ترین آفریده‌ی بزرگ دادار آفرینشگر هستیم.

در باور مردمانِ خودبزرگ‌پندار، خداوند در آسمان جایگاهی و کاخی و اورنگی دارد و همانند پادشاهان زمین بر جهان و جهانیان فرمان می‌راند و همسان فرمانروایانِ ستمگر، بهشتی آنچنانی برای چاپلوسانِ درگاهش ساخته و دوزخی آتش‌فشان و پُرشکنجه برای در بند کشیدنِ سرکشانِ پرداخته است. در نگرشِ چنین باورمندانِ کوتاه‌بینی، همه چیز ساده و پیش‌پاافتاده است. می‌پندارند ما به یکباره زاده می‌شویم تا کوتاه زمانی در این خاکستان، چون میهن‌گم‌کردگانی زیسته و از خداوند فرمانبرداری کنیم تا شایسته‌ی زیستِ جاودانه در بهشتی آنچنانی گردیم. در چنین باوری، مرگ پایانِ زندگی شمرده

می‌شود و بایستی درگذشتگان زمانی دراز چشم‌به‌راه بمانند تا روز رستاخیز فرا برسد. آن روز نیز خداوند درباره همه داوری کرده، بهشتیان و دوزخیان را از یکدیگر جدا می‌کند تا هر یک به پاداش یا پادافره کردارشان برسند و دیگر هیچ. برای کسانی که برداشتی از این دست دارند، خواب نیز چون مرگ بسیار ساده است. آنان نمی‌دانند که خواب و خواب‌نمایه‌ها پدیده‌هایی رازمند، ناشناخته و پیچیده هستند.

پیکر گیتایی ما گیرنده‌های پنج‌گانه‌ای دارد که به یاریشان دانش اندوخته و به کاوش در گیتی می‌پردازیم. از آنجا که میدان بینایی و شنوایی و دیگر اندام‌های گیرنده ما بسیار تنگ و کوچک است، به‌ناچار ابزارهایی می‌سازیم تا آنها را توانا تر کنیم و به یاریشان خود و جهان پیرامونمان را بهتر بشناسیم. گذشته از این گیرنده‌های پیکر خاکی؛ ابزارهای نیرومندتری برای کاوش در خویش و جهان داریم که در کالبد درخشانمان جای دارند. کارایی آنها بسیار فراگیرتر و بهتر و توانمندتر از گیرنده‌های پیکر گیتایی است. هنگامی که پیکر خاکی به خواب می‌رود تا نیرو تازه کند، کالبد اثیری و گیرنده‌هایش همچنان بیدار می‌مانند، چرا که کالبد روانی نیاز به خفتن ندارد؛ از این‌روی هنگام خواب تنها گیرنده‌های پیکر گیتایی از کار می‌افتند. اگر ما به دانش کاربرد آگاهانه و برنامه‌ریزی‌شده توانمندی‌های کالبد اثیری دست بیابیم، می‌توانیم هنگام خواب نیز روند دانش‌پژوهی را پی بگیریم.

دست‌کم یک سوم از زندگی گران‌بایمان را در آغوش خوابی ناآگاهانه سپری می‌کنیم. دوسوم دیگر نیز با سرگرمی‌هایی کودکانه تباه می‌شود. در فرجام کار نیز تهیدست و نادان با مرگ روبه‌رو می‌شویم و رهسپار دیگرسو می‌شویم تا دریغ از دست دادن زمانی ارزشمند را بخوریم.

دست یافتن به توانایی کاربرد دلخواه گیرنده‌های کالبد درخشان، نیازمند برگزیدن شیوه‌هایی در زندگی روزمره است تا به یاری آنها از هرز رفتن نیروهای درونیمان جلوگیری کنیم.

با همسویه کردن نیروهای درونی می‌توان بر کارآیی گیرنده‌های پیکر گیتایی افزود و گیرنده‌های کالبد اثیری را نیز به کار انداخت. کالبد درخشان چون پیکر خاکی پای‌بند خاک نیست. این کالبد به سادگی می‌تواند در جهان شناور شود و چون پرتویی درخشنده به همه جای زمین و کیهان سرکشی کند یا به ژرف‌کاوی در خردمندی پنهان درونمان بپردازد یا با فروهرهای دربند خاک یا درگذشتگان باشنده در گیتی دیگر به گفت‌وگو بنشیند یا با خودآگاهانه کردن پیوندمان با سپندارمذ، از دانش بی‌کرانه اندوخته در گنجینه دانایی سپندارمذ زمین بهره گیرد. گاهی نیز فروهر ما هنگام خواب به سوی آن‌غرمینو کشیده می‌شود و با دیوهای اهریمنی برخورد می‌کنیم.

خواب‌زیستی و خواب‌گردی ابزارهایی هستند که می‌توان با دست یازیدن به آنها از دم به دم زندگی در جهان خاکی بهره‌برداری کرد و بدون هیچ درنگی به سوی فرهیختگی و فرهنگ‌داری پیش تاخت. کسانی در این میدان کامیاب می‌گردند که در زمان بیداری یک‌دم نیز ناهشیار نباشند و زندگی خود را به گفتار و کردار بیهوده نیالایند، و گرنه کسی که بیداریش چونان خوابی سرشار از ناآگاهی و نادانی است، با یاد گرفتن این دانش نه تنها پیشرفتی در زمینه پرورش دانایی و افزایش آگاهی خردمندانه نخواهد داشت، با کج‌روی‌های جاه‌جویانه، اندوخته‌های پیشین خویش را نیز به باد خواهد داد.

خواب‌نمایه‌ها، هشدارهای از سوی ناخودآگاهمان هستند که گاه پرده از روان‌نژندی‌های پنهانمان برمی‌دارند یا به خودآگاهمان بیدارباش می‌دهند تا

دریابد که به سوی روان‌پریشی می‌رویم. دریا که ساده‌پندارانه از کنار این پیام‌ها می‌گذریم و همه را به یک چوب رانده، همگی را پندارهای بیهوده و بی‌ارزش به شمار می‌آوریم.

از خودگسیختگی زیان‌بخش چیره‌شده از کودکی بر ما به پامال کردنِ زمانِ زودگذرِ زندگیمان می‌پردازد. با غلتیدن کودک در آغوشِ ناهشیاری و ازهم‌گسیختگی برآمده از آموزشِ نادرست، اندک‌اندک فره‌مندی او از دست می‌رود؛ با از دست دادن فره‌مندی چون کران و کوران، کرم‌گونه در خود می‌لولیم و پیشرفتی نمی‌کنیم. شگفتا که هرچه از خویشتنِ خویش دورتر می‌شویم، ناب‌خردانه بیش از پیش خود را تافته‌ای جداافتاده پنداشته، به سرکشی و خونریزی و ویرانگریِ روزافزون در زمین می‌پردازیم.

از آن‌اهیتا درباره‌ خواب‌نمایه‌هایش پرسیدم و از آنچه که گفت به بسیاری ویژگی‌های ناخودآگاهش پی بردم. آنچه را که شب پیش در خواب دیده بودم برای آن‌اهیتا بازگو کردم تا ببینم چه برداشتی از آن دارد.

در آن خواب‌نمایه به‌ناز را دیده بودم که در تیرگی بی‌کرانی شناور بود. پی‌درپی انگشت به کندویی انباشته از انگبین فرومی‌برد و شادمانه آن را می‌لیسید. زنبورهای خشمگین نیز وزوزکنان بر همه جای پیکر برهنه‌اش نیش می‌زدند. او خم به ابرو نمی‌آورد و نوش‌خواری پُر‌نیشِ خویش را رها نمی‌کرد.

درباره‌ خواب‌نمایه‌ام بسیار افسانه‌بافی کرد، گاه خود نیز از سخنانش خنده‌اش می‌گرفت. سرگرم گفت‌وگو درباره‌ خواب و خواب‌زیستی بودیم که همسر به‌ناز به همراه دختر و پسرش از راه رسیدند. برخاستم و به پیشوازشان شتافتم و شادباش گفتم. همسرش بسیار بی‌تاب و برانگیخته بود. به پرسش‌هایشان پاسخ دادم، بسیار شادمان شدند و شتابان رفتند تا به‌ناز را ببینند.

پس از رفتن آنان رو به آناهیتا پرسیدم:

- با من به دیدار گرزمان زاد می آیی؟

- درباره او هیچ نمی دانم!

- پیرمرد خود را گرزمان زاد می نامد. می گوید زمینی نیست و از کهکشانی

دوردست آمده و هزاران سال است با زمینی ها زندگی می کند. او تختی در

آسایشگاه دارد که همواره دست نخورده دیده می شود. هیچ کس یارای نشستن یا

دراز کشیدن روی آن را ندارد، دیوانه ترین دیوانگان نیز از آن دوری می کنند.

- چرا؟

- نمی دانم!

- او کجا می خوابد؟

- گرزمان زاد نمی خوابد. به یاد ندارم که او را در خواب دیده باشم، هیچ کس

دیگر نیز او را خفته ندیده است. گاه روزها و هفته ها و ماه ها ناپدید می شود.

پرستاران می گویند چند بار دیده اند که پیرمرد از دیوار گذشته یا در آسمان به

پرواز درآمده است. هیچ کس را نمی شناسم که به او بدبین باشد، همه دوستش

دارند.

آناهیتا سردرگم شده بود. تلاش کردم برایش روشن کنم که همواره کسانی

پیدا می شوند که چهارچوب توانایی های شناخته شده را درمی نوردند و با به کار

گرفتن توانمندی های کالبد درخشان کارهایی شگفت انگیز انجام می دهند.

مردمان آنان را جادوگر می نامند و از کردارشان هراسان می شوند.

جادو و جادوگری گام گذاشتن به پهنه پهنای توانایی های کالبد اثیری است.

اگر این توانایی ها در راه پرورش نیک منشی به کار گرفته شوند، راهگشای

بسیاری از درماندگی ها و گرفتاری های روانی ما می شوند و دریچه تازه ای به

رویمان می‌گشایند و بندهای خودباختگی و ازم‌گسیختگی ما را پاره می‌کنند و از سرنگونی در بُن چاه نادانی و ناآگاهی و ناتوانی بازمان می‌دارند.

سرگرم بگومگو دربارهٔ جادوگری بودیم که بهناز و خانواده‌اش از کاخ فراموشان بیرون آمدند. برخاستیم. از این‌که به آن زودی کار سنجش روانی و خردآزمایی او به پایان رسیده بود شگفت‌زده بودم. بدودی گرم به یکدیگر گفتیم. برایش آرزوی شادکامی و پیروزی کردیم. خواهش کرد به دیدنش بروم. با خشنودی پذیرفتم. پس از رفتن آنان به آن‌اهیتا پیشنهاد کردم همراه من به آرامگاه گرزمان‌زاد بیاید و با او از نزدیک آشنا گردد. شادمانه پذیرفت، به راه افتادیم و از تالارها و راهرو گذشتیم و پس از پشت سر گذاشتن در آبگینه‌ای، پا به باغ نهادیم. همان‌دم سوز سردی از سوی کوهستان وزیدن گرفت. ماهیچه‌هایم فشرده شدند و دندان‌هایم بر هم خوردند، آن‌اهیتا گفت:

- وای چه سرمای!

سر چرخاندم و به چکاد کوه‌ها نگریستم؛ ابرها در هم می‌پیچیدند و کوه‌های بلند را در بر می‌گرفتند، بجز سایه‌ای کمرنگ و ناپیدا چیزی از کوهستان دیده نمی‌شد، گویا برف و بوران زود هنگام در آن بلندی‌های باشکوه تاخت و تاز می‌کرد.

کوته‌بینان و ساده‌اندیشان زمین را سنگ سرگردانی در آسمان می‌دانند. چنین کسانی در راه ویرانگری بر روی زمین از هیچ نامردمی و نابکاری ددمنشانه‌ای فروگذار نیستند و نمی‌دانند که این گوی شتابان و چرخان، پیکر گیتابی بزرگ فروهر خردمندی است که جانداران بی‌شمار را در آغوشش پرورانده و می‌پروراند. بزرگ‌فروهری که چون مادری دلسوز به کردارهای فرزندان

خودباخته و به اهریمن پیوسته خویش می‌نگرد و امید دارد که روزی این کودکان بزهکار به راه‌آشا باز گردند.

ما بی‌دانشان که خود را دانشمند می‌پنداریم، آزمندانه به کشتارِ دام و دد و درخت سرگرمیم. کانی‌های گران‌بها را از دل زمین بیرون می‌کشیم و اندک‌زمانی نگذشته همه را چونان دوراندختنی‌های بی‌ارزش دور می‌ریزیم. آب‌ها را می‌آلاییم، زهر در آسمان شهرهایمان می‌پراکنیم. دریاها و بیابان‌ها و کوهستان‌ها را چون انبارهایی بزرگ و پُرناشدنی برای دورریختنی‌هایمان می‌بینیم؛ از همه بدتر این که گاه و بی‌گاه به جان یکدیگر می‌افتیم و به کشتار و نابودی هم‌گونه‌های خویش می‌پردازیم.

پا به کوره‌راه باریک و خزیده به میان انبوه درختچه‌ها و درختان کوتاه و بلندی گذاشتیم که هرچه در باغ پیش می‌رفت ناپیداتر می‌شد. آناهیتا بازویم را گرفت و گفت:

- من از جنگل می‌ترسم.

- اینجا باغ است، جنگل نیست!

- باغ نیست، جنگل است!

خندیدم و گفتم:

- راست می‌گویی، بازمانده جنگلی دیرینه است.

- از آن پیرمرد جادوگر برایم بگو.

قاه‌قه خندیدم و به بازگویی ویژگی‌های گرزمان‌زاد پرداختم. او گاه بسیار پُرچانگی می‌کند و گاه گنگی در پیش می‌گیرد. داستان‌های باورنکردنی بسیاری از زندگی خود در زمین و آسمان می‌گوید و کارهایی شگفت انجام می‌دهد. روزهای نخستینِ آشناییم با او می‌پنداشتم درباره پندارهای بیمارگونه برآمده از

دیوانگیش سخن می‌گوید؛ اندک‌اندک این باورِ کودکانه رنگ باخت و پس از بررسیِ موشکافانهٔ سخنانش سرگرم پژوهش دربارهٔ چگونگیِ پیداییِ آن داستان‌ها در مغزِ وی شدم. هرچه بیشتر می‌کاویدم کمتر می‌یافتم، چراکه بُن و پایهٔ کاوشم بر اندیشه‌ای نادرست استوار شده بود.

گرزمان‌زاد می‌گفت هزاران سال پیش او و هم‌گونه‌هایش زادگاهشان را پشتِ سر نهاده به زمین آمده‌اند تا سپندارمذِ زمین را یاری کنند و با دستکاری‌هایی در سازمانِ آفرینشِ جاندارانِ هوشمندِ زمینی، به روندِ پیشرفتِ دانایی و دانش‌اندوزی پروردگارِ زمینیان شتاب بخشند. می‌گفت در سراسرِ زمین پراکنده شده‌اند و به شناساییِ ویژگی‌هایِ آن پرداخته‌اند، سپس با شتاب دادن به روندِ دگرگونشِ جانورانِ زمینی، پیدایشِ جانوریِ اندیشمند در زمین را پیش انداخته‌اند. بدین‌گونه با جهشی که روی داده، مردم با ویژگیِ دارا بودنِ خردِ گرینش‌گر، توانِ اندیشیدن و شناخت‌گراییِ پدیدار می‌شود. چندان نمی‌گذرد که زمانِ بازگشت به کیهانِ فرستادگانِ فرودآمده از آسمان بر زمین فرامی‌رسد؛ آن هنگام گروهی از آنان در زمین می‌مانند تا با مردمانِ زمینی بیامیزند و همواره در کنارشان باشند و از بازگشتشان به زندگیِ جانوریِ جلوگیری کنند. گرزمان‌زاد نیز به گفتهٔ خودش یکی از همان ازمابه‌ترانِ آمیخته با زمینیان بود که هزاران سال است در چرخهٔ مرگ و زندگی‌هایِ خودخواسته، میانِ گیتی و مینو رفت و آمد می‌کند تا به یاریِ آمیزش با هم‌نژادانش یا زنان و مردانِ زمینی، آموزشِ مردمان، پرورشِ کودکان و راهنماییِ کردنشان به سویِ دانش‌پژوهی و روان‌پژوهی، زمینهٔ پیدایشِ مردمانی بینش‌مند، دانشمند، دانا، آگاه و آزادمنش فراهم گردد و زمینیان گام در راهِ دگرگون‌سازیِ سازمانِ گروهی و شیوهٔ زندگی در زمین بگذارند. به گفتهٔ او دیگر ازمابه‌تران نیز در همه جای

زمین سرگرم چنین کاری هستند. گاهی در زندگی خاکی و بیشتر در جهان فراخاکی یکدیگر را می‌بینند و به گفت‌وگو و ارزیابی پیشرفتِ زمینیان می‌پردازند؛ گاه نیز با فرستادگانی از کیهان دیدار می‌کنند.

به گفتهٔ پیرمرد فرهیخته، هنگامی که او برای به دوش کشیدن بار آموزش و پرورشِ من به گیتی بازمی‌گردد، پس از سپری کردنِ ناآگاهی نخستین و بازشناسی خویش و دست یافتن به خردمندی پنهانش، به جست‌وجوی دوشیزه‌ای که از پیش برای مادریِ من و همسریِ خویش برگزیده بود می‌پردازد. هنگامی که او را می‌یابد از خود بی‌خود می‌شود و دیوانه‌وار با او درمی‌آمیزد. پس از آمیزش، ناباورانه درمی‌یابد که آن دختر، پیشتر به همسریِ مردِ دیگری درآمده است، چرا که در پی آموزش‌هایِ نادرست نتوانسته بود به خویشتنِ خویش چشم گشوده و چشم‌به‌راهِ همسری که پیش از زایش برگزیده بود بماند.

گرزمان‌زاد می‌گفت، هر کس پیش از بازگشت به زندگیِ گیتی، بر پایهٔ نیازها و گرایش‌هایِ خویش برای پی‌گیریِ آرمانِ برگزیدهٔ زندگیِ خود جای‌زاد، زمانِ زایش، مادر، پدر و همسریِ برمی‌گزیند. در پیِ چنانِ گزینشی، خود و همسرمان هم‌زمان یا با چند سالِ پسی و پیشی به زندگیِ خاکی بازمی‌گردیم. همین گزینشِ پیش از زایش، ما را وادار می‌کند نیمهٔ گم‌شدهٔ خویش را جست‌وجو کنیم تا زندگیِ همسرانه‌ای برای رسیدن به هم‌روانی با او و پی‌گیریِ آرمان‌هایِ برگزیدهٔ خودمان بیاغازیم. اگر به خودشناسی نرسیده و شتابزده کس دیگری را به همسری برگزینم، شکافِ خودباختگی و ازخودگیسختگی ما بزرگ‌تر و ژرف‌تر می‌شود و بازگشت به راهِ آشا دور از دسترس می‌گردد.

گاه پیش می‌آید که کسی پس از همسرگزینی، با نیمهٔ گم‌شده‌اش برخورد می‌کند و بی آن‌که بخواهد دل‌باخته‌اش می‌گردد. چنین کسان یا بر دل‌باختگی

خود سرپوش نهاده، می‌سوزند و می‌سازند یا تیهکاری پیش گرفته و زندگی زناشویی خود را با پیمان‌شکنی به فروپاشی یا پلیدی می‌کشاند و می‌آلیند.

گرزمان‌زاد از آن شب که دلداری برگزیده‌اش را یافته بود به تلخی یاد می‌کرد و با تندترین ناسزاها به سرزنش خویش می‌پرداخت. با دلخوری می‌گفت، همزیستی دراز با کسانی که کوتاه‌بین هستند و هم‌نشینی با نابخردان خودباخته، پاکی درونیش را آلوده کرده است و گرنه هرگز چنان پیشامد ناگواری پیش نمی‌آمد و آلوده‌چنان کردار ناپسند و ویرانگری نمی‌شد.

آن شب، گرزمان‌زاد که پیش از آن کیوان نامیده می‌شد، در خیابان پُرفت و آمدی گردش می‌کرد، ناگهان چشمش به زنی می‌افتد که نیمه گمشده‌اش بود. به سوی آن بانو می‌دود، به آغوشش می‌کشد و با همه توان شادمانه بانگ می‌زند، غریبی که انگیزشی پنهان را بیدار می‌کند و او را به سر دادن آوازی دلکش وامی‌داد. زن جوان انگشت به دهان می‌ماند که آن دیوانه از کجا پیدایش شده و چه می‌خواهد.

آوازخوانی کیوان که همراه با دست‌افشانی و پایکوبی بوده، رهگذران را شیدا می‌کند. زنان و مردان بسیاری گرد می‌آیند و به جشن و شادمانی مرد جوان که چون پروانه‌ای به گرد گل نویافته‌اش می‌چرخیده می‌نگرند.

بانوی بلندبالا که ناخودآگاه در دلش به جوان ناشناس کشتی نیرومند یافته بود، با شیفتگی به او چشم می‌دوزد و خود را به دستش می‌سپارد. چندان نمی‌گذرد که جوان رازمند، کنجکاوان گردآمده را به پایکوبی و آوازخوانی می‌کشاند. خود نیز دست بر کمر دختر زیبا انداخته و پی‌درپی بوسه بر لب‌هایش می‌زند.

آنها برانگیخته و شادمان به دست‌افشانی می‌پردازند. رهگذران بسیار بدان سو می‌شتابند تا ببینند آن دیوانگان چرا خیابان را برای جشن و پایکوبی برگزیده‌اند. کم‌کم آشوبی برپا می‌شود و چند پاسبان هم از راه می‌رسند.

انگیزشِ مرد جوان فراتر از پایبندی‌هایش می‌رود. از خود بی‌خود می‌شود و با زنِ جوانی که در آغوشش آرمیده بود درمی‌آمیزد. زن به خود می‌آید و جیغ‌کشان تلاش می‌کند از میانِ بازوانِ نیرومندِ مرد بگریزد؛ نمی‌تواند؛ جیغ و فریادخواهی او مستی را از سرِ دیگران می‌پراند. ناگهان بازی‌گرانِ سرخوش به مردِ نابکار می‌تازند تا زن به دام افتاده را رها کنند. کیوان یا به گفتهٔ خودش گرزمان‌زاد کیهانی با نیرویی ناشناخته همه را پس زده و آمیزشِ جادویی با زنِ بی‌هوش را پی می‌گیرد. سپس در برابرِ دیدگانِ ناباورِ دیگران، پیکرِ نیمه‌جانِ زن را به دوش می‌کشد و چون شاهبازی تیزپرواز از زمین خیز برمی‌دارد و شناور در آسمان به سوی کوهستان می‌رود.

آن شبانگاهِ سیه‌رو آستنِ رویدادهایِ دیگری نیز بوده است. در آستانهٔ بامداد، زنِ ربوده شده به هوش می‌آید، چشم می‌گشاید و می‌پندارد خواب می‌بیند. در جایی ناشناس که پیرامونشان کوه‌ها و تخته‌سنگ‌ها برپا ایستاده بودند و آسمان تیره و پُرسِتاره بر سرشان دامن گسترده بود، کنار آتشی که زبانه می‌کشید خوابیده بود و به پایکوبیِ مردی آوازخوان می‌نگریست. به سختی برخاسته و می‌نشیند، مرد بی‌درنگ به سوی او می‌شتابد و در برابرش زانو می‌زند و دست‌هایش را گرفته می‌بوسد. زن ناباورانه می‌پرسد که آیا خواب می‌بیند یا بیدار است؟ گرزمان‌زاد هرچه را که گذشته بود بازگو می‌کند، زن به خود آمده و به یاریِ نیرویِ درونیِ جادوگرِ ربانده‌اش درمی‌یابد که آن کششِ

ناشناخته از کجا سرچشمه می گرفته است. ناله ای کرده و اشک ریزان خود را در آغوشِ مردِ گم گشته اش می اندازد و های های می گیرد. دریغا که این فرجام کار نبود و پندارِ مرد که می پنداشته زن از شادمانی پیوستن به او اشک می ریزد درست نبوده است.

هنگامی که زن لب به سخن می گشاید، مرد بینوا درمی یابد که چه دسته گلی به آب داده است. زن می گوید که همسری برای خود برگزیده که دوستش ندارد و تنها فریبِ جاه و دارایی او را خورده است. با این که هرگز مهری به آن مرد نداشته، هرگز بی بندوباری پیش نگرفته و پیماندار بوده است و باور نمی کند که گرزمان زاد آنچنان به او دست درازی کرده باشد.

گرزمان زاد پس از شنیدن سخنانِ زنی که دیوانه وار دوستش می داشته، هراسان غریوِ گوش خراشی می کشد و سراسیمه سر به کوه می گذارد و در تاریکی ناپدید می شود. هنگامی که باز می گردد، کنار آتشِ رو به خاموشی نشانی از زن نمی یابد، به جست و جو برمی خیزد و پیکرِ تکه تکه شده او را ته دره پیدا می کند. آشفستگی توانمندیِ جادویی او را بسیار کاهش داده بود، از این روی به سختی چاره ای می اندیشد. می گوید پس از یافتنِ پیکرِ بی جانِ دلدارش، درمانده تر از پیش چاره می جوید. بیش از آن که در اندیشه زنِ نگون بخت باشد، نگرانِ فروهر من بوده است که پس از خودکشی زن، از تخم پدید آمده در زهدان وی گسیخته شده و بدون پیکرِ گیتایی و کالبد اثیری در گیتی سرگردان شده بود.

به گفته گرزمان زاد، او چندی پیش از روی دادنِ آن پیشامد، با مادرم آشنا شده بود و او را به گردش در جهانِ مینو می برد و رامشگری یادش می داد. آن شب پس از سوگواریِ اندکی به خود آمده و بسیار می اندیشد و سرانجام به یادِ مادرم می افتد. بی درنگ به خواب او می شتابد، آنچه را که روی داده را با وی

در میان می‌گذارد و خواهش می‌کند مادری مرا بپذیرد. به گفتهٔ گرزمان‌زاد مادرم نیز از پریزادگانِ کیهانی است و می‌دانسته که من بایست همان شب به گیتی بازگردم. بامداد نزدیک بوده و زمان از دست می‌رفته است. مادرم پس از آگاهی از رویدادِ ناخوشایندِ پیش‌آمده، بی‌درنگ از خواب می‌پرد و پدرم را بیدار می‌کند و با همهٔ توان او را برای آمیزش آماده می‌کند و شتابان با وی درآمیخته و فروهر مرا از سرگردانی رها می‌سازد.

گرزمان‌زاد پس از سامان یافتنِ کارِ بازگشت به گیتی من، با دلی انباشته از اندوه به بالایِ سرِ زنِ درگذشته بازمی‌گردد تا به فروهر سرگشتهٔ او که همانجا سرگردان بوده است، یاری دهد.

پس از پیوستنِ روانِ درگذشتهٔ آن زن به هماروانان، مردِ درمانده، پیکرِ پاره‌پارهٔ زن را برمی‌دارد و به شهر بازمی‌گردد.

هرگز آن شب را فراموش نمی‌کنم. باری که به دوش گرفته بودم به اندازهٔ همهٔ جهان سنگین بود. رنجی که از به نابودی کشاندنِ بانویِ آسمانِ زندگیم می‌بردم ناگفتنی است. خود را بزه‌کارترین جاندارِ گیتی می‌پنداشتم و هیچ انگیزه‌ای برای پی‌گیریِ زندگیِ گیتاییِ تباه شده‌ام نداشتم. دیگر کششی و گرایشی برای بازگشت به زندگی در میانِ خانواده‌ام نداشتم، یکسره به شهربانی رفتم و چون بازیگری توانا، وانمود کردم دیوانه‌ای روان‌پریش و ته‌کار هستم. روان‌پزشکان به ارزیابیِ سازمانِ روانیم پرداختند، وانمود می‌کردم دچارِ فراموشی شده‌ام و هیچ‌کس را نمی‌شناسم. داستان‌هایی دیوانه‌وار سرهم کردم و استادانه به روان‌پزشکان پذیراندم که با دیوانه‌ای شش‌دانگ سر و کار دارند. آنان نیز پس از هم‌اندیشیِ کوتاهی روانهٔ تیمارستانم کردند.

ناگهان پیش رفتن برایم دشوار شد. به خود که آمدم، دریافتم که آناهیتا دست‌هایش را از پشت گردِ کمرم پیچیده، فریادخواهان تلاش می‌کند مرا آرام کند. پرسیدم:

- چکار می‌کنی؟!

- خواهش می‌کنم آرام باش.

- چه می‌گویی؟

آناهیتا پی‌درپی بانگ می‌زد و یاری می‌خواست. چند بار خواستم رهایم کند، گوشش بدهکارِ خواشتم نبود و با همهٔ توان مرا به خود می‌فشرد. دست‌هایش را گرفتم و آنها را از هم گشودم و به سویِش چرخیدم، هراسان جیغ کشید و خواست بگریزد که به چابکی جهیدم و او را گرفتم. گریان گفت:

- به خدا نمی‌خواستم آسیبی به تو بزنم.

آرام کردنش بسیار دشوار بود. سرانجام بر ترسِ خود چیره شد و برای پاسخ دادن به پرسش‌هایم سخن آغازید، دریافتم که هنگام بازگوییِ رویدادی که آن شب در کوهستان رخ داده بود، دچارِ پریشانی شده‌ام و او پنداشته دیوانه شده‌ام، پرسید:

- بهتر نیست بازگردیم؟

- مگر نمی‌خواهی از رازِ این داستان سر در بیاوری؟

شانه بالا انداخت و هرچه بادابادی گفت و به راه افتاد. پا پیش گذاشتم و پس از برداشتنِ چند گام بلند از او پیش افتادم. شتابان دنبالم دوید و آستینم را گرفت. دوشادوشم راه می‌سپرد و گاهی پرسشی می‌کرد. زیرچشمی می‌پاییدمش، هرچه پیشتر می‌رفتیم هراسش بیشتر می‌شد. پیوسته به این‌سو و آن‌سو

می‌نگریست و به سختی آب دهانش را فرو می‌برد. چندبار خواهش کرد بازگردیم، سرانجام وادارم کرد بایستم. رنگ به رخسار نداشت، بیم‌زده گفت:

- خواهش می‌کنم بیا بازگردیم.

- از چه می‌ترسی؟

هراسان پیرامونش را نگاه کرد، گفتم:

- نگران نباش.

دم به دم برآشفته‌گی و پریشانی‌اش افزوده می‌شد. جنبشی سر تا پایش را فراگرفته بود و رو به تندی داشت. دستم را رها کرد، بی آن‌که رو برگرداند، چند گام واپس رفت و گفت:

- اگر تو باز نمی‌گردی، من باز می‌گردم.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- من باید گرزمان‌زاد را ببینم، نمی‌توانم بازگردم.

دهان باز کرد چیزی بگوید، آوا در گلویش شکست و نتوانست سخنی بگوید. به سختی دست لرزانش را بالا آورد و تکان داد و رو برگرداند و پا کشان دور شد. با نگاه تا ناپدید شدنش پشت درختان دنبالش کردم و سپس راه افتادم.

پیرمرد داندۀ رازهای پنهان همواره از روزی سخن می‌گفت که کسی می‌آید و با آمدنش وی به آزادی خود می‌رسد و سرافرازانه جهان گیتی را واگذاشته به مینو می‌پیوندد تا برای انجام کارِ بزرگِ دیگری آماده گردد. به گفتهٔ او آن کس نیمهٔ گمشدهٔ من است. هر بار دربارهٔ آن بانو پرسش می‌کردم می‌خندید و مرا نابینای بی‌خرد می‌نامید و می‌گفت:

- بارها او را دیده‌ای و از کودکی با او آشنا بوده‌ای.

هرچه به مغزم فشار می‌آوردم نمی‌توانستم دیدار با بانویی که گرزمان‌زاد دربار‌هاش سخن می‌گفت را به یاد آورم.

در خود فرو رفته با یادمان‌های دور و نزدیک دست به گریبان بودم که پایم به ریشه‌ای سر از خاک برآورده گیر کرد و سرنگون شدم. بانگ خنده بلند گرزمان‌زاد از دوردست‌ها به گوشم رسید. سراسیمه برخاستم و خاک و خاشاک پوشاکم را تکاندم.

پیرمرد بینایی شگفت‌انگیزی داشت و می‌توانست جاهای بسیار دور را ببیند. می‌گفت ما توانایی‌های درونی بسیاری داریم، چون از خودگسیخته شده‌ایم از داشتن این نیروها ناآگاهیم و در به کارگیری انگشت‌شمار توانمندی‌های برآمده از پیکر خاکی نیز ناشایستگی نشان می‌دهیم و همواره از بخت و سرنوشت بد می‌نالیم.

نگاهی به پیرامونم انداختم، پردیس هزار رنگ در برابر سرمای نابهنگام پایداری می‌کرد. بجز قارقار کلاغ‌ها آوایی به گوش نمی‌رسید، بستر کوره‌راه با برگ‌های زرد و سرخ درو شده با داس باد آراستگی اندوه‌باری به خود گرفته بود. چند سنجاب خاکستری لابه‌لای شاخه درختان دنبال‌بازی می‌کردند. آفتاب بی‌جان بود و هیچ گرمایی نداشت. نگاهی به ریشه راه گم کرده انداختم، سپس به راه افتادم. هرچه پیش‌تر می‌رفتم راه‌باریکه پوشیده از برگ‌های خزان‌دیده ناپیداتر می‌شد.

به یاری نشانه‌هایی که در باغ سراغ داشتم، به سوی آرامگاه گرزمان‌زاد می‌رفتم. سرانجام از میان جنگل خزان‌زده گذشته و پای به چمنزاری خرم نهادم. آنجا از پائیز نشانی نبود، گرمایی بهاری گونه‌هایم را نوازش کرد. زنبورها

و پروانگان و پرندگان شادمانه به این سو و آن سو پرمی کشیدند. آوای گوشنواز
آبشاری از دور دست به گوش می رسید. خورشید می درخشید و گل ها و سبزه ها
همراه باد دل انگیز و آرامی دست افشانی می کردند.

در دامنه کوه، تخته سنگی پیل پیکر از دل خاک سر برآورده بود. پشت سر
آن اورنگ سیاه و سنگین، سروی سبز و سربلند، ریشه در زمین دوانده بود و به
سپهر می نگرست. شیب تند پیش رویم را درنوردیدم و به تخته سنگ رسیدم.

با این که پیرمرد دیده نمی شد نشانش بر جای بود. از دهان اژدهای
خوش تراش بر جا مانده از او دود سپیدی برمی خاست و پیچ و تاب خوران بالا
می رفت. روی سنگ جستم و چهار دست و پا از آن بالا رفتم. کنار آن ابزار به
جای مانده نشستم، آن را برداشتم و نگاهش کردم. گویا از دندان فیل تراشیده
شده بود. اژدهایی سپید و زیبا در دست داشتم که درون دهانش برگ های
خشکیده تیره ای می سوختند و دود سپیدی بیرون می دادند. ته دم آن جانور
بی جان سوراخی تنگ دیده می شد که هنگام مکیدنش دود به دهان کشیده
می شد. گاهی گرزمان زاد و ادارم می کرد از آن دود دمی بگیرم، با رسیدن دود به
دهانم، سرمایی شگفت در گلویم می دوید، به سرفه می افتادم و پیرمرد بی درنگ
آنچنان بر پشتم می زد که از هوش می رفتم. به خود که می آمدم هیچ چیزی از
زمان درازی که سپری شده بود به یاد نمی آوردم. پیرمرد می گفت به دیگر سو پا
گذاشته ام و بسیار چیزها دیده و آموخته ام. چیزی یادم نمی آمد چون به گفته او
نیرویم برای یادآوری اندوخته های ناخودآگاهم ناچیز است.

اژدها را برداشتم و به دهان نزدیک کردم. می خواستم لب به سوراخ دمش
بگذرام که جیغ ناگهانی شاهینی تیزپرواز بازم داشت. سر بلند کردم و دیدم
پرنده ای باشکوه به سویم می آید. شاهین زیبا آرام کنارم روی سنگ فرود آمد.

با چشمانِ گیرایش مرا می‌نگریست، در آن چشمانِ سیاه درخششِ آشنایِ هراس‌انگیزی می‌دیدم. دلشوره‌ای در دلم جوشید و رنگ از رخسارم پرید. چشم‌هایِ گرزمان‌زاد را در چشم‌خانه‌هایِ پادشاهِ آسمان می‌دیدم. به سختی آبِ دهان فرو بردم و ازدهایِ استخوانی از دستم افتاد.

در چشم بر هم زدنی شاهینِ نشسته بر رویِ تخته‌سنگ چون بادکنکی که در آن بدمند بزرگ شد و به یکباره با بانگی سهمگین ترکید و درخششی کورکننده از میانش بیرون جهید. ناگهان پیرمرد در برابرم پدیدار شد و خندان پرسید:

- ترسیدی؟

نتوانستم جوابی بدهم. پیش آمد و کنارم نشست. با کفِ دست به پشتم زد، به سرفه افتادم و کامم تلخ شد. رو به او کردم و پرسیدم:

- چگونه این کار را کردی؟

خونسرد و آرام ازدها را برداشت و آهسته گفت:

- تو هم می‌توانی.

- شوخی می‌کنی؟!

نگاهی ژرف به چشمانم انداخت و گفت:

- تو چون کرمی هستی که گردِ خودش تار تنیده و درونش به خواب رفته است. به زودی از خواب برمی‌خیزی و پس از شکافتنِ پیلوات بیرون می‌آیی. آنگاه دیگر یک کرم خرنده بر خاک نخواهی بود و در آسمان به پرواز درخواهی آمد.

خندیدم و ناباورانه سر تکان دادم. از جا برخاست و بی آن‌که چیزی بگوید از فرازِ تخته‌سنگ پائین پرید و به سویِ بیشه دوید. پس از ناپدید شدنش

درخششی زودگذر پشتِ درختان دیده شد. کنجکاو از جا برخاستم، پا پیش گذاشتم تا آنجا بروم و بینم چه روی داده است. ناگهان زمین زیرِ پایم به جنبش درآمد، روی سنگ افتادم و هراسان به آن چسبیدم. اندک زمانی گذشت و زمین از جنبش افتاد، گرزمان زاد دوان دوان از لابه لایِ درختان بیرون آمد و شتابان خود را به من رساند و چهارزانو در برابرم نشست. سر تا پایش خیس آب بود و از موهایش چکه های درشتی می چکیدند. پرسیدم:

- چه بر سرت آمده؟

کف دست هایش را بر هم کوفت و گفت:

- چشم هایت را باز کن، باید آماده شوی.

دلوپسی بر جانم چنگ انداخت. هرگاه چنین سخن می گفت، درمی یافتم رویدادی در پیش است. ترسی ناشناخته آرامشم را بر هم زد، با نگرانی پرسیدم:

- چه برنامه ای برایم چیده ای؟

- امروز گردشی در فراسوی جهانِ خاکی خواهیم کرد، سپس به خود واگذاشته می شوی تا با خودکاوای به خردمندی پنهانت دست یابی.

به یاد آوردم که چرا به دیدارِ او شتافته ام. پرشی در مغزم جان گرفت، پیش از پرسیدنش گفت:

- زمانِ زندگی من به سر رسیده است.

یکه خوردم و لب به گلایه گشودم و یادآوری کردم:

- همیشه می گفتم روزی که بانوی آسمان بیاید خواهی رفت، چه شد که...

نگذاشت گلایه ام را پی گیری کنم، گفت:

- او آمده، اینجاست.

- چه گفتی؟!

شگفت زده و دستپاچه پیرامونم را نگاه کردم، کسی دیده نمی‌شد. به پیرمرد خیره شدم. نشانی از شوخی در چشم‌ها و چهره‌اش ندیدم. چون تندیزی بی‌جان بر جایش خشکیده بود و خیره مرا می‌نگریست. آوای خش‌خشی از پشت سرم شنیدم، گویا بانویی پیش می‌آمد و دامنش بر سنگ کشیده می‌شد.

سرمایی خوشایند در تنم پدید آمد. بویی آشنا پیرامونم پراکنده شد و جانی تازه در پیکرم دمید، کسی که پیش می‌آمد نزدیک و نزدیک‌تر شد و ایستاد. نمی‌دانستم خواب می‌بینم یا بیدارم. خاموش نشسته بودم و دلم چون مرغ سرکنده‌ای با کوبشی دیوانه‌وار، خود را بر دیواره‌های سینه‌ام می‌کوبید، گویا داشت از جا کنده می‌شد تا بیرون بیاید. توان جنیندن و سرگرداندن نداشتم. چون بزدلی نادان درمانده شده بودم. گرزمان‌زاد سر خم کرد و به چشمانم نگریست و نکوهش‌کنان پرسید:

- چرا درمانده شده‌ای پسر؟

به سختی آب ترشیده دهانم را فرو بردم و با آوایی لرزان پرسیدم:

- خو‌خو خودشه؟

- برگرد تا ببینی.

- بب برگردم؟!

راه‌گریز و گزیری پیش رو نداشتم، شرمگین و سرخ‌روی سر چرخاندم و با دیدنش از درماندگی رها شدم. باور نمی‌کردم او در برابرم ایستاده باشد. آرامشی شگفت در جان و روانم پدید آمد، لبخند زدم. غنچه سرخ لب‌هایش شکفت، دل‌ربایانه خندید و سر تکان داد. گرزمان‌زاد خنده بلندی کرد و شادمانه برخاست و سرگرم پایکوبی و آوازخوانی و چرخش بر گرد ما شد.

ناباورانه چشم به آن تندیس زیبایی‌ها و بانوی بلندبالای آشنا دوخته بودم و توان جنبیدن نداشتم. بسیار برازنده‌تر و زیباتر از آن بود که در هنگام آشفته‌گی‌های روانیم دیده بودم. تن پوش سپیدی بر تن داشت و بالاپوشی ارغوانی روی دوشش خودنمایی می‌کرد که دامنش روی سنگ گسترده بود. پاهای سیمین خوش‌تراشش به پاپوش‌هایی چرمین می‌پیوست و گیسوانِ کمندش بر پاشنه پایش بوسه می‌زد.

تا دست‌هایش را مهربانانه به سویم گشود، بی‌پروا به سویش پر گشودم و در آغوشش جای گرفتم و آرمیدم.

بانوی آسمان

خورشید تابان به میانه گنبد کبود رسیده بود. روزی بس دلانگیز داشتیم. زیر سایه سرو کهنسال نشسته بودیم و گفت و گو می کردیم. جویبار آوازخوانی میانمان جدایی انداخته بود.

باد ابرهای از هم گسیخته را می روید و کوه های سپیدپوش زیبا رخ می نمودند. آوای آبشار از دوردست به گوش می رسید. پی در پی از نگاه ژرف و خرده گیرانه و گیرایش گریخته، به چشم انداز دگرگون شونده و پُر از سایه روشن های ناپایدار کوهستان چشم می دوختم.

به یکباره ابرهایی تیره از راه رسیدند و درهم پیچان کوه های سپیدپوش را بار دیگر در میان گرفتند. گویا پس از آرامشی زودگذر، بار دیگر برف و بورانی توفنده بر کوه های پنهان شده در پس ابرهای تیره و تار فرمانروایی از سر گرفته بود. آه کشیدم و چشم از آن تیرگی های خزنده برگرفتم و به چشمان مه پاره نشسته بر خاک نگریستم.

با دیدن درخششی شگفت در چشم خانه های آن بانوی دلارا چیزی نمانده بود زهره ترک شوم و کالبد تهی کنم. جنبشی در پیکرم پدید آمد و تنم سست شد.

پنداری آزاردهنده از درونم می‌جوشید و پژمردگی و افسردگی در کالبدم می‌پراکند. چند بار پلک زدم و دست بر چشمانم مالیدم، بار دیگر نگاهش کردم. هیچ نشانی از آن درخشندگی بیم‌آور دیده نمی‌شد. سر میان دست‌ها گرفتم و چشم به خاک دوختم، همان‌دم بانگ بلند شاهینی سرمست در گوشم پیچید. بی‌درنگ سر برافراشتم، نگاهم شتابان به سوی آسمان پر گشود.

کبوتر سپید هراسانی از سایه مرگ می‌گریخت. بالاتر از او شاهینی تیزپنجه چون تیر رهاشده از کمان به سوی پرندۀ گریزان می‌رفت، پنجه مرگ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. در زمانی گزیرناپذیر، شکارچی تیزبین، استادانه پنجه چپش را فشرده و اندکی به سوی خود کشید، سپس آن را چون کمندی به سوی شکار نگون‌بخت پرتاب کرد. آن چنگال نیرومند بر پشت کبوتر نشست و به تلاش بیهوده‌اش پایانی سرخ بخشید. کوبش پای مرگ بر پشت پرندۀ بی‌پشت‌وپناه، پیکرش را درید. چند پر کنده‌شده از تنش پیرامونشان پراکند و شاهین پیروزکام بال‌زنان دور شد.

سر تکان دادم و به آب روان در جویبار چشم دوختم. نمی‌دانم چرا از نگریستن به بانوی نشسته بر لب جوی بیم داشتم. به سخن آمد، ناباور و گیج دریافتم که آوایش را از درون خود می‌شنوم. زیرچشمی نگاهش کردم. هیچ جنبشی در لب‌هایش دیده نمی‌شد. به راستی از درونم سخن می‌گفت، گیج و منگ به سخنانِ سروشِ نهانی گوش سپردم که می‌گفت:

- ترس و دودلی را کنار بگذار تا چشم به نادیدنی‌ها بگشایی.

پس از خاموشیِ گویندهٔ ناشناس، بی‌درنگ پرسیدم:

- تو کیستی؟

گفت:

- من پارهٔ تن و نیمهٔ گمشده‌ات هستم.

پرسیدم:

- از کجا آمده‌ای؟

پاسخ داد:

- همیشه و همه جا با تو بوده‌ام، تو هستی که در پس پردهٔ خودبینی پنهانی.

- من پنهانم یا تو؟!

از این که بر سرش داد کشیدم شرمسار شدم، لب به دندان گزیده آهسته پوزش خواستم. از جا برخاست و به سوی کوهستان چرخید. از جا جستم، آوای گرزمان‌زاد در گوشم پیچید و خواست همراهیش کنم، پیرامونم را نگریستم، نشانی از او ندیدم. پا پیش گذاشتم و خواستم از جوی پریده به او بپیوندم که پایم پیچ خورد و درون آب سرنگون شدم.

سرمای آب در پیکرم دوید. آوای خندهٔ خوش‌آهنگ ماهروی سروپیکر به گوشم رسید. گویا درون دریایی خروشان افتاده بودم، دستپاچه دست و پا می‌زدم و نمی‌توانستم برخیزم. دستی پیش آمد و به گردِ میچ دستم پیچید و مرا چون پَر کاهی از آب بیرون کشید.

گرزمان‌زاد بالاپوشش را روی دوشم انداخت و پرسید:

- تا کی می‌خواهی خزنده بمانی؟

چهارستونِ پیکرم به جنبش درآمد. دندان‌هایم بر هم ساییده می‌شدند و خون در رگ‌هایم یخ می‌بست. پیرمرد چند کشیدهٔ آبدار به گونه‌ام زد و سرم را در میان دست‌های گوشتالویش گرفت و غریوزنان آنچنان فشرد که ترق‌ترقِ استخوان‌های کاسهٔ سرم به گوشم رسید.

هراسان از خُرد شدنِ سرمِ فریادخواهانه و دادکشانِ چنگ به دست‌هایِ زمختِ او زدم. کوتاه‌زمانی ددمنشانه داد می‌زدیم و کشمکش می‌کردیم. سرانجام رهایم کرد، خشمگینانه بانگ برآورد:

- می‌خواستی مرا بکشی؟

نگاهِ نکوهش‌کننده‌ای به من انداخت و گفت:

- می‌خواستم یخِ نکنیِ کرمِ خاکیِ نادان.

به خود آمدم. گرمایی دلپذیر در پیکرم می‌جوشید. دست به موهایِ خیسم کشیدم. گرزمان‌زاد از جویِ گذشت و کنارِ بانویِ دلفریب ایستاد و سر به گوشش نزدیک کرد. از پیچ‌پچهٔ آنان دلگیر شدم. نشستم و خودم را به چلانیدنِ پیراهن و شلوارم سرگرم کردم. از این‌که کرمِ خاکیِ نامیده شدم خشمگین بودم، خشمی که دم به دم بیشتر می‌شد.

انگار هرچه آتشِ خشمم خروشان‌تر می‌شد، چیزی در درونم می‌شکافت و پرتویی از ژرفنایِ هستیم بیرون می‌تراوید. یادمان‌هایی در مغزم جان گرفتند، نخستین واژه‌ای را که از چرخشِ گرداب‌گونهٔ درونم بیرون پرید، بر زبان راندم. به یکباره با گفتنِ آن نامِ کهن و از یاد رفته، خود را کنارِ آنان یافتم، ناباورانه به پشتِ سرمِ نگریستم و نتوانستم دریابم چگونه از آن‌سویِ جویِ بدین‌سوی آمده‌ام. آن دو کنج‌کاو مرا می‌نگریستند. دوباره همان نام را به زبان آوردم و گفتم:

- اینین.

بانویِ آسمانِ مهربانانه دستِ پیش‌آورد و بر سرم کشید و گفت:

- بشکشن. تو می‌توانی.

روانم پریشان شد. انبوهی از دانسته‌ها در مغزم به خودنمایی درآمدند. به یاد آوردم که آن نام در میانِ مردمانِ باستان جایگاهِ ویژه‌ای داشته است. اگر این

واژه را به زبانِ امروزی برگردانیم، می‌شود: بانوی آسمان. مادینه خدایگانی که به این نام خوانده می‌شد، نمادی از پادشاهی، دادگری، روسپیگری آئینی، پیشه‌ها، خرد آفرینش و دیگر چیزها بوده است. مردمان بسیار به وی ارج می‌نهادند و در پرستشگاه‌ها به ستایش او می‌پرداختند.

این نام بیرون جهیده از انبارِ کهن‌باورهای فراموش شده‌ام، مرا به دهلیزهای تو در تویِ درونم کشاند. نمی‌دانم در میانِ آن کهن‌باورهای گوناگون دنبال چه می‌گشتم.

لابه‌لایِ کهن‌باورهای به‌جا مانده از نیاکانِ خود می‌توانیم به گنجینه‌های پُرگهری دست یابیم و در پرتوِ درخششِ آنها به بسیاری از دخمه‌های تاریکِ درونمان سرکشی کنیم.

این باورهای کهن دربارهٔ جهان، زمین، آفریدگانِ زمینی، پدیده‌های آسمانی، چگونگیِ آفرینش، پریان و پری‌زادگان، دیوها و دیوزادان و خدایگانِ چنان به افسانه‌ها و داستان‌های پهلوانی آمیخته‌اند که به سختی می‌توان دریافت که آنها بیانگرِ دانش‌هایی نمادین و گران‌بها هستند و می‌توانند راهگشای بسیاری از درماندگی‌ها و ناتوانی‌های دانش و بینش و نگرشِ امروزمندان باشند.

با این‌که امروزه ما خود را پیراسته از این باورهای دیرینه می‌دانیم، آنها همواره در زندگیمان خودنمایی می‌کنند، چه در خواب چه در بیداری. بسیاری از خواب‌نمایه‌های ما ساختاری نمادین و برآمده از کهن‌باورها دارند. اگر تیزبین باشیم، در رفتارها و گفتارهایمان نیز می‌توان نشانِ یادمان‌های کهن را دید.

باستانیان به اندازهٔ ما از خودگسیخته و خودگم‌کرده نبوده‌اند. آنان به بسیاری از رازهای جهان و آفرینش آگاه بودند و دانسته‌های خویش را در داستان‌ها و

افسانه‌های ساده خود نمادین می‌کردند. زندگی آن مردمان با فرهنگی کارآمد آمیخته بوده است، فرهنگی که بر پایه باورهای پیوند یافته با جانشان استوار بود. نرم‌نرمک با پیدایش پیچیدگی‌های فرهنگی برآمده از شهرنشینی، جاه‌جویان و زراندوزان دست‌به‌کار آراستن کهن‌باورهای مردمان با دروغ‌ها و فریب‌های پیدا و پنهان شدند. از این روی، چندان نگذشت که مردمان آشتی‌جوی پیرو پوریوتکیشی^۱ به دامگه ستیزه‌جویی کشانده شدند. چیرگی روزافزون موبدان آلوده به جادوی سیاه، آنها را به سوی چنگ انداختن بر شهریاری کشاند. موبد - شهریاران نیز هنگام درخشان زندگی آزادگان کهن را به تباهی کشاندند و زمینه را برای به فرمانروایی رسیدن آژی‌دهاک تازی فراهم کردند. ضحاک به یاری اهریمن به پادشاهی رسید و به فرمان او دست به نوآوری‌های ددمنشانه زد و جان تازه‌ای به دین دیوپرستی بخشید و آن را به گونه نهادی سازمان‌یافته بر زندگی مردمان آزاده چیره گرداند.

با به بی‌راهه کشانده شدن مردمان آزاده، آنان چونان بندگان زرخرد به زیر فرمان تازیان دیوزاد کشیده شدند. بدین‌سان نخستین بدپادشاهی بنیان‌یافته بر دین اهریمن‌پرستی پدیدار گشت و تازیان پیرو دروغ بر جان، دارایی و هستی آزادگان فرمانروا شدند. اندک‌اندک آنچنان مردمان به تنگنا افتادند که کسی از گزند دین‌پروران دروغ‌پراکن بی‌بیم نبود. از خودگسیختگی و خودباختگی بر دل و جان یک‌یک فریب‌خوردگانی که به بی‌راهه کشانده شده بودند چیره می‌گشت، بایست کسانی برمی‌خاستند و کاری می‌کردند. گیتی به دادخواهانی

۱- پوریوتکیشی: کیش نخستین؛ کهن‌ترین کیش از سه کیش بنیان گذاشته شده به دست آزادگان که بر خردگرایی و باور به بنیاد استوار بر دوتبی ساخته شده بود و در اسطوره‌های ایرانی با نام نمادین جمشید از آن یاد شده است.

نیک‌سرشت نیاز داشت که به دادِ ستم‌دیدگان و تهیدستانی برسند که فرزندان‌شان به کرپانگاه^۱ فرستاده می‌شدند و دسترنجشان به تاراج می‌رفت.

در آن روزگار سیه‌رو، سپیتمانانِ روشن‌بین و کناره‌گرفته از زندگی آلوده به دینِ تازیان، سرگرمِ نوسازی کیش از یاد رفته آزادگان بودند و جوانانِ گریخته از فرمانروایی ضحاک را آموزش می‌دادند و با خویِ آزادی می‌پرورددند. سرانجام با پدیداری کیشِ مهر و پرورده شدنِ مهرپرستانِ آزاده و آزاد از پادشاهیِ ضحاک، دینِ اهریمن شکست خورد و بدپادشاهیِ ضحاک فروپاشید.

از آنجاکه مهرپرستان جهان را دارای دو بخشِ گیتی و مینو می‌دانستند و با دوگانگیِ مینو آشنا نبودند، بسیاری از باورها و آئین‌های دینِ اهریمن‌پرستی و جادویِ سیاه وابسته به آن همچنان در زندگیِ مردمانِ آزاده آمیخته با تازیانِ دیونژاد به جا ماند و چندی نگذشت که آمیختگیِ باوری، آئینی و نژادی آزادگان و تازیان، کیشِ مهر را سه‌شاخه کرد.

پس از سه‌شاخه شدنِ مهرپرستان، جنگ‌ها و بدی‌هایی که تورانیان و رومیان پدید می‌آوردند، مهرپرستانِ ایرانی را به کاوش در چرایی و چگونگیِ پدیداری این رفتارها واداشت. پژوهشگرانِ سپیتمانِ ایرانی پس از ژرف‌کاوی‌های بسیار در میدانِ مینوشناسی، دریافتند که مینو نیز دوگانه است و دیوهایِ زادهٔ انْغَر مینو با آفریدگانِ سپنتت مینو همیستار و ناسازگار هستند.

آشکار شدنِ دوگانگیِ مینو، کیشِ مهرِ ایرانی را دگرگون کرد. در پی دست یافتن به شناختِ بیشتر دربارهٔ مینو، خردورزی و دانش‌پروری نزدِ مهرپرستانِ

ایرانی آنچنان جایگاه ویژه‌ای پیدا کرد که کیشِ مهر ایرانی، کیشِ مزدیسنا خوانده شد تا برترین ویژگی‌اش نمایانده شود.

دگرگونی بنیادینِ پدیدآمده در کیشِ مهرِ ایرانی آنچنان بنیادِ مهرپرستیِ آلوده به دین و آئین‌های دیوپرستی را سست کرد که پیروانش بارِ دیگر دست به جنگ‌افزار بردند تا با ریختنِ خونِ آزادگان، آن درختِ اهریمنی را آبیاری کنند و از خشک شدن باز دارند. با تازشِ دیوپرستان به پیروانِ مزدیسنا، جنگی بزرگ برپا شد و مردمانِ بسیاری به خاک افتادند و زمین از خونشان به سرخی گرایید. با این‌که آزادگان در آن جنگ پیروز شدند، آن کشتارِ اهریمن‌پسند بر چیرگی و توانِ جنگاورانِ جاه‌جوی افزود. خوشه‌چینانِ آن کشتزارِ پرورده با خونِ آزادگان نیز با سردارانِ سرمست از پیروزی هم‌پیمان و همراه شدند و کیشِ مزدیسنا را به بهدینیِ دگرگون کردند و بارِ دیگر دیوپرستی را با جامه‌ای فریبنده بر آزادگان چیره گردانند.

در خود فرورفته، یادمان‌های دور و نزدیکِ بیرون تراویده از نهانگاهِ خردمندیِ پنهانم را بازبینی می‌کردم که ناگهان چیزی در درونم شکست. گویا چیزی به پشتم خورد و مهره‌هایم را خُرد کرد و فرورفتگیِ بزرگی در کالبدم پدید آورد. نتوانستم دم فرو برده را از سینه‌ام بیرون دهم. چشمم سیاهی رفت و هزاران ریزهٔ درخشان در برابرِ دیدگانم به جنبش درآمدند و همانندِ گردابی بیم‌آور به چرخش افتادند. کششی پایداری‌سوز در میانِ آن گرداب‌گونهٔ رازمند پدیدار شد و مرا به درونِ خود کشید. در تاریکیِ سردی شناور شدم و آرامشی بی‌مانند سراپایم را فراگرفت. کم‌کم پرتوهایِ رنگینی پدیدار شدند که بسیار درهم و برهم بودند و چون آمیخته‌ای سردرگم‌کننده دیده می‌شدند. آن آشفتگی چندان نپایید. اندک‌اندک رنگ‌ها از یکدیگر جدا شدند و آرام‌آرام نمایِ

شهری باستانی در برابر چشمانم پدیدار شد. سرانجام به خیابانی پُررفت و آمد چشم گشودم. بانوی آسمان سویِ چپم و گرزمان زاد سویِ راستم ایستاده بودند و مرا می‌نگریستند. دهان گشوده و پرسیدم:

- چه شده؟

بانوی آسمان خندید و گفت:

- با من بیا.

- اینجا کجاست؟

پاسخی نداد و به راه افتاد، شتابان پا پیش گذاشتم و دنبالش رفتم، گرزمان زاد نیز پشتِ سرم می‌آمد. زنان و مردان جامه‌هایی رنگارنگ به تن داشتند. برخی زر و زیورِ بسیار به دست‌ها و گردن و تن‌پوش‌هایشان آویخته بودند، کسانی هم میانِ مردمان دیده می‌شدند که چهره‌هایی آراسته به رنگ‌های سیاه و سرخ و آبی و سبز و زرد داشتند و بر بازوانشان بازوبندهای زیبایی بسته شده بود.

با این‌که بیشترِ مردانِ آراسته به زر و زیور با دیدنِ بانوی خوش‌خرام ایستاده، کمر خم کرده و سر فرود می‌آوردند، او ایشان را نادیده می‌گرفت و گاه برای زنان و کودکانِ ژنده‌پوش دست تکان می‌داد، آنان نیز با گشاده‌رویی برایش بوسه می‌فرستادند. در پایانِ خیابانی که درمی‌نوردیدیم، پرستشگاهِ بزرگی خودنمایی می‌کرد که نمایِ زرینش درخششی چشمگیر داشت. آن خیابان به گذرگاهِ گردی که پیرامونِ پرستشگاه چرخیده بود می‌رسید. از سه سویِ دیگر نیز خیابان‌هایی همسان تا میانهٔ شهر کشیده شده بودند. پیرامونِ گذرگاهِ گرد، بازارِ پُرهیاهوی شهر به شمار می‌رفت. آنجا فروشندگان و خریداران از بامدادان تا شامگاهان سرگرم داد و ستد بودند. با دیدنِ بازار دریافتم کجا هستیم و کیستم.

از گذرگاهِ خاکی گذشتیم و پا به پلکانِ سنگی آستانهٔ دروازهٔ پرستشگاه گذاشتیم، هنگامِ بالا رفتنِ هیاهویی پشتِ سرمان برپا شد. گویا لشکری سواره به سویمان می‌تاختند. هراسان سر برگرداندم و دیدم در آن سوی خیابانی که پشتِ سر گذاشته بودیم گرد و خاکی فراوان برخاسته است. انگار به راستی سپاهی به درونِ شهر تاخته بود و پیش می‌آمد. چندی نگذشت که چند سوار در میانِ ابرِ خاکی پیش‌تازنده پدیدار شدند. آنان به تاخت نزدیک می‌شدند و تازیانه در دست داشتند، چند تازی دم و گوش بریده نیز پیشاپیشِ گلهٔ اسبانی که پشتِ سرِ سواران پیش می‌آمدند دیده می‌شدند. سواران درشت‌خوی گاه تازیانه به گردِ سرِ چرخانده آن را بر هیچ فرود آورده، بانگی هراس‌آور پدید می‌آوردند که با غریوهای خشمگینانه و پی‌درپی ایشان درمی‌آمیخت.

آشوبی در بازارگاه پدید آمد. مردمان شتابان به گردآوریِ کالاهای خود پرداختند. هر کس از سویی می‌گریخت تا مبدا زیرِ دست و پایِ اسبانِ سرکش لگدمال شود. برانگیخته و خندان کنارِ همراهانم ایستاده بودم و نزدیک شدنِ رمةٔ اسبان را می‌نگریستم. سرانجام سوارانِ پیشتاز و سگ‌هایِ کارآزموده به گذرگاه رسیدند و پس از چرخشی استادانه رو در رویِ گله ایستادند. پیشتازان تندرو با دیدنِ بسته شدنِ راهشان پا سست کردند و به آرامی درونِ بن‌بستی که سواران و سگ‌ها درست کرده بودند پا گذاشتند و پس از چند بار چرخیدن به گردِ خود ایستادند. سوارانِ دیگری که از پشتِ سر می‌آمدند نیز از راه رسیدند، دیگر راهِ گریزی برایِ گله نماند. بانویِ بلندبالا از پله‌ها پائین رفت. می‌خواستم دنبالش بروم که گرزمان‌زاد دستم را گرفت و مرا به پرستشگاه کشاند.

پشتِ دروازهٔ پرستشگاه میدانِ بزرگی بود که آن سویش ساختمانِ باشکوه پرستشگاه برپا ایستاده بود. در میانهٔ میدان، استخرِ بزرگی دیده می‌شد. آن آبگیر

دارای دو بخش بود، بخش بیرونی را با سنگی یکپارچه و سیاه، پرداخت شده، پرنگار و پوشیده از نوشته‌های نگاره‌ای ساخته بودند که چهارگوش بود و از کناره‌هایش آب تیره‌ای فرو می‌ریخت.

درون برکه فراخ نیلوفرهای آبی بسیار روییده بودند و برگ‌های چترگونه خویش را بر روی آب گسترده بودند. نیلوفرهای خوش‌رنگ انگشت‌شمار نیز در همه جای آن استخر مرداب‌گون دیده می‌شدند. نیلوفران آنچنان بر برکه چیره شده بودند که هیچ نشانی از آب دیده نمی‌شد.

در میان آن مرداب‌گونه شگفت‌انگیز، آب‌نمایی گوی‌مانند آرمیده بود. پائین آن پیاله‌ای تراشیده‌شده از سنگ سپید خودنمایی می‌کرد که پیرامونش آب‌قشان‌هایی ساخته بودند که آب از درونشان با فشار بسیار بیرون می‌جهید و نمایی چشم‌گیر پدید می‌آورد.

از دور آن پیاله و آب‌نمایش چون گوی سپیدی دیده می‌شدند. هر کس نزدیک‌تر می‌رفت و باریک‌بینانه می‌نگریست، می‌دید که در پس آن پرده آبی، چشمه‌ای جوشان است. از کناره‌های پیاله گوی‌نما هیچ آبی سرریز نمی‌شد، گویی آب جوشان چشمه میانی استخر از سوراخ‌هایی در زیر پیاله به درون بخش چهارگوش می‌ریخت.

گرزمان‌زاد مرا به خود وا گذاشت و به درون پرستشگاه رفت. سویی چپ آب‌نما جشنی برپا بود. زنان جوان نیم‌برهنه و بزک‌کرده پایکوبی می‌کردند، چند مرد تنومند و سیه‌چرده بر تنبک‌ها و دهل‌ها انگشت و چوب می‌زدند و می‌کوبیدند، چند جوانک سرتراشیده نیز نی‌لبک و چنگ می‌نواختند. زنان پایکوب آوازی دلنشین می‌خواندند و هماهنگ با آوای سازها سر و دست و پستان و کمر و پا جنبانده پیچ و تاب‌های دل‌انگیز می‌خوردند.

پوستِ چرب و نمناکِ پایکوبانِ باریک‌میان، زیرِ پرتوهایِ خورشید می‌درخشید. لُزشِ پستان‌هایِ بزرگ‌کردهٔ آنان از بینندگانِ دل می‌ربود و چشمک‌ها و خنده‌هایِ مستانهٔ آن نازک‌اندامانِ پُرجنب و جوشِ دل‌دین‌داران را می‌لرزاند.

مردانی که برای دیدنِ تن‌نماییِ روسپیانِ پرستشگاهِ گردآمده بودند، در تب و تابِ فزاینده به سر می‌بردند. تن‌پوش‌ها و زیورهایِ ایشان نشان می‌داد که از زران‌دوزان و زورمندانِ شهر هستند و برای خوش‌گذرانی به آنجا آمده‌اند.

گاه یکی از مردان از دیگران جدا می‌شد، پیش می‌رفت و دستِ زنی از زنانِ پایکوب را گرفته، او را به درونِ ساختمانِ بزرگِ پرستشگاه می‌برد. برخی از آن زنان، روسپی‌هایِ همیشگیِ پرستشگاه به شمار می‌رفتند، آنان تا زمانی که بر رویی داشتند و می‌توانستند خشنودیِ مردانِ پشتیبانِ پرستشگاه و گردانندگانِ دروَندهٔ آنجا را برآورده کنند به روسپیگریِ آئینی می‌پرداختند، آن هنگام که دیگر کسی به سراغشان نمی‌رفت، باید پرستشگاه را واگذاشته و دنبالِ کارِ دیگری می‌رفتند. بجز آن روسپیان، زنانِ دیگری هم از سویِ دین‌فروشان برای به دست آوردنِ خشنودیِ خدایان یا به جایِ آوردنِ پیمان‌نیز^۲ خویش، برخی روزها به روسپیگریِ آئینی در پرستشگاه می‌پرداختند.

از آنجاکه به مردمانِ ناآگاه و خودباخته و نادانِ باورانده شده بود که آن آئین‌ها خواستِ خدایان است و خشنودیِ ایشان را به دنبال می‌آورد، هیچ‌کس به آن بی‌بندوباری‌ها و بهره‌کشی‌هایِ ناجوانمردانه خرده نمی‌گرفت و توانگران با موبدانِ دروغ‌پرداز و تبهکار و آلوده به پلیدی‌هایِ گوناگون و نمایندگانِ خدایان

۱- دروند: دروغ‌پرور

۲- پیمان‌نیز: نذر

در زمین همدست شده بودند و به یاریِ باورهایِ دروغینِ مردمان را فریب می‌دادند و بی‌شرمانه با زنانِ بینوایِ فریب‌خورده همبستر می‌شدند و به همراهشان می‌گساری می‌کردند و برایِ سپاسگزاری، زر و سیم و گوهرهایِ گران‌بها و بی‌مانند به پایِ بُت‌هایِ زرین و سنگین می‌ریختند تا خشنودیِ خدایگانِ شکم‌پرست و جاه‌جوی و مردم‌فریب را به دست آورند و با پشتیبانیِ ایشان، آزمندانه‌تر و بیشتر از پیش گرگ‌منشانه به تاراجِ دسترنجِ مردمانِ برزگر و پیشه‌ور و دامدار پردازند.

در سویِ دیگرِ استخر، پیکره‌هایِ سنگی بسیاری از جانورانِ افسانه‌ای و دیوها دیده می‌شدند و چاکران و نوکرانِ پرستشگاه سرگرم به جا آوردنِ آئین‌هایی ویژه در برابرشان بودند. گروهی گماشتهٔ تیغ و دشنه به دست نیز، نیم‌برهنه و سر تا پا خون‌آلود، پی‌درپی گاو و گوسفند و بندگانِ سیاه و سپید را سر می‌بریدند و شکم می‌دریدند و چشم درمی‌آوردند.

دژخیمانِ ددمنشانه خونِ آن بخت‌برگشتگان را به پایِ بُت‌هایِ بی‌جان می‌ریختند و شادمانه غریب‌هایِ گوش‌خراش می‌کشیدند و خدایان را به گواهیِ فرامی‌خواندند تا گواه باشند که بندگانِ ناچیزشان چه‌سان برایِ برآورده کردنِ فرمان‌هایِ آنان و دستیابی به خشنودیِ ایشان، ناباوران و جانوران را می‌کشند و به پیشگاهشان پیشکش می‌کنند.

گوشه‌ای دنج پیدا کرده، نشسته بودم و شادمانه پایکوبیِ روسپی‌هایِ پرستشگاه را می‌نگریستم. نیشم تا بناگوش باز بود و ولنگارانه سر و دست می‌جنباندم. به یکباره بانویِ آسمان در برابرم نمایان شد. نگاهم به بالا لغزید، با دیدنِ گرۀ افتاده میانِ ابروانش، رنگ از رخسارم پرید و خنده بر لبانم پژمرد.

همانندِ کودکِ ناتوانی که با خشمِ ناگهانیِ مادرش روبه‌رو شود خود را باختم،
داد زد:

- برخیز.

از جا پریده و ایستادم. شرمسار سر به زیر افکندم. دستم را گرفت و به راه افتاد و مرا کشان‌کشان به درونِ ساختمان برد. از دروازه که گذشتیم، به تالارِ نیمه‌تاریکی که بوی گندی آزاردهنده درونش را انباشته بود پا نهادیم. زنان و مردان می‌خواری می‌کردند و هرزه‌گوییِ کنان قاه‌قاه می‌خندیدند. بیشترشان لختِ مادرزاد بودند، رویِ تشک‌های نرمِ همخوابگی می‌کردند و هیچ شرمی از کردارهایِ ناپسندشان نداشتند. دختران و پسرانِ خردسالی نیز سرگرمِ پذیرایی از آنان دیده می‌شدند.

دزدانه چشم‌چرانی می‌کردم و زیرچشمی بانویِ آسمان را می‌پاییدم تا اگر به سویم سر برگرداند، بی‌درنگ سر به زیر اندازم و وانمود کنم سر به راه شده‌ام. آن سویِ تالار پرده‌ای ارغوانی و زردوزی شده آویخته بودند. آن را پس زده چند گامی پیش رفتیم. از درِ چوبیِ بزرگی گذشتیم و به درونِ شبستانی تاریک و خاموش پا گذاشتیم. ترس سراپایم را فراگرفت و زبانم بند آمد. می‌دانستم پا به جایی گذاشته‌ایم که تنها گروهی انگشت‌شمار می‌توانستند به آنجا بروند. دیگران اگر از آن در می‌گذشتند سزایشان مرگی همراه با شکنجه در برابرِ بت‌ها بود، بی هیچ گذشتی.

با این‌که پاهایم سست شده بود همچنان پیش می‌رفتم. کسی که مرا کشان‌کشان به دنبالِ خود می‌کشاند، دخترِ خداوندگارِ پرستشگاه بود و می‌توانستم به پشتیبانش دلگرم باشم. از چند درِ دیگر گذشتیم و سرانجام پا به تالاری بزرگ گذاشتیم.

با دیدنِ پیکره‌ای زرین که رویِ تختی مرمرین نشسته بود پایم از رفتن بازماند. پیرامونِ آن پیکرهٔ لمیده بر اورنگِ سنگین، کوهی از زر و زیور و گوهرهای تابناک و چیزهای زیبا و گران‌بها ریخته بودند. تا آن زمان در خواب هم چنان گنجینه‌ای ندیده بودم. بانویِ خشمگین به سویم برگشت و خندان پرسید:

- از آن خدایِ شکم‌گنده می‌ترسی یا از پدرِ من؟

نتوانستم چیزی بگویم، بانگ زد:

- لال شده‌ای؟

جلو آمد و انگشتِ نشانه به سویِ چهره‌ام پیش آورد، چشمانش چونان دو کاسهٔ خون بود و از درونشان خشم می‌تراوید. دندان بر هم سایید و گفت:

- این گنجی که می‌بینی همه از دسترنج بدبخت‌هایِ ساده‌دلی چون تو گرد آمده است. شما بخت‌برگشتگانِ فریب‌خورده از پگاه تا بیگاه چون چهارپایان جان می‌کنید، پوشاکِ رُنده و فرسوده به تن می‌کنید و شکمِ گرسنه سر بر بالینِ خشتی خود می‌گذارید تا دروغ‌پردازانی چون پدرِ من گنجِ بیندوزند و با خوردنِ گوشتِ کباب‌شدهٔ چهارپایانی که تنها خون و روده‌هایِ پُرگندشان به خدایانِ سنگین پیشکش می‌شود، گردن کلفت کنند و شکم برآورند. آنان بادهٔ شورانگیز می‌نوشند، با زیباترین زنان و دخترانِ شهر همبستر می‌شوند و شما فریب‌خوردگان را به پرهیزکاری فرامی‌خواند. هیچ جانورِ شاخ و دُم و سم‌داری همانندِ شما بی‌آر^۱ نمی‌شود، چرا این گونه شده‌اید؟

بیمناک از خشم خدای زرین بر جا خشکیده بودم و توانِ جنبیدن نداشتم. او چون ماده شیرِ خشمگینی می‌غرید، به خود می‌پیچید و فریادخواهی می‌کرد و به خدایان و پیشگویان و دین‌پرورانِ دروغ‌گستر که همه را زن‌باره و هم‌باره و شکم‌باره می‌نامید بد و بی‌راه می‌گفت. گاه چیزی از آن گنجینه برمی‌داشت و به سوی بتِ بزرگ پرتاب می‌کرد و تف به سویش می‌انداخت. چند بار آوای جیرجیر از کنج تاریکی به گوشم رسید. گویا کسی آنجا پنهان شده بود و ما را می‌پایید. به سختی پا پیش نهادم و به بانویِ خشمگین نزدیک شدم و در گوشش گفتم:

- بیا بگریزیم.

آهسته گفت:

- خواهیم گریخت، شتاب مکن. اکنون کارِ دیگری داریم.

- چه کاری؟

آوایی چون بانگِ سایشِ سنگ‌های آسیا از کنج تاریک به گوش رسید. می‌خواستم پا به گریز بگذارم که بانویِ همراهم میج دستم را گرفت و دلداریم داد و آهسته گفت:

- نترس. آن پیرمرد زورش به ما نمی‌چربد.

- خدایان بر ما خشم خواهند گرفت.

- خاک بر سرت. گویا یک گوشت در و گوشِ دیگری دروازه است. چند

بار به تو گفته‌ام خدایانی آنچنان که پدرم و شاگردانش می‌گویند هرگز نبوده و نیستند.

بانگِ پیشگویِ بزرگِ پرستشگاه که جادوگری بیم‌آور به شمار می‌رفت از

تاریکی به گوش رسید که می‌گفت:

- آنان همیشه بوده‌اند و خواهند بود دخترکِ گستاخ.

از ترس زبانش بند آمد. مردی فربه و کوتاه از تاریکی بیرون آمد. سرِ بزرگ و تراشیده و چربش می‌درخشید. فسفس‌کنان پیش می‌آمد، هراسان چند گام پسروی کردم. پیشگویِ بزرگ نزدیک شد و با چشمانِ نیمه‌باز و ریزش سر تا پایِ مرا برانداز کرد، زیر لب غرید:

- بی‌سروپایی که دلباخته‌اش شده‌ای این جوانک است؟

- بی‌سروپا تو هستی و شاگردانِ بی‌شرمت.

- زبانش درازی نکن دختر.

موبدِ فربه پا کشان به سویِ بتِ زرین رفت. خرناس‌کشان در برابرش زانو زد و سرگرم نیایش شد. شاهدختِ بی‌پروا به سویِ کنجِ تاریک رفت و میانِ تیرگی ناپدید گشت. هراسان به دنبالش دویدم، با پا گذاشتن به تاریکی سرم به سنگ خورد. دیوانه‌وار خود را به دیوارِ سنگی کوبیده بودم. هزاران ریزهٔ درخشان پیرامونم به چرخش درآمدند، تنم شل شد، وارفتم و بر زمین افتادم.

هنگامی که به هوش آمدم و چشم گشودم، در بسترِ نرمی دراز کشیده بودم. پشه‌بندِ سپیدی چون پيله‌ای نازک مرا در بر گرفته بود. آرام دست بالا بردم و رویِ سرم گذاشتم. نیم‌خیز شدم و گرداگردم را نگریستم. سرایی بسیار باشکوه و روشن دیدم که انباشته از چیزهایی زیبا و گران‌بها بود.

پنداشتم خواب می‌بینم. به یاد نمی‌آوردم چگونه از آنجا سر درآورده‌ام. می‌خواستم برخیزم که در باز شد و پیشگویِ بزرگ به درون آمد و در را بست. بی‌درنگ دراز کشیدم و چشم بستم. نمی‌دانم بی‌هوش بودم یا به هوش. با این‌که توانِ چشم گشودن و جنیدن را از دست داده بودم، گوش‌هایم تیزی و

شنوایی خود را بهتر از همیشه داشتند. مردِ گردن کلفت زبان به گلایه گشود و گفت:

- چرا او را در بسترِ خودت خوابانده‌ای؟

- من هرچه دارم برایِ اوست.

با شنیدنِ آوایِ دلنشینِ بانویِ آسمان برانگیخته شدم و چشم گشودم. دیگر ترسی نداشتم. آرام سرم را چرخاندم تا بینم آنان چه می‌کنند. پدرش رویِ تختی ولو شده بود و جامِ باده‌ای به دست داشت و از گوشهٔ لباسش چکه‌هایی سرخ می‌چکید.

پریدختِ ماه‌پیکر در برابرِ آئینه‌ای بزرگ ایستاده بود و بر گیسوانِ شبرنگش شانه می‌زد. مردِ می‌گسار، پشتِ دستی به دهانش کشید و گفت:

- تو هم چون مادرت نادان هستی.

دخترش به خشم آمد و شانهٔ چوبی را به سوی او پرتاب کرد و داد زد:

- بی‌شرم بی‌چشم و رو.

- چه گفتی؟

- نادان تو و آن پسرِ گفتارمنشت هستید، می‌پنداری نمی‌دانم چه بر سرِ مادرم آورده‌اید.

- خاموش باش دخترکِ چشم‌سپید.

- خاموش نمی‌شوم، امروز هر چه دلم بخواهد می‌گویم.

- آری بگو. امروز روزی باشکوه است. برادرت پیروزمند به شهر بازمی‌گردد. او پیروزی‌هایِ بزرگی به دست آورده و با کاروانی از گنجینه‌ها و پیکرها و بندگان در راه است. به هنگامِ جشنِ پیروزی او، دست تو را در دستش خواهم گذاشت و به مردمان خواهم گفت که از این پس تو و برادرت

زندگی زناشویی آغاز می‌کنید و پادشاه و شهبانوی شهر خواهید بود و پشתיبان پرستشگاه خدایانمان. من و خدایان نیز پشתיبان شما خواهیم بود. پس از شما نیز پادشاهی و شهبانویی به فرزندانمان خواهد رسید.

خشم بانوی دلربا فرونی گرفت و پرخاشگرانه پرسید:

- چه خوابی برایم دیده‌ای گرگ پیر؟

- همان که شنیدی. امروز با برادرت پیمان زناشویی خواهی بست.

- نمی‌توانی مرا وادار به چنین ننگی کنی.

- این خواست خدایان است فرزندم.

- کدام خدایان؟ آن بتهای بی‌جان چنین می‌خواهند؟

- آن بتهای نمادی از خدایان و دیوها هستند تا مردمان کوچه و بازار ایشان

را به فراموشی نسپارند.

- خدایانی که همواره از آنان سخن می‌گویی کجا هستند؟

- آنان همین‌جا هستند فرزندم، اینجا خانه خدایان است. ایشان همواره

خواست خود را بر من آشکار می‌کنند، اکنون نیز می‌خواهند تو به همسری

برادرت درآیی و برایش فرزندان نیرومند بزایی تا پادشاهی ما را گسترش دهند

و پشתיبان دینمان باشند.

بانوی آسمان اندکی آرام شد، گویا با خود می‌اندیشید. پس از درنگی کوتاه

گفت:

- اگر چنین هم باشد هرگز زیر بار چنین ننگِ دژخویانه‌ای نخواهم رفت.

- اگر از فرمان من سرپیچی کنی، سرت را با دست‌های خود در پیشگاه

خدایان از تنت جدا خواهم کرد.

بانوی برازنده پیش رفت، در برابر پدرش ایستاد و آهسته پرسید:

- چرا مادرم را کشتی؟

مردِ مست چشمانِ کوچکش را تنگ کرد و خندان پاسخ داد:

- دو فرمانروا در یک کشور نمی‌گنجند دختر جان.

بانوی آسمان خشمگین شد، هر چه آب در دهانش بود بر چهره پدرش تف کرد. به تندی چرخید و به سویم آمد. پنداشتم دیگر کارمان به فرجام رسیده است و هر دو به دژخیمان سپرده خواهیم شد تا در پیشگاه بت‌های سنگین خونمان ریخته شود.

پیشگوی بزرگ جام خود را سر کشید، سپس سر بر نازبالش‌ها نهاد و خروپف آغاز کرد. بانوی اشک به چشم پشه‌بند را کنار زد و با دیدن چشمانِ گشوده‌ام لبخندی تلخ بر لب نشانده، پهلویم نشست و پرسید:

- شنیدی چه می‌گفت؟

پاسخی ندادم، دست بر سرم کشید و پرسید:

- می‌شنوی؟

به سختی آب دهان فرو بردم و گفتم:

- من می‌ترسم.

- از چه می‌ترسی؟

- اگر برادرت مرا اینجا ببیند خوراکِ درنده‌ها خواهم شد.

- نگران نباش، پیش از آمدنش از اینجا می‌رویم.

- چرا اکنون نرویم؟

خوب براندازم کرد، دریافتم که می‌پندارد توان برخاستن ندارم. بی‌درنگ برخاستم و خواستم از آنجا بیرون برویم. سر برگرداند و به پدرش که چون خرس خرناس می‌کشید نگریست.

بلند شد و دستم را گرفت. برخاستم و همراهش بیرون رفتم. مرا به دهلیزی تاریک برد که در آنجا هیچ نمی‌شنیدم بجز چکاچکِ چکه‌های آب بر روی سنگ‌ها. از چند درِ سنگی گذشتیم. به تالارِ بتِ زرین و گنجینه‌اش رسیدیم. دستم را رها کرد و به سویِ پیکرهٔ درخشان رفت و چند کیسه را کشان‌کشان از پش بیرون کشید و به سویم آورد، هراسان پرسیدم:

- چه می‌کنی؟

- باید بگریزم، نیاز به زر داریم تا در راه نمانیم.

- خدایان ما را به دوزخ می‌افکنند.

- یاهو مگو نابخرَد نادان، اینها را بردار و با من بیا، زود باش.

چاره‌ای بجز فرمانبرداری بی‌چون و چرا نداشتم. کیسه‌های سنگین را بر دوش کشیدم و دنبالش رفتم. می‌دانستم که اگر چاکران و نگهبانان پرستشگاه مرا ببینند بی بروبرگرد سر از کام درندگان در خواهم آورد.

بانوی زیرک با فشار دادنِ یکی از سنگ‌های دیوار آن را رویِ پاشنه‌ای ناپیدا چرخاند و به درونِ تاریکی پا گذاشت. شتابان دنبالش رفتم. با بسته شدنِ درِ سنگین، همه جا چون گور تاریک شد. چشم چشم را نمی‌دید. بر گریبانم چنگ انداخت، بیم‌زده و فریادخواهان بانگ برآوردم. سرزنش‌کنان پرسید:

- چرا داد می‌زنی؟

- تویی؟

- می‌خواستی که باشد! بیا.

چون چهارپایی که افسارش به دستِ کسی باشد به دنبالش کشیده می‌شدم. هیچ چیز نمی‌دیدم، بجز بانگِ پژواکِ گام‌هایمان آوایی به گوش نمی‌رسید.

گاهی به یکباره می‌چرخید، تا بچرخم به دیواره‌های سنگی برخورد می‌کردم. با این که درد داشتم خم به ابرو نیاورده و هیچ نمی‌گفتم. نمی‌دانم چگونه در آن تاریکی بی‌پایان راه می‌پیمود. کم‌کم داشتم زیر بار سنگینی که بر دوش کشیده بودم از پا می‌افتادم که ایستاد و دری را گشود.

به سردابی نیمه‌تاریک پا نهادیم. از من خواست کیسه‌ها را روی سکویی بگذارم. بار بر زمین نهادم و همراهش به درون گذرگاهی لغزنده رفتم. خمیده‌خمیده از آن گذشتیم و از آب‌انبار شهر سر درآوردیم. هیچ‌کس آنجا نبود. شتابان از پله‌ها بالا رفته به کوچه رسیدیم. آنجا هم کسی دیده نمی‌شد. هیاهویی از سوی خیابان به گوش می‌رسید، گفت:

- باید گرزمان‌زاد را پیدا کنیم.

هیچ نگفتم. پس از پشت سر گذاشتن کوچه و خیابان به بازارگاه رسیدیم. مرا به سوی راست فرستاد و خود به سوی چپ رفت. بازار پُریاهوتر از همیشه بود، رامشگران می‌نواختند و مردمان شادمانه آواز می‌خواندند.

از پیرمردی دستفروش پرسیدم:

- چه شده است؟

پاسخ داد:

- پسر پیشگوی بزرگ پیروزمندانه به شهر بازمی‌گردد و...

سخنش به پایان نرسیده بود که پشندان لشکر از راه رسیدند. از او دور شدم، پاک فراموش کردم چه کاری به من سپرده شده بود. به دیگران پیوستم تا بینم این بار سردار بزرگ شهر چه چیزها از دیگران ستانده و به شهر آورده است.

آتش‌دان‌هایِ بسیار در همه جایِ خیابان چیده بودند که از دهانه‌هایشان دودِ سپیدی برمی‌خاست. زن و مرد، پیر و جوان، کودک و دیوانه همه در دو سویِ خیابان گردآمده بودند و شادمانه پایکوبی می‌کردند و گاه غریوها و جیغ‌هایِ گوش‌خراش می‌کشیدند.

نوکران و چاکرانِ پرستشگاه میانِ مردمان باده و خوراکی‌هایِ پخته و ناپخته پخش می‌کردند. پیشگویِ بزرگ جامه‌ای زردوزی شده به تن کرده، تاجی زرین بر سر نهاده، جلویِ دروازهٔ پرستشگاه ایستاده بود و جامی لبریز از باده در دستی و چوبدستیِ زراندودِ پُرگوهری در دستِ دیگرش داشت، دیگر پیشگویان که شاگردانش به شمار می‌رفتند پشتِ سرش گرد آمده بودند و گاه سر می‌کشیدند تا بهتر نزدیک شدنِ کاروانِ جنگجویانِ پیروزکام را ببینند.

از میانِ مردمانی که به هم فشرده می‌شدند راه باز کردم و خود را به چاکرانی که کوزه‌هایی لبریز از باده پخش می‌کردند رساندم. به هر جان‌کنندی بود کوزه‌ای به دست آوردم و به سویِ دیگر شتافتم تا مرغِ بریانی از چنگِ گرسنگانِ شهر که تنها در چنین روزهایی می‌توانستند شکمی سیر بخورند و بنوشند برابم.

با این که از هر سویِ مشتی و کشیده‌ای به سر و گونه‌ام می‌خورد، با سرسختی پیش می‌رفتم. سرانجام تلاشم به بار نشست و توانستم مرغِ خوش‌رنگ و بویی را که در بالایِ دستِ مردمانِ این سو و آن سو می‌پرید شکار کنم و بگریزم. نمی‌توانستم از میانِ انبوهِ مردمانِ گرسنه که به کمینِ مرغِ بریان و کوزهٔ باده‌ام نشسته بودند بگذرم، از این روی به سویِ خیابان دویدم. همان‌دم ناگهان روزبانی تازیانه به دست بر سرم غریو کشید؛ تا به خود بجنبم تازیانه‌اش بر شانه‌ام نشست. چون جانوری زوزه‌کشان گریختم و میانِ دیگران پناه گرفتم.

دیگر نگرانی نداشتیم، چراکه همهٔ کسانی که پیرامونم بودند سرگرم خوردن و نوشیدن بودند. با این که شانه‌ام سوزشی جانکاه داشت پیروزمندانه غریو شادمانه برآوردم و چون درنده‌ای ران مرغ را به دندان دریده با دهانی پُر از گوشت، غریو دیگری کشیدم، سپس کوزهٔ بادهٔ خوشگوار را بالا بردم و کمی از آن آب آتش‌افروز را به دهان گشوده‌ام ریختم.

خورشید به میانهٔ آسمان رسیده بود و گرمایش توان مردمان را می‌فرسود، پیشاپیش لشکریان گردونه‌ای زرین دیده می‌شد که هشت گاو نر بزک شده آن را به دنبال خود می‌کشیدند؛ بت زرین نماد پرستشگاه شهر بر فراز آن گردونه که به آهستگی پیش می‌آمد ایستاده بود.

پشت سر خدایچهٔ گمراهی‌آفرین، سرداری اخمو و کوسه که دارای پیکری بزرگ و کمری خمیده و چشمانی ریز بود، سوار بر اسبی تنومند و سیاه پیش می‌آمد. او گاهی بی آن که نگاهی به مردمان برانگیخته که شادمانه سر از پا نمی‌شناختند بیندازد، دست بالا می‌برد و آن را تکان می‌داد، به دنبال او فرماندهان سپاه، نیزه و کمان به دست یا شمشیر و کمند به کمر روان بودند.

از پس سرداران، گله‌ای از اسبان، خرها، شتران، گوسفندان، بزها و گاوها، گردو خاک‌کنان و پُرهایو راه می‌رفتند. پس از گذشتن دام‌های ربوده‌شده از شکست‌خوردگان، گردونه‌هایی انباشته از خمرها و کیسه‌ها و دیگ‌های لبالب از زر و سیم و گوهر از راه رسیدند که در میانشان تندیس‌ها و پیکره‌های خدایان شهر شکست‌خورده نیز دیده می‌شدند، شهری که دیگر بجز نامی و ویرانه‌هایی سوخته چیزی و نشانی از آن بر روی زمین نمانده بود.

واپسین گردونه که گذشت، هزاران زن و مرد و کودک به زنجیر کشیده شده، خسته، مانده، نالان، خاک بر سر و روی نشسته و خون‌آلود، افتان و

خیزان پدیدار شدند. لب‌های به بند کشیده‌شدگان کبود، چاک‌خورده و خونین بود؛ بسیاری به سختی پا بر زمین می‌کشیدند و توان سر بلند کردن و راست ایستادن را نیز نداشتند. هرگاه آن بخت‌برگشتگان به پرستشگاه می‌رسیدند، چاکران پیشگوی بزرگ، زنان و مردان و کودکان زیبا و توانمند و تندرست را از دیگران جدا می‌کردند تا به بیگاری در شهر و پرستشگاه سرگرم شوند، دیگران هم زندانی می‌شدند تا هنگام برگزاری آئین‌ها، به دست درخیمان خونریز در برابر بت‌ها تکه‌تکه شده و سوزانده شوند تا خشنودی پیشگویان دیومنش و دیوان اهریمن‌زاد برآورده شود.

به دنبال گرفتارانی که هست و نیست خود را باخته بودند، سربازان پیاده و سواره، خندان و غریو‌کشان از راه رسیدند. زنان به سویشان دویدند تا کسان خود را در میانشان بجویند. سربازان پوشاکی ژنده به تن داشتند و هر یک کوله‌باری سنگین از دارایی‌های مردمان شکست‌خورده به دوش داشتند. بسیاری از آن ژنده‌پوشان، فرودستان و بی‌چیزان شهر به شمار می‌رفتند که برای سیر کردن شکم همیشه گرسنه خود و خانواده تهیدست خویش دست به هر کاری می‌زدند و همواره کارشان دست و پنجه نرم کردن با مرگ بود. هرگاه کوس جنگ نواخته می‌شد اینان دست و پا سوخته به پرستشگاه می‌شتافتند و گریزی، شمشیری، نیزه‌ای یا سپری گرفته و روانه جنگ می‌شدند تا اگر زنده ماندند، از میان ویرانه‌های شهر شکست‌خورده بار زندگی بخور و نمیرشان را ببندند. با دیدن آنان داغ دلم تازه شد. دریغ‌گویان سر تکان دادم و هرچه نوشیدنی در کوزه‌ام مانده بود سر کشیدم تا به یاری مستی اندوه از دل بشویم. دلم می‌خواست همراه آن سپاه به جنگ بروم و با دست پُر بازگردم و سر و سامانی به زندگیم بدهم، دریغا که بانوی آسمان از رفتنم جلوگیری کرد.

کارگاهِ سفالگریِ کوچکی در جایِ پرتی از بازار داشتم که از نیاکانمان به پدرم و سپس به من رسیده بود. از بامداد تا شامگاه آنجا کار می‌کردم. درآمدِ خوبی داشتم که بیشترِ آن را گماشتگانِ پرستشگاه به نام‌هایِ گوناگون از من می‌گرفتند و تنها اندک مایه‌ای برایم می‌ماند که با آن زندگیِ خود و مادر و پدرِ پیر و از کار افتاده‌ام را می‌گرداندم. دیگر پیشه‌ورانِ شهر نیز روزگاری بهتر از من نداشتند. نزدیک دروازهٔ خورآیان کلبهٔ درویشیِ توسری‌خورده‌ای با خشت و گل ساخته بودم و شب‌ها به آن پناه می‌بردم.

به یاد دارم که درست نه ماه و نه روز پیش از آن روزِ پُریاهو که مردمانِ شهر بازگشتِ پیروزمندانهٔ سپاهیان را جشن گرفته بودند، داشتم دست‌هایِ گل‌آلودم را می‌شستم تا به دیگران بپیوندم که دخترِ پیشگویِ بزرگِ شهر پا به درونِ کارگاهم گذاشت.

گاهی برای خرید یا سفارشِ سفال‌هایِ دلخواهش پیشم می‌آمد. به او گفتم برود و چند روزِ دیگر بیاید، سخنم را نشنیده گرفت و به پیشکارِ تنومندش دستور داد نگهبانی دهد و کسی را به درون راه ندهد تا کارش را آسوده به پایانِ ببرد. با شنیدنِ سخنانش برانگیخته شدم و دست و پایم را گم کردم. دخترانِ بزرگانِ شهر همگی بی‌بندوبار و خوش‌گذران بودند. پنداشتم دخترِ پیشگویِ بزرگ هم آن روز مرا برای هم‌آغوشی برگزیده است. او بانویِ آسمان نام داشت و سرآمدِ دخترانِ شهر به شمار می‌رفت. در زیبایی، خوش‌خرامی و شیرین‌سخنی هم‌تا نداشت و یگانهٔ روزگار بود. در باورم نمی‌گنجید که روزی سایهٔ چنان همایی بر سرم بیفتد و خود با پایِ خویش به سراغم آمده سرافرازم کند.

آرام و خندان از کنارم گذشت و به درونِ پستویِ تاریکِ تهِ کارگاه رفت. آنجا تختی چوبی داشتم که گاهی برای خوابیدنِ رویش دراز می‌کشیدم. شتابان

پشت سرش رفتم و پرده جلوی دریچه پستو را انداختم. چراغی افروختم و دیدم روی تخت دراز کشیده است، پیش رفتم و پیریشان در برابرش ایستادم. نگاهی به سر تا پایم انداخت و زیر لب غرید:

- بنشین.

نشستم و چراغ پیه سوز را روی تخت گذاشتم، برخاست و آن سوی چراغ نشست، نگاهی به این سو و آن سو انداخت و پرسید:

- چیزی نداری لب تر کنیم؟

دستپاچه از جا جهیدم و شتابان کوزه باده جافاده ای که پنهان کرده بودم را از پس کوزه های انباشته در کنج پستو بیرون کشیدم. هرچه گشتم جام زرینی را که تنها چیز با ارزش خاندان ما بود، نیافتم. می خواستم از پستو بیرون بروم و جامی سفالی بیاورم که مهمان ناخوانده مرا فراخواند و گفت نیازی به جام نیست. کوزه به دست پیش رفتم و بر جامم نشستم. دست پیش آورد و آن را گرفت، اندکی نوشید و پش داد. می خواستم لبی تر کنم که خشمگینانه کوزه را از دستم گرفت و بر زمین کوبید. هراسان برخاستم و پا به گریز گذاشتم. چون ماده شیرینی از جا جهید و برگردنم چنگ انداخت، با نیرویی شگفت مرا چرخاند و به تخت کوبید. پایه های آن بستر چوبین در هم شکستند. گرد و خاک برپا شد، آتش چراغ مرد.

پستو چون گور تاریک شد. خش خش کشیده شدن لبه دامنش بر خاک به گوشم رسید. توان جنیندن نداشتم. به سختی دم برمی آوردم. هنگامی که دست سردش بر گونه برافروخته ام نشست هراسان و فریادخواهان جیغ کشیدم، آرام پرسید:

- چرا داد می زنی؟

- از من چه می‌خواهی؟

- نترس، می‌خواهم کاری بکنم خودت را بشناسی.

درست درنیافتم چه می‌گوید، دستم را گرفت و بلندم کرد. روی زمین رو به روی هم چهارزانو نشستیم. کم‌کم چشمم به تاریکی خو گرفت و توانستم سایه او را ببینم. با آرامش لب به سخن گشود و زمانی دراز، بی‌پروا و بدون گسست برایم درباره دروغین بودن خدایان سخنرانی کرد.

شگفت‌زده و سردرگم گوش می‌دادم. نمی‌دانستم آن دختر شایسته چرا مرا برای شنیدن سخنانش برگزیده است. گویا دیوانه شده بود یا می‌خواست مرا فریب دهد تا هنگامی که با هم درمی‌آمیزیم، رازش را پیش کسی بازگو نکنم. تا شامگاه گرزمان‌زاد در برابر کارگاهم نگهبانی می‌داد و بانوی بی‌مانند برایم شیرین‌زبانی می‌کرد. پس از آن روز به یاد ماندنی، چون آموزگاری مرا زیر بال و پر خود گرفت. هر روز سری به من می‌زد، روی چهارپایه‌ای کنارم می‌نشست. من کوزه و کاسه می‌ساختم و او سخن می‌گفت، کم‌کم زبانه به پرسشگری باز شد. شادمان از دگرگونیم به پرسش‌هایم پاسخ‌های موشکافانه می‌داد.

داشتم چگونگی آشنایی با بانوی آسمان و پیشکارش را بازبینی می‌کردم که کسی از پشت، چنگ بر گردنم انداخت و مرا از میان مردمان مست و پُرهیا‌هو بیرون کشید. به خود که آمدم گرزمان‌زاد خشمگین و برافروخته در برابرم ایستاده بود. سکسکه‌ام گرفت، رو برگرداند و به راه افتاد. سکسکه‌کنان به دنبالش روان شدم، به کوچه تنگی پیچید. پا به درون کوچه گذاشته و نگذاشته ناگهان روی پنجه چرخید و کشیده‌ای به گوشم نواخت. مستی از سرم پرید و سکسکه‌ام بند آمد، پرسیدم:

- چه شده؟

- بانوی بزرگ چشم به راهِ توست.

- کجا؟

به جای پاسخ دادن دستم را گرفت و به راه افتاد. شتابان گام‌های بلند برمی‌داشت و مرا به دنبال خود می‌کشاند. لب به گلایه گشودم، خواهش کردم آهسته‌تر برود. گوشش بدهکار خواهش‌گیرم نبود و به تندی پیش می‌تاخت. به خود که آمدم دریافتم داریم می‌دویم، دل درد گرفتم. خواستم بار دیگر گلایه کنم که پایم به سنگی گرفت و بر زمین خوردم، داد و فریادم درآمد. گویا گوشی برای شنیدن نداشت. چون لاشه‌ای مرا روی زمین می‌کشید و بهایی به ناله‌هایم نمی‌داد، به هر جان‌کندن بود دوباره سر پا شدم. از سر و روی و دست‌های خاک‌آلودم خون راه افتاده و دهانم پُر از خس و خاک بود. سوزش آزاردهنده خستگی‌هایم اشکم را درمی‌آورد. گریان و نفرین‌کنان و دست در بندِ دستش به دنبالش می‌دویدم بی‌آن‌که بدانم مرا کجا می‌برد. از چند کوچه پیچ در پیچ گذشتیم و از کوچه‌باغی دلگشا سر درآوردیم. آنجا برایم آشنا بود، چراکه هر روز و هر شب از آن کوچه می‌گذشتم. گاه هنگام گذشتن از آنجا در تاریکی شب چشم به ستارگان می‌دوختم و آواز سر می‌دادم. دیگر نای گام برداشتن نداشتیم. زانوانم خمیدند و روی زمین غلتیدم. گرزمان‌زاد ایستاد، مرا به دوش کشید و دوباره دویدن از سر گرفت. روی دوش پیشکار نیرومند بالا و پائین پریده، دردمند می‌نالیدم. نمی‌دانستم سرنوشتم چیست و کارم به کجا می‌انجامید. گرزمان‌زاد در پایان کوچه‌باغ به سوی کاشانه نیمه‌ویرانمان راه کج کرد و دوان‌دوان از در چوبی فرسوده گذشت و مرا کنار چاه بر زمین گذاشت

و شتابان بازگشت؛ نگاهی به کوچه انداخت و در را بست. دل‌پیچه داشتم و به خود می‌پیچیدم و شیون و زاری پیش گرفته بودم. بانوی آسمان سر از پنجره بیرون آورد و نگاهی سرشار از سرزنش به من انداخت و از پیشکارش پرسید:

- کجا بود؟

- داشت پُرخوری می‌کرد.

- زودتر روبه‌راهش کن.

سر به درون برد. پیشکارش بالای سرم آمد. چنگ به گریبانم انداخت و مرا بالا کشید، او جوان‌تر و ورزیده‌تر و نیرومندتر از من بود. بسیار کم سخن می‌گفت و همواره همراه دختر پیشگوی بزرگ دیده می‌شد. مردمان کوچه و بازار می‌گفتند او جادوگری تواناست و پدر بانوی آسمان نیز از او می‌هراسد. گویا پیشگوی بزرگ بیمناک بود روزی گرزمان‌زاد به یاری دخترش جای وی را بگیرد. بر کمرم دست انداخت و مرا به سادگی وارونه کرد و چند بار با کف دست به پشتم زد. نتوانستم از بالا آوردن آنچه خورده بودم جلوگیری کنم. گوشت نیم‌جوییده و زهرآب‌مزه به دهانم آمد، دهان گشوده و آن را بیرون ریختم. تکان‌هایی تند که گرزمان‌زاد به پیکرم می‌داد از خود بی‌خودم کرد. به خود که آمدم چشمم به توده چسبناک و بدرنگی که روی زمین ریخته بود افتاد و دریغمند و اندوهگین سر تکان دادم. گرزمان‌زاد مرا زمین گذاشت. خم شد و پایم را گرفت. کشان‌کشان به سوی دیگر چاه کشانده شدم. آنجا رهایم کرد و سرگرم چرخاندن دولاب شد، برخاستم و نشستم. آستین‌های پیراهنم را بالا زدم و آماده شدم دست و رویم را بشویم. مرد جوان دلو لبریز از آب را از چاه بیرون کشید و به سویم آمد. دست‌هایم را پیش بردم، خندید و آب را بر سرم ریخت. پوف پوف کنان از جا بلند شدم و داد زدم:

- چه می‌کنی؟

دست پیش آورد و گریبانِ جامه‌ام را گرفت و به یکباره پاره‌اش کرد. تا به خود بجنبم تن‌پوشم را از هم دریده و تکه‌های آن را به دور انداخت. شرمگین دست روی شرمگاهم گذاشتم و آهسته پرسیدم:

- دیوانه شده‌ای؟

قاه‌قاه خندید و گفت باید خود را بشویی، سپس به سوی چاه رفت. چاره‌ای بجز فرمانبرداری نداشتم. دل‌نگران از این که مبدا بانوی آسمان بیرون بیاید و مرا برهنه ببیند شتابان تن‌آلوده‌ام را شست‌وشو دادم و پارچهٔ سپیدی که پیشکار برایم آورده بود را به گرد خود پیچیدم. روی تخته‌سنگی که کنار باغچهٔ کوچکمان افتاده بود نشستم و از گرزمان‌زاد پرسیدم:

- می‌دانی ما از پرستشگاه دزدی کرده‌ایم؟

- دزدی نکرده‌ای، تو و پدرانت سال‌ها کار کرده‌اید و دسترنجتان را پیشگویان گرفته‌اند، تنها بخشی از آن را پس گرفته‌ای.

- اگر بگریزیم روزبانان مادر و پدرم را شکنجه خواهند داد.

- نگران نباش. پیش از آمدن به دنبال تو ایشان را همراه کاروانی که به سوی

نیمروز می‌رفت روانه کردم.

دلگیر و افسرده شدم، اندوهگین سر به زیر انداختم و زیر لب گفتم:

- دیگر هرگز آنان را نخواهم دید.

بانوی آسمان مرا فرا خواند و گفت:

- برخیز و نزد من آی.

گرزمان‌زاد سرگرم آماده کردن چند اسبِ تنومند و ورزیده بود. گویا آنان

از پیش آمادهٔ گریز بوده‌اند. برخاستم و به درون خانه رفتم. چراغِ بیه‌سوزی در

چهاردیواری نیمه تاریک پت پت می کرد. جامه‌ای که برایم فراهم کرده بودند را به تن کردم و پرسیدم:

- کجا می‌رویم؟

- بازرگانی که از راگا اسب آورده، از سپیتمانانی سخن می‌گفت که کیش مهر آزادگان را آنچنان دگرگون کرده‌اند که کیش مزدیسنا خوانده می‌شود. به راگا می‌رویم تا با آنان آشنا شویم و دریابیم کیششان چیست و چگونه است.
- ما هرگز به آنجا نخواهیم رسید.

- بیمناک مباش، کاری می‌کنیم که پدر و برادرم گمراه شوند و درنیابند به کدام سو می‌رویم.

سر تکان دادم و گفتم:

- اگر آنان هم به ما دست نیابند از چنگ راهزنان و مردمان بیگانه جان به در خواهیم برد. آن بازرگان که هنگام رفتن لشکری از مردان تنومند و جنگاور برای پاسداری از کاروانش همراه برد. امروز یک تن از آنان را نیز همراه وی ندیدم. چون همیشه تا کاروانی ببرد و کاروانی بیاورد کسان بسیاری را به کشتن داده است. ما سه تن با این همه زر چگونه از چنگ راهزنان جان به در خواهیم برد.

خنده بلندی کرد و دست بر پا کوبید، پرسیدم:

- به چه می‌خندی؟!

- تو پاک توانایی‌های گرزمان‌زاد را به فراموشی سپرده‌ای. او اگر بخواهد یک تنه چند لشکر را زمین گیر می‌کند.

- با جادو؟!

- هر نامی که می‌خواهی بر توانمندی‌های او بگذارد. شتاب کن، باید برویم.

سوار بر اسب‌ها از خانه بیرون رفتیم. پس از پشت سر گذاشتن چند باغ و کشتزار، به پای دیوار سنگی شهر رسیدیم. بی هیچ دردسری از شکافِ بزرگی که چند سال پیش در پی جنبشِ سهمگین و ویرانگرِ زمین پدید آمده بود گذشتیم. از مرغزارِ سرسبزی سر درآوردیم که تا کوهستان دامن گسترده بود، سرِ راهمان به هیچ کس بر نخوردیم، گویا همهٔ همشهریانم به خیابان‌ها و پرستشگاه رفته بودند تا از جشن و شادمانی بهره‌مند شوند.

در سایهٔ دیوارِ شگفت‌انگیز آهسته پیش می‌رفتیم. هیچ کس به درستی نمی‌دانست چه زمان و به دستِ چه کسانی آن دیوارِ گرد ساخته شده بود. دیوار از سه سو بی کرانه می‌نمود، این پندارِ رازمند از گردیِ دو سویهٔ پیکرهٔ آن پدید می‌آمد. به جنگلی کهنسال که دیوارِ آن را به دو نیم کرده بود رسیدیم. پا به جنگل که گذاشتیم بانوی آسمان اسبش را هی کرد و به تاخت درآورد. بی‌درنگ غریوی برآمده از شادی کشیدم و به تاخت به دنبالش رفتم. گرزمان‌زاد هم شتابان و غریو‌کشان پشتِ سرِ من می‌آمد.

هرچه در آن جنگلِ انبوه پیش می‌رفتیم پیرامونمان تاریک و تاریک‌تر می‌شد. گاه سر بلند می‌کردم و به بالا نگاهی گذرا می‌انداختم. بجز سبزیِ برگ‌ها چیزی دیده نمی‌شد. نرم‌نرمک ترسی فزاینده در دلم جای می‌گرفت.

هنگامی که کودک بودم، همراهِ همسالانِ بازیگوشم، به دور از چشمِ بزرگتران به آن جنگلِ رازمند می‌رفتیم. از بازی و گردش در آنجا سیر نمی‌شدم. بزرگتران با سر هم کردنِ افسانه‌هایِ بیم‌آور، کودکان و جوانان را از رفتن به آن جنگلِ بازمی‌داشتند، آنان به اندازه‌ای باورهایِ نابه‌جایِ خود را بی‌دربی بازگو می‌کردند که ترس در دلِ هر شنونده‌ای خانه می‌کرد و او را از رفتن به آن جایِ ناشناخته بازمی‌داشت.

همواره کسانی پیدا می‌شدند که گفته‌های بزرگسالان را نادرست می‌دانستند. برای فریب آنان نیز ترفندی ساخته بودند. بخشی از دیوار شهر از درون جنگل می‌گذشت و شماری اندک از درختان را از بی‌شمار هم‌گونه‌هایشان جدا می‌کرد.

مردم فریبان می‌گفتند جنگل جنگل است چه این سوی دیوار و چه آن سوی دیوار. اگر کسی نمی‌تواند بر کنجکاوی خویش چیره شود برود و در جنگل این سوی دیوار گردش کند. آنان می‌پنداشتند دیوار از تازش دیوها بر مردمان جلوگیری می‌کند، اگر هم کسی در جنگل گم می‌شد جای نگرانی نبود چراکه یا خودش راهش را پیدا می‌کرد یا دیگران به سادگی پیدایش می‌کردند. چنان دوراندیشی‌هایی تخم بیم و هراس در دل همگان می‌کاشت. هرچه کودکان بزرگ‌تر می‌شدند با آبیاری بزرگتران این دانه‌های پنهان جوانه زده، بالیده و شاخ و برگ می‌یافتند و آنچنان سایه‌ای بر دل کنجکاوان می‌افکندند که کمتر کسی توان گریختن از چنگش را می‌یافت. من نیز هنگام نوجوانی، گاهی دل به دریا می‌زدم و به جنگل آن سوی دیوار می‌رفتم و هرچه تاریکی و خاموشی بخش‌های درونی آن افزایش می‌یافت نگرانی و ترسم از روبه‌روی با ناشناخته‌ها بیشتر می‌شد. با این‌که هر بار بیش از پیش پیشروی می‌کردم، هرگز با چیز بیمناکی برخورد نکردم، تا آن‌که روزی راه را گم کردم و از دره‌ای روشن سر درآوردم که چمنزاری بی‌مانند بود. شگفت‌زده در آن دشت پردیس‌گون گردش می‌کردم که آوایی ناشناس به گوشم رسید. با این‌که بانگ ترسناکی نبود، هراسان شدم و پا به گریز گذاشتم. بی آن‌که بدانم به کجا می‌گریزم زمانی دراز دویدم و ناباورانه از بخش درون‌شهری جنگل سر درآوردم. هرگز به یاد ندارم

کی و چگونه از دیوار گذشته و به شهر رسیدم. از آن پس دیگر هیچ گاه پا به جنگل نگذاشتم.

هرچه ترس پیدا شده در دلم فزونی می گرفت گرزمان زاد نزدیک تر می شد. هنگامی که شادمان و غریوزنان پهلوه پهلویم اسب می تاخت از ترس پیکرم چون تکه چوبی بی جان خشکیده بود و پاهایم به زین ساییده می شد. چندی نگذشت که از من پیشی گرفت. با پیش افتادن او هراسم دو چندان شد. بیمناک شدم که مبادا آنان مرا جا بگذارند و با هم بگریزند. پا بر پهلوی اسب کوبیدم و داد کشیدم و به تاختن وادارش کردم تا به پیشافتادگان کاروان کوچکمان برسم. دیگر شاد نبودم و آسودگی از تنم رخت بر بسته بود. از سایش پاهای خشکیده ام به زین چرمین گرمایی سوزان و دردی جانکاه پدید می آمد. نه می توانستم درنگ کنم نه توان به یاری خواستن پیشتازان گروهمان را داشتم. چاره ای نبود، بایست می سوختم و می ساختم تا بینم چه پیش می آید.

اندک اندک درد در همه جای پیکرم پراکنده می شد. تا آن روز چند بار بیشتر اسب سواری نکرده بودم. داشتن اسب و سوارکاری برای مردمان فرودست و بینوا آرزویی دست نیافتنی به شمار می رفت. پس از آشنایی با بانوی آسمان و پیشکارش آنان مرا همراه خود به سوارکاری می بردند. هنگام گریز درمی یافتم که چرا آنان برای آموزش این کار پافشاری می کردند. با افزایش درد و کوفتگی تن دردمندم کم کم گرفتار پنداربافی شدم. گاه چشمم سیاهی می رفت و ریزه های درخشانی در برابر دیدگانم به چرخش درمی آمدند، اسبم از روی کنده درختی که سرِ راهمان بود پرید و به هنگام فرود بر زمین تکان سختی خورد. چیزی نمانده بود واژگون شوم، خوشبختانه سرنگون نشدم. همان دم مغزم از کار افتاد و از خود بی خود شدم و پنداشتم دارم می میرم.

نمی‌دانم تا کجا در ناشناخته‌ها پسروی کردم، همین اندازه به یاد دارم هنگامی که چشم گشودم، بانوی آسمان و پیشکارش بالای سرم نشسته و سرگرم پرستاری از من بودند. روی بستر نرمی دراز کشیده و چشم به ستارگان بی‌شمار آسمان شب دوخته بودم. خیزی سردی در پاها و نشیمنگاهم آزارم می‌داد. خواستم روانداز را کنار بزنم و ببینم چه بر سرم آمده که گرزمان‌زاد دستم را گرفت و گفت نینم بهتر است، پرسیدم:

- چه بر سرم آمده؟

- پوست پائین‌تهات کنده شده و چرک و خون به هم آمیخته است.

نالیدم و اشک‌ریزان گفتم:

- دارم می‌میرم.

- زاری مکن، بر خستگی‌هایت دارو نهاده‌ام، بامداد تندرست‌تر از پیش

می‌توانی اسب را بتازانی.

- هرگز سوار اسب نخواهم شد.

هیچ نگفتند. در بسترهایشان دراز کشیدند و به آسمان چشم دوختند. چشم

بر هم نهادم، آرام آرام چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

پگاه، بسیار شاداب و سرزنده از خواب بیدار شدم. روانداز را کنار زدم،

هیچ نشانی از خستگی و پوست‌کندگی ندیدم. از جا برخاستم و سرگرم بازدید

تنم شدم. به یکباره بانگ خنده بانوی آسمان بلند شد. سر به سوی آتش گرداندم

و با دیدنش شرمسار و شتابان روانداز را به خود پیچیدم و سرخروی و پریشان

پیشش رفتم. نگاهی به پیرامونمان انداختم و پرسیدم:

- گرزمان‌زاد کجاست؟

- به دره رفته تا اندکی گیاه دارویی گرد آورد. بنشین.

کنارش نشستم، فنجانی جوشانده به دستم داد و پرسید:

- بهتری؟

سر تکان دادم و پرسیدم:

- کجا هستیم؟

- در سرزمین کاسی‌ها به سر می‌بریم.

- چندان دور نشده‌ایم.

چیزی نگفت. برخاست و تا لبه پرتگاه پیش رفت. گرداگردمان کوهستان بود و بالای سرمان بجز آسمان آبی که به ابرهای سپید آراسته بود چیزی دیده نمی‌شد، باد خنکی می‌وزید.

برخاستم و به او نزدیک شدم. چشم‌اندازی را که می‌نگریست بسیار زیبا و دلکش بود. دره‌ای پهناور و پوشیده از سبزه‌ها و سپرغم‌های رنگ‌به‌رنگ پیش رویمان دامن گسترده بود که هرچه در آن دیده می‌شد زیر پرتوهای زرین خورشید می‌درخشید.

گرزمان‌زاد در دوردست چونان لکه سیاهی دیده می‌شد. پنداشته بودم او با اسب به دره رفته است، هرچه چشم چرخاندم، اسبی در آن سبزه‌زار ندیدم. سر برگرداندم و پشت سرم را نگریستم، هیچ اسبی دیده نمی‌شد. بانوی آسمان دریافت به چه می‌اندیشم، آهسته گفت:

- اسب‌ها آن سوی گردنه سرگرم چرا هستند.

- شنیده‌ام این کوهستان راهزنان سنگدلی دارد.

- به آنها سپرده‌ام هشیار باشند که به دام راهزنان و درندگان نیفتند.

شگفت‌زده و ناباور پرسیدم:

- چه گفتی؟

خندید و گفت:

- آنها بهتر از تو سخنان مرا درمی‌یابند.

- چگونه؟

ابرو در هم کشید و به سوی آتش بازگشت. درمانده و سردرگم روی تخته‌سنگی نشستم و در خود فرو رفتم. بارها دربارهٔ توانایی‌های درونیمان سخن گفته بود، در باور او، کالبد اثری ما در زندگی گیتایی توانایی‌های بسیاری به فروهرمان می‌دهد و او را در راه کسب نیرو برای پرورش دانایی و افزایش آگاهی یاری می‌رساند. هرچه می‌اندیشیدم نمی‌توانستم چگونگی و چیستی آنچه را که او کالبد اثری یا کالبد روانی یا شادوردی یا درخشان می‌نامید دریابم. به گفتهٔ وی پیکر خاکی ما به کالبد درخشانمان وابسته است. با این که پیکر خاکی سازمانی پیچیده و کارآمد برای گردآوری نیرو از جهان خاکی و پیوند یافتن با دیگر جانداران خاکری دارد، توانایی‌هایش اندک است. در برابر توانمندی ناچیز پیکر گیتایی، کالبد اثری دارای کارکردهای شگفتی است که نزد ناآگاهان و نادانان نهفته می‌ماند و ایشان در زندگی خاکی نه‌تنها از این ابزارها بهره نمی‌برند، از هستی و بودنشان نیز ناآگاه می‌مانند. از این‌روی بسیاری تنها پس از سپری کردن زندگی گیتایی و آزمودن مرگ پیکر خاکی و پا گذاشتن به گیتی دیگر چشمشان به ویژگی‌ها و کارایی کالبد درخشان بینا می‌شود، چراکه هنگام زندگی خاکی، پیکر خاکی و پیلۀ برآمده از بدآموزی‌ها و آموزش‌ها و باورهای نادرست نمی‌گذارد به آن پنهان خود چشم بگشایند.

سرگیجه گرفتم. دم فرو برده شده درون سینه‌ام به دام افتاد. داشتم خفه می‌شدم که چیزی تازیانۀ‌وار بر پشتم فرود آمد و راه بند آمدهٔ نايم را گشود. دم‌زنان و خرخرکنان به بانوی خورشیدچهر نگریستم، آرام نشسته بود و به

چشمانم خیره می‌نگریست، اشک از چشمانم سرازیر شد. به یکباره دیدم دگرگون شد و جهانِ پیشِ چشمم درخششی ناگفتنی یافت. دیگر چیزی نمی‌دیدم بجز پرتوهایی درخشان و رنگ به رنگ. آوایی که گویا از ژرفای جهان برمی‌خاست به گوشم رسید، گوینده‌ای ناشناس می‌گفت:

- جهانِ خاکی و جهان‌های فراخاکی همگی ریشه‌ای یکسان دارند. جنبشِ ریزبنیادهای پدیدآورنده هر کدام از بخش‌های این هستی بی‌کران با دیگر بخش‌ها یکسان نیست. همین گونه‌گونی جنبشِ درونی ویژگی‌های گوناگونی به آنها می‌دهد.

کالبدِ اثری توانایی مشاهدهٔ چیستی و چگونگی باشندگانِ جهانِ گیتی را دارد و می‌تواند به یاریِ دانشِ بی‌کرانِ پنهان در درونِ فروهرِ جاودانه با جانوران و گیاهان و چیزهای بی‌جان پیوند یابد و با هر یک به گونه‌ای گفت‌وگو کند و بدونِ یاریِ پیکرِ خاکی پدیده‌هایی در جهانِ خاکی پدید آورد و چیزهایی را جابه‌جا کند.

کسی که چشمش بر دانش و توانمندی‌های درونیش گشوده شده، هرگز، در هیچ جا و هیچ زمان تنها نخواهد بود. چنین کسی برای انجام هر کار تواناست و یار و یاورِ جهان و جهانیان خواهد بود و به هر آنچه هستی دارد ارج می‌گذارد. در برابرِ این مهرورزیِ پاک‌منشانهٔ فراگیر، همهٔ هستی دوست و همراه و پشتیبانِ همیشگی‌اش به شمار می‌رود و همیشه و همه جا از داد و دهشِ اُتورایی برخوردار می‌گردد.

با خاموشی گرفتنِ آوایِ درونی، جنبشی سهمگین و بنیان‌کن سراپایم را فراگرفت. در چشمِ بر هم زدنِ، یگانگیِ جهانِ زیبایم ناپدید شد و هزارگونگیِ گیتی پیشِ چشمِ پدیدار گردید.

بانگِ خندۀ شادمانۀ بانویِ برازنده در گوشم پیچید. نگاهی به او انداختم و سپس به خود نگریستم، برهنه بودم، پریشان شدم. رواندازی که از رویِ دوشم لغزیده و رویِ سنگ افتاده بود به چنگ باد افتاد و تا به خود بجنبم به پرواز درآمد و به سویِ دره پر کشید. خشمگین شدم و فنجانی را که در دست داشتم بر سنگ کوبیدم. آن سفالینۀ لاجوردین هزارتکه شد و لابه‌لایِ سنگ‌ها پراکنده گشت.

آوایِ خندۀ بانویِ زیباروی بریده شد. با دلخوری چشم به چشمانش دوختم. نگاهش سرشار از نکوهش بود، به سوییِش رفتم و در برابرش ایستادم و پرسیدم:

- مرا همراه آورده‌ای که به ریشم بخندی؟

سر تا پایم را برانداز کرد و گفت:

- تو نیز همانندِ ما هستی، چرا رواندازت را بر نمی‌گردانی؟

خونسردی و آرامش او چون آبِ سردی رویِ آتش خشمم ریخت. زیرچشمی نیم‌نگاهی به دره انداختم و پرسیدم:

- چگونه؟

- نگاه کن.

دست بالا آورد و آن را به جنبش درآورد. چنان چرخشی به دستش داد که دیگر نمی‌توانستم آن را ببینم. ناگهان دستش از چرخش ایستاد. ناباورانه دیدم همان فنجانی که شکسته بودم در دستِ اوست، به زمین نگریستم و نشانی از خرده‌سفال‌ها ندیدم. گیج شدم و نتوانستم چیزی بگویم. فنجان را به سویم پرتاب کرد و گفت:

- من از فنجانِ شکسته خواستم بازگردد، دیدی که بازگشت، تو نیز از روانداز بخواه بازآید.

- من نمی‌توانم، هرگز نمی‌شود.

لب به سخن گشود و مرا ناباور به توانایی‌هایم خواند. سرافکنده به سراغِ بار و بنه رفتم، جامه‌ای یافتم و بر تن کردم. بازگشتم و کنارش نشستم. گستاخی بی‌مانندی در دلم می‌جوشید. زیرچشمی نگاهش کردم. چشم به دوردست‌ها دوخته بود و هیچ نمی‌جنبید. دست بر گردنش انداختم، چشم چرخاند و نیم‌نگاهی به چهره‌ام انداخت. برانگیخته شدم، دستِ دیگر پیش بردم و چانه‌اش را گرفتم و رویش را به سوی خود چرخاندم و سر پیش بردم. چیزی نمانده بود لب بر لبش بنهم که به تندی مرا پس زد و از جا برخاست، از جا جهیدم و بی‌پروا به آغوشش کشیدم.

مهربانانه نوازشم کرد و آرام خود را از میان بازوانم بیرون کشید و وادارم کرد بنشینم. رو به رویم نشست و سخن آغازید و زمانی دراز برایم سخنرانی کرد. هیچ در نمی‌یافتم چه می‌گوید. تلخ‌کام و سرخورده گاه و بی‌گاه در سخنش می‌دویدم و خواهشگرانه می‌خواستم کام دلم را برآورد و سرافرازم کند. با آرامشی ستودنی سخنانم را نشنیده می‌گرفت و سخن در سخن می‌آورد و تلاش می‌کرد با پند و اندرز مرا از چنگِ ورن‌کامگی^۱ برهاند.

آفتاب به میانهٔ آسمان رسیده بود که گرزمان‌زاد نزدِمان بازگشت. پاژنی^۲ سربریده همراه داشت؛ آن را رویِ تخته‌سنگی گذاشت و سرگرم کندنِ پوستش شد. نمی‌توانستم بر برانگیختگی‌ام چیره شوم. یک‌جا بند نمی‌شدم. تب سراپایم را گرفته بود و گرمایی سوزان بی‌تابم می‌کرد. پیرامونِ بانوی آسمان می‌چرخیدم

۱- ورن‌کامگی: شهوانی بودن، میل به شهوت‌رانی

۲- پاژن: بُز کوهی

و دزدانه به وی می‌نگریستم. چشم به آتش دوخته بود و زیر لب آواز می‌خواند. گرزمان‌زاد مرا به یاری فراخواند، ناخشنود و دلگیر به او پیوستم تا گوشتِ شکار را تکه‌تکه کنیم و نمک بزنیم. همکاری با او سرگرم کرد و آرام‌آرام آرامش به دلم بازآمد. گرزمان پس از بسته‌بندی گوشتِ شکار، خوراکِ خوشمزه‌ای پخت، شادمانه آن را خوردیم و اندکی باده نوشیدیم، سپس بار و بنه گردآوردیم.

برای رفتن آماده بودیم، خواستم از چگونگی بازگرداندن اسب‌ها پی‌روم که پیشکارِ بانو رویِ تخته‌سنگی جهید و بانگ برآورد و آنها را فراخواند. خندیدم و سر تکان دادم. او به سویم آمد و کنارم نشست و پرسید:

- چرا می‌خندی؟

می‌خواستم پاسخِ پرسش‌اش را بدهم که آوای پایِ اسب‌ها به گوشم رسید. سر برگرداندم و دیدم آنها از گذرگاهی باریک به سویمان می‌آیند. ناباور نگاهشان می‌کردم، هنگامی که نزدشان رسیدند رو برگرداندم و شگفت‌زده نگاهی به آن دو انداختم. بانوی آسمان لبخند زد و چیزی نگفت. پیشکارش دست رویِ شانه‌ام گذاشت و در گوشم گفت:

- اندوهگین مباش. اگر سفارش‌های من و بانو را به کار بندی و با خود ستیز نکنی به زودی تو هم خواهی توانست از توانایی‌هایت بهره‌گیری.

می‌دانستم او بیهوده دل‌داریم نمی‌دهد. برای نخستین‌بار با خود اندیشیدم که او راست می‌گوید. هنگامی که سوار بر اسب‌ها به راه افتادیم، خشنود بودم و امیدي در دلم جوانه زده بود. پس از پشتِ سر گذاشتنِ گذرگاه‌هایِ هراس‌آور و گذشتن از تنگه‌هایِ بیم‌انگیز به دره‌ای پُرآب و پوشیده از درخت رسیدیم. دهنة

اسب را کشیدم، کمی پا کند کرد، اسبِ گرزمانزاد از راه رسید. رو به او کردم و پرسیدم:

- چرا همیشه پشتِ سرِ من می‌آیی؟

- تو این گونه می‌خواهی.

او راست می‌گفت، هیچ از پیشکار خوشم نمی‌آمد، همواره می‌پنداشتم روزی بانوی آسمان را از من خواهد ربود. خندیدم و سر جنباندم. گرزمانزاد سخن آغازید و پندهایی ارزنده به من داد تا به یاریشان بتوانم از همراهی با بانوی آسمان بهتر و بیشتر بهره ببرم و افزود که اگر بر گرایش‌های کودکانه‌ام پای فشارم و دست از سرزنشِ بیهوده خود بردارم آسوده‌تر خواهم توانست بر دلگیریِ برآمده از بی‌خانمانی و سرگردانی و خانه‌به‌دوشی چیره شوم.

روزها از پیِ هم می‌آمدند و می‌رفتند. از کوه‌ها، دشت‌ها، شهرها و روستاهای بسیار گذشتیم. به خواب هم نمی‌دیدم روزی چنان جهان‌گردی دلشین و آموزنده‌ای را بیازمایم.

دیدار با مردمانی که نام ایشان نیز به گوشم نخورده بود، برایم خوشایندی بی‌مانندی داشت. هر جا که می‌رسیدیم بانوی آسمان و پیشکارش به زبانِ مردمان آنجا سخن می‌گفتند و از آئین‌هایشان آگاهی داشتند. نمی‌دانستم آنان این چیزها را کی آموخته بودند. خودشان می‌گفتند به یاریِ خردمندیِ پنهانِ درونشان به آن آگاهی می‌رسند، چگونه؟ نمی‌دانستم.

پس از شش ماه راهپیمایی بی‌دردسر، اورمزدروز از هفتمین ماه جهان‌گردیمان به سبزه‌زارهای خرم سرزمینِ راگا رسیدیم. چند روز بی آن‌که به کسی بر بخوریم پیش رفتیم. سرانجام گلهٔ بزرگی یافتیم و از چوپان‌ها سراغ

شهر راگا را گرفتیم. شبانهایِ مهربان و مهمان‌نواز ما را به چادرهایِ سیاهی که در دامنهٔ البرز برپا کرده بودند بردند و همسرانشان با خوش‌رویی و مهربانی از ما پذیرایی کردند.

کوچگرانِ گشاده‌دستِ آزاده با خوش‌رویی و شیرین‌گفتاری به پرسش‌هایمان پاسخ می‌آراستند و به پرس‌وجو دربارهٔ آنچه در راه دیده بودیم می‌پرداختند. به ایشان گفتیم که شهرمان در دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار است و برای دیدنِ سپیتمانانِ گسترش‌دهندهٔ کیشِ مزدیسنا و آشنایی با آن کیشِ نوپدیدِ راهیِ ایران‌ویج شده‌ایم. آنان با شنیدنِ سخنانمان خاموش شدند و به یکدیگر نگرستند و هیچ نگفتند. بانویِ آسمان برای گرفتنِ پاسخِ پافشاری کرد و چوپانانِ پاسخ‌هایی سردرگم دادند و از سر آمدنِ روزگارِ سپیتمانی به دستِ گشتاسپیان و آغاز هنگامهٔ زرتشتی سخن گفتند که ما را پاک گیج کرد. گویا چیزی ایشان را نگران کرده بود. با دلشوره از اسپندیار و دین‌گستری بی‌پروایش پس از پیروزی بر آرجاسپِ هیونانی سخن می‌گفتند و از تنها و بی‌پشتیبان شدنِ سپیتمانانِ گلایه می‌کردند.

شب مهمانِ کوچندگانِ خردستا بودیم. من و گرزمان‌زاد کنارِ مردانِ گله‌دار به بزم و میگساری نشستیم و تا پاسی از شب گذشته گفتیم و خندیدیم و خوش‌گذرانیدیم و پاسی از نیمه‌شب گذشته نزدیکِ آتشِ شبانان به خواب رفتیم. فردایِ آن شب به‌یادماندنی، خروس‌خوان از خواب برخاستم. از آتش بجز خاکستری گرم چیزی بر جا نمانده بود. هیزم بر خاکسترِ گرم نهادم و اندکی خاشاک زیرشان ریختم و بر آتشِ زیرِ خاکستر دمیدم. زبانه‌ای بر خاشاک گرفت و آتش بارِ دیگر برافروخته شد. گرزمان‌زاد هم بیدار شد، برخاست و نشست. خواهش کردم دربارهٔ کیشِ مزدیسنا که چوپانان درباره‌اش سخن گفته

بودند برایم سخن بگوید، زیرا هیچ از سخنان چوپانان سر درنیاورده بودم. از پاسخش دریافتم که او نیز همانند من گیج شده و دریافته مزدینا چگونه کیشی است.

پس از سر زدن آفتاب، بانوی آسمان به سراغمان آمد و کنارمان نشست. بسیار شادمان بود، پرسیدم:

- آیا از زنان درباره کیش مزدینا چیزی فراگرفتی؟

- آری. زنان هنوز کیش مزدینا را به درستی می‌شناسند و به بهدینی آلوده نشده‌اند.

به بازگو کردن شنیده‌هایش پرداخت تا دریابیم که کیش مزدینای سپیتمانی بسیار دگرگون شده و آنچنان به دین اهریمنی آلوده شده که آزادگان آنچه بر جای مانده و گشتاسپ و اسپندیار در پی گستراندنش هستند را بهدینی می‌خوانند. می‌گفت به باور زنان ایرانی، با این‌که هنوز برخی پیروان سپیتمان در راگا هستند، بهدینی زرتشت بر اندیشه مردمان چیره شده و آنان را گرفتار یگانه‌پرستی کرده است، پرسیدم:

- اکنون چه کنیم؟

- به راگا می‌رویم، شاید بتوانیم کسی از سپیتمانان را بیابیم.

پس از خوردن ناشتایی آماده شدیم که راهی شویم. شبانان و خانواده‌هایشان بسیار پافشاری کردند که چند روزی مهمانشان باشیم. نپذیرفتیم. تنها هنگامی که نوید دادیم در راه بازگشت چند روزی پیش آنان خواهیم ماند راه باز کردند، وگرنه نمی‌گذاشتند برویم.

نخستین برخوردمان با مردمان ایران ویج دلگرم کرد. چند روز در دشت‌ها و چراگاه‌های پهناور پیش رفتیم و با خاندان‌های بسیاری آشنا شدیم که یکی از دیگری خوش‌برخوردتر و مهمان‌نوازتر بودند.

پس از چند ماه راه‌پیمایی، سرانجام به دشت‌هایی فراخ رسیدیم که در پای کوه‌های البرز تا دوردست‌ها دامن گسترده بودند. کوهی بزرگ و سپید که از دیگر کوه‌ها بسی بلندتر بود نگاهم را ربود. تا آن روز چنان کوهی ندیده بودم. شگفت‌زده به آن چکاد^۱ سپید می‌نگریستم که گرزمان‌زاد گفت:

- آن کوه، دماوند نام دارد.

- دماوند؟!... همان که بانو می‌گوید فریدون، آژی‌دهاک را در آن به بند

کشیده است؟

- آری.

- می‌توانیم برویم و آن مرد ماردوش را ببینیم؟

گرزمان‌زاد قاه‌قاه خندید و سر جنباند، پرسیدم:

- به چه می‌خندی؟

پیش از پاسخ دادن او به پرسش‌م، بانوی آسمان با شادمانی گفت:

- به راگا رسیدیم.

پیش رویمان را نگرستم، باروی گردِ شهری در دوردست‌ها پدیدار بود. رسیدن به آن جایگاه ویژه که افسانه‌های بسیاری درباره‌اش شنیده بودم، برانگیختگی شگفتی در دلم پدید آورد. برای آشنایی با اندیشمندانی که از منش و گویش و کنشی نو سخن می‌گفتند بی‌تاب بودم. بر شتابِ خویش افزودیم تا پیش از بسته شدنِ دروازه‌های شهر به آنجا برسیم.

هرچه به شهر نزدیکتر می‌شدیم بر شگفتیمان افزوده می‌شد. راه درازی سپری کرده و شهرهای بسیاری دیده بودیم که در برابر بزرگی و شکوه بی‌همتای راگا، روستایی بیش نبودند.

هنگامی به شهر رسیدیم که نگهبانان دروازه آماده می‌شدند مردم را از فرارسیدن زمان بسته شدن دروازه آگاه کنند. گرزمان‌زاد پس از پرس و جویی گذرا ما را به مهمان‌خانه‌ای بزرگ راهنمایی کرد. آنجا خوراک و باده خوردیم و نوشیدیم و سپس خوابیدیم تا روز دیگر به جست‌وجوی سپیتمانان آشنا با کیشِ مزدیسنا پردازیم.

خروس‌خوان از خواب برخاستم. هیاهوی مردمانی که کاروانی را برای راهی شدن آماده می‌کردند دم به دم بیشتر می‌شد. چندان نگذشت که آوای زنگِ شترانِ کاروان با هیاهوی کاروان‌سالار و دیگران درآمیخت. در بسترم دراز کشیده بودم که در باز شد و گرزمان‌زاد چراغ به دست به درون آمد. برخاستم و نشستم، پرسیدم:

- بانو کجاست؟

- پرس‌وجو می‌کند تا سپیتمانی پیدا کند.

برخاستم و بیرون رفتم، دست و رویم را شستم و خود را به بامِ مهمان‌خانه رساندم. مهر از خورآیان سر زده بود و تاریکیِ شب را پس می‌زد. در برابر روشنائیِ نوزاده به یزش ایستادم. پس از نیایش، نشستم و بالا آمدنِ خورشید از پسِ کوه‌ها را نگریستم. هنگامی که درخششِ خورشید به اندازه‌ای رسید که دیگر توانِ نگریستنِ بدان گویِ فروزان را نداشتم، چشم بستم. همان‌دم آوای بانوی آسمان را شنیدم که مرا فرامی‌خواند. چشم گشودم، از جا برخاستم و از بام به پائین رفتم. آنان آمادهٔ رفتن شده بودند، پرسیدم:

- به دیدن سپیتمان می‌رویم؟

- آری، برویم.

به راه افتادیم و در راه، هنگام گذشتن از بازار، در خوردی‌پزی^۱ بزرگ ناشتایی خوردیم، سپس از شهر بیرون رفتیم و راه توکریش^۲ را در پیش گرفتیم. گرزمان‌زاد رو به بانوی آسمان گفت:

- در بازار شنیدم که گشتاسپ‌شاه چند روزی است به جایگاه سپیتمانی که در توکریش با مردمان سخن می‌گوید رفته و گماشتگانش کسانی را که به دیدن وی می‌روند می‌آزارند.

- من هم چیزهایی در این باره شنیدم، گویا کرپن‌ها^۳ و اوسیج‌ها^۴ از گسترش اندیشه سپیتمانان بیمناک هستند.

پرسیدم:

- مگر آنان چه می‌گویند که گشتاسپیان را می‌ترساند؟

- برای دریافتن پاسخ همین پرسش به دیدنش می‌رویم.

سر تکان دادم و هیچ نگفتم. دشت پهناور و سنگلاخ را درنوردیدیم و از روستاهای آباد و زیبایی گذشتیم که مردمان سخت‌کوش آنها سرگرم کار بودند. از هر زن و مرد که پرسشی می‌پرسیدیم با خوشرویی پاسخمان را می‌داد و پافشاری می‌کرد مهمانش شویم. سرانجام به کوهپایه البرزکوه رسیدیم. آنجا چادرهای کوچک و بزرگ فراوانی برپا بود که یکی از آنها بسیار بزرگتر از

۱- خوردی‌پز: رستوران

۲- توکریش: تجریش

۳- کرپان: موبد قربانی‌کننده

۴- اوسیج: موبد نگهبان آتش

دیگران بود. نزدیک چادرها چند پهلوانِ تنومند به پیشوا زمان آمدند و از بانوی آسمان پرسیدند:

- آیا شما همان بانو هستید که از دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار به راگا آمده است؟
- آری.

- گشتاسپ‌شاه چشم به راه شما است بانوی بزرگ، بفرمایید.
با ایشان همراه شدیم، ما را به چادرِ بزرگ بردند. گشتاسپ‌شاه به گرمی ما را پذیرفت و پس از پرس‌وجو دربارهٔ خاندانِ بانو و آنچه در دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار می‌گذشت، از تاخت و تازهای برادرِ بانوی آسمان به همسایگان‌شان گلایه کرد و افزود که از جنگ‌افروزی‌های پی‌درپی او آزرده و نگران است. هنگامی که بانوی آسمان سخن دربارهٔ سپیتمان را پیش کشید گشتاسپ‌شاه ابرو درهم کشید و گفت:

- ما مردمانِ آشتی‌جویی هستیم، هر کس جایگاهِ خودش را می‌شناسد و می‌داند چکار کند، چه بگوید و چه بخواهد. باورهایمان یکی است و همه پیروِ کیشِ مهر هستیم، پیروانِ پوریوتکیشی و دینِ تازی نیز آسوده‌اند و هیچ‌کس آزارشان نمی‌دهد.

- از کیشِ مزدیسنا بگویید.

- کیشِ مزدیسنا همان کیشِ مهر است.

- پس بهدینی چیست که اسپندیار را به گسترشش به زور شمشیر گماشته‌اید؟

گشتاسپ‌شاه یکه خورد، نگاهی به پیرامونیانش انداخت و گفت:

- گویا مردمانِ دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار چندان از رویدادهای ایران‌ویج آگاه نیستند! اسپندیار در بند است بانو.

- چرا؟

- سرکش شده بود و بیمناک بودم که بر من بشورد.

- نگفتید بهدینی چیست؟

- کسانی چون سپیمانی که اینجا برای مردمان یاوه می‌بافد این سخنان را سر زبان‌ها انداخته‌اند، کیش مهر و کیش مزدیسنا و بهدینی یکی هستند.

- چه می‌گویید! کیش با دین یکی است؟

- اینها بازی با واژه‌ها هستند بانو، گویا چندان با سخنان سپیمانان بیگانه

نیستید!

درنگی کرد، آه کشید و سخن از سر گرفت و گفت:

- همه ما خویشاوند یکدیگریم، نیاکانمان را ارج می‌نهیم و بزرگ می‌داریم و به راه و روش آنان زندگی می‌کنیم، این سخنان باز دودستگی پدید می‌آورد. دیوها را زاده اهریمن دانستن کرپن‌ها و اوسپیج‌ها را برآشفته می‌کند و پیروانشان را می‌رنجاند. موبدان دل‌خوشی از سخنان سپیمانان ندارند. با گسترش این رنجش‌ها آرامش کشور پایدار نخواهد ماند.

- پس از این‌رو با آمیختن کیش و دین، بهدینی را ساخته‌اید و مردمان را به پیروی از آن فرامی‌خوانید تا یک‌دستی پدید آورید؟ یگانه‌پرستی بستی برای شاه‌پرستی فراهم می‌کند تا همه بی‌چون و چرا فرمانبردار شاه باشند.

گشتاسپ شاه در مانده از سخن بانوی آسمان زبان در کام کشید و هیچ نگفت. پوف پوف کنان بروت پُریشتش را می‌تاباند که بانوی آسمان پرسید:

- آیا می‌توانیم سخنان او را بشنویم؟

- او پای کوه برای مردمان سخن می‌گوید. اگر می‌خواهید سخنانش را بشنوید با کسانی که به سویش می‌روند همراه شوید.

برخاستیم، بدرود گفتیم و از چادر بیرون رفتیم. همان دم پیکِ چابک‌سواری از راه رسید، شتابان از پشت اسب پایین پرید و به سوی نگهبانان آستانهٔ چادر دوید. به گروه ناهمگونی که به سوی کوهستان می‌رفتند پیوستیم. زن و مرد، پیر و جوان، دارا و ندار، از خاندان‌های گوناگون همراه شده بودند تا به نزد سپهتمان بروند و سخنانش را گوش دهند.

چندان نگذشت که به جایگاهِ سخنرانی بانوی فرهیخته رسیدیم. او آرام از کوه فرود می‌آمد، پوشاکِ سپیدی بر تن کرده و گیسوانِ سیاه بافته‌اش تا قوزکِ پایش می‌رسید. در چهرهٔ زیبا و آرام او چشمانِ درشتی می‌درخشید. استوار گام برمی‌داشت و پائین می‌آمد. نزدیکِ ما که رسید بر فرازِ تخته‌سنگی ایستاد و لبخندی بر لبانش شکوفا گردید.

سپهتمان به چشمانِ تک‌تکِ کسانی که همراه شده بودند تا خود را به جایگاهِ سخنرانی او برسانند نگریست و سپس سخن آغازید و گفت:

- ای آزادگان، ای کسانی که آزادی و آزادگی نزدتان ارجمندترین چیزِ جهان و زندگی است. بدانید و آگاه باشید که گشتاسپیان از راهِ اَشا دور شده و همانندِ تازیانِ پیروِ دینِ اهریمن شده‌اند. آنان با آمیختنِ دیویسنا به آموزه‌های کیشِ مزدیسنا، به پندارِ خود دینِ بهتری ساخته‌اند تا به دوگانگی منشی و روشی دیوپرستان و آزادگان پایان دهند و همه را پیرامونِ یگانه‌پرستی و شاه‌پرستی گرد آورند. آنان جاه‌جویانی دیوانه‌اند که تنها در پیِ چیرگی بر مردمان و داشتنِ تاج و تختِ فرمانروایی هستند. از این‌روی گشتاسپیان و اسپندیاریان با هم کشمکش دارند؛ همان‌گونه که پیشتر گشتاسپیان با لهراسپیان بر سر تاج و تخت کشمکش داشتند.

بانگِ گوشخراشِ گشتاسپ شاه همه شنندگانِ سپتمان را از جا پراند. سر برگرداندم و دیدم او و همراهانش با پرخاشگری مردمان را کنار می‌زنند و پیش می‌آیند. از کنارمان گذشتند و در برابرِ سپتمان ایستادند. سپتمان بسیار آرام بود و هیچ نمی‌گفت، شاه با خشم گفت:

- ای بانوی دانا، هیچ آزاده‌ای هنگام تازشِ دشمن درباره فرمانروای کشور بدگویی نمی‌کند. اکنون زمانِ یاهوبافی نیست.

- از چه سخن می‌گویی؟

- هیونان به بلخ تاخته‌اند و لهراسپ را کشته‌اند و شهر را سوزانده و ویران کرده‌اند.

همهمه برپا شد. گشتاسپ شاه سخن خود را پی گرفت و گفت:

- به جای یاهوبافی، مردمان را برانگیز تا آماده کارزار شوند.

سپتمان اندوهگین رویِ تخته‌سنگی که بر فرازش ایستاده بود نشست و به دوردست خیره ماند. کسانی که برای شنیدنِ سخنانِ او گرد آمده بودند همراه شاه از آنجا رفتند. بانوی آسمان پیش رفت و گفت:

- ای بانوی بزرگ، من و همراهانم از دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار به راگا آمده‌ایم تا با کیشِ مزدیسنا آشنا شویم.

سپتمان سر بلند کرد و به بانو و من و گرزمان‌زاد نگریست و گفت:

- از کدام شهر آمده‌اید؟

- از اور آمده‌ایم.

- شنیده‌ام تازیان بارِ دیگر بر تاج و تخت آن شهر چنگ انداخته‌اند!

- آری. چندی پیش بزرگان‌شان جامهٔ موبدی به تن کردند و پس از فریب

مردمان، بر هست و نیستشان چیره شدند. جنگاورانشان نیز بر سپاهیان سرداری

یافتند، موبدان و سرداران تازی به یاری هم فرمانروایی بر کشور را به چنگ آورده‌اند.

- دروغا که با دور شدن مردمان از آزادی و آزادگی تازیان گام به گام به سوی بازسازی دژپادشاهی آژی‌دهاکی خود پیش می‌روند.

- مادرم چنین روزی را پیش‌بینی می‌کرد و باور داشت که فرمانروا شدن جاه‌جویان گشتاسپی در ایران‌زمین دیر یا زود زمینه گریختن آژی‌دهاک از بند را فراهم خواهد کرد.

- مادرتان؟

- او پادشاه اور بود، پس از مرگ پدرم به همسری موبدموبدان شهر درآمد، هفت ساله بودم که او نیز درگذشت، بی‌گمانم که هر دو را ناپدریم کشته است. - چرا چنین گمانی داری؟

- مادرم در واپسین روزهای زندگیش دریافته بود که ناپدریم جادوگری دیوپرست است، از این‌روی مرا به گرزمان‌زاد سپرد تا پاسدارم باشد و مرا از آزارهای ناپدریم و برادر دیوزادم دور نگه دارد.

- روانِ مادرت شاد، او از کودکی دانایی بی‌همتا بود.

- او را می‌شناختی؟

- من نیز در اور زاده شده‌ام، تا پانزده سالگی آنجا زندگی می‌کردم و سپس راهی راگا شدم تا از آموزش‌های سپیتمانان برخوردار شوم. هنگامی که شنیدم مادرت بر تخت پادشاهی نشسته است بسیار شادمان شدم، از مرگ همسرش و سپس مرگ خودش اندوه فراوانی در دلم جای گرفت. می‌دانستم دخترش چون خود او سرسخت است و با فرمانروای بدمنش اور سازگار نیست. هرگز امیدي به دیدنت نداشتم، ای کاش در روزگار بهتری همدیگر را می‌دیدیم.

سپیتمان به سوی بانوی آسمان آمد، یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسه بر روی هم زدند. بانوی آسمان گفت:

- خواهش می‌کنم از کیشِ مزدیسنا برایمان سخن بگویید؟

- به خانه برویم، همسرم از دیدارتان خشنود خواهد شد.

راه افتادیم و همراهش به خانه‌ای که نزدیکِ کوهستان ساخته شده بود رفتیم. مردی میانسال به پیشوا زمان آمد و مهربانانه پذیرایمان شد.

میزبانِ مهربانمان از کیشِ مزدیسنا سخن‌ها گفت و از آلودنِ دوبارهٔ آزادگان به دیوپرستی گلایه کرد. از تازشِ هیونان به بلخ و کشتارِ مردمانِ آنجا نیز بسیار نگران و پریشان بود و می‌گفت که این رویداد زمینه را برای به فراموشی سپرده شدنِ کیشِ مزدیسنا و گسترشِ بهدینی فراهم‌تر خواهد کرد.

از سخنان او دریافتم که به باورِ پیروانِ مزدیسنا، مینو دوگانه است. بخشی که آن را سپنت‌مینو می‌نامید شایستهٔ ستایش خوانده می‌شد و بخشِ دیگر را که نامش اَنگرمینو بود نکوهیده و ناشایست برای ستایش به شمار می‌آمد. در باورهای سپتیمانی، دیوها زادهٔ اَنگرمینو هستند و مردمان را به سوی تباهی و دروغ فرامی‌خوانند و زندگیشان را با جادوی سیاه می‌آلاینند. بدین‌گونه دیوپرستان با گرفتاری در بندِ دروغ و جادوی سیاه از راهِ آشا دور شده و خود نیز به گونه‌ای دیو دگرگون می‌شوند. در باور ایشان، در جهان راه یکی است و آن راهِ آشا است. به چشمِ ایشان خوشبخت کسی است که در پی خوشبختی دیگران باشد، آنچه بر خود می‌پسندند بر دیگران نیز می‌پسندند و هرچه را برای خود ناپسند به شمار می‌آورند برای دیگران نیز ناپسند می‌شمارند. ایشان خرد را بزرگترین دَهِشِ آثورایی می‌دانند و ارجمندترین داراییِ مردمان در باورشان آزادی و آزادگی است و می‌گویند هر کس، چه زن چه مرد بایستی

خود به یاریِ خردِ گزینشِ گرِ خویش راهِ زندگیش را برگزیدند تا چون کران با گوش و کوران با چشم دنباله‌روِ دیگران نباشد. ایشان خواستارِ آبادیِ جهان هستند و از خون ریختن و جنگ بیزارند و کژرویِ مردمان را برآمده از گرایششان به پنج دیوِ درونیِ نیاز و آز و رشک و کین و خشم می‌خوانند.

تا پاسی از شب گذشته در کلبهٔ سپیتمان و همسرش به سر بردیم و گفت‌وگو کردیم. هنگامِ خوابِ بانویِ آسمان و بانویِ میزبان بر بامِ خانه بستر گسترده. همسرِ سپیتمان نیز برایِ من و گرزمان‌زاد بیرونِ کلبه رختخواب گسترده و خود به دشت رفت تا به شبانان بپیوندد. گرزمان‌زاد آتش برافروخت و کنارش نشست. در بسترِ دراز کشیده بودم و به آوایِ چرت‌وپرتِ هیزم‌هایِ فروزان گوش می‌دادم و به چشم‌اندازِ بی‌مانندِ دشت می‌نگریستم.

در همه جایِ دشتِ تاریکِ پرتوافشانیِ آتش‌هایِ برافروختهٔ چوپانان خودنمایی می‌کرد. گویا در دوردست‌ها آسمان و زمین به هم دوخته شده بودند، به سختی می‌شد دریافت کدام پرتوها از ستارگان و کدامین درخشش‌ها از آتشِ چوپان‌ها و گله‌داران است.

از رفتارِ گرزمان‌زاد در شگفت بودم. هنگامی که من و بانویِ آسمان با سپیتمان سخن می‌گفتم و پی‌درپی دربارهٔ مزدیسنا پرسش می‌کردیم او خاموش در خود فرو رفته بود. نه پرسشی کرد و نه سخنی گفت. کنارِ آتش نشسته و خیره بدان می‌نگریست، نیم‌خیز شدم و گفتم:

- پیروانِ کیشِ مزدیسنا هرگز نخواهند توانست کاری از پیش ببرند.

گرزمان‌زاد پرسید:

- چرا چنین می‌اندیشی؟

- پیروانِ اندکی دارد که دارایی ایشان ناچیز است. کاری بجز سخن گفتن از رازهای دیوپرستی و چیستی نژادِ تازی و چراییِ کردارشان از سپیتمانان برنمی‌آید. مردمان به دارایی و زورمندی و دین بیش از خرد و دانش بها می‌دهند، کسی گوشش بدهکارِ سخنانِ خردمندان نیست.

- به این شوری که می‌گویی نیست، تازیان و دیوپرستان برای کشتنِ خردگرایی، خردورزی و خردستاییِ مردمانِ آزاده به زمانِ درازی نیاز دارند، اکنون تنها کاری که از دستِ سپیتمانان برمی‌آید کاشتنِ تخمِ مزدیسنا در دل و مغزِ مردمان است، بایستی هزاران سال آن را آبیاری کنند و پیوروند تا به بار بنشیند.

با شگفتی پرسیدم:

- هزاران سال؟!

- آری. تا اندیشهٔ مردمانِ دگرگون نشود و بینش و نگرشِ نویی به خود و جهان و زندگی پیدا نکنند، تازیان و دیوپرستان بر ایشان فرمانروا خواهند بود. هرگاه به ارزشِ آزادی و آزادگی پی ببرند و پیرو و ستایندهٔ خرد شوند، دیوپرستان و تازیان رسوا خواهند شد و مردمان به کیشِ مزدیسنا رو خواهند کرد.

- به راستی چنین می‌اندیشی؟

- آری. کسانی که اندیشه و بینشِ نویی به دست می‌آورند دیر یا زود گفتار و کردارشان نیز با آن اندیشه، بینش و نگرشِ نو هماهنگ می‌شود. ازاین‌روی نخستین گام برای ویران کردنِ ساختارِ اهریمنی ساخته‌شده به دستِ فریبکارانِ دروغ‌پرست، پی‌ریزیِ اندیشه‌ای نو و سودمند و استوار است تا به مردمان دانش و بینشِ سپنتایی بدهد. اندیشمندانی که باورمند به دانش و بینشِ استوار بر آشا و

درستی و نیکی باشند دیگر ترسی از دشمنانِ کیشِ مزدیسنا نخواهند داشت و بهایی به زور و داراییِ دیوپرستان نمی‌دهند.

دیگر چیزی نگفتم. مغزم گنجایشِ دریافتِ چنین اندیشه‌هایی را نداشت. باور کردنِ این گونه پیش‌بینی‌ها برایم دشوار و بفرنج بود. پیش از آشنایی با بانوی آسمان، زندگیِ آسوده و خوشی داشتم، بجز کار و پول و خوش‌گذرانی به چیزی نمی‌اندیشیدم، آرام‌آرام کارم به جایی رسیده بود که به ناچار بایست هر روز زمانی دراز به آنچه در آسمان و زمین و درونِ خودم می‌گذشت می‌اندیشیدم تا دریابم کیستم؟ از کجا آمده‌ام؟ برای چه پا به زندگیِ گیتیایی گذاشته‌ام؟ و فرجامِ کارم چه خواهد بود؟

تا نیمه‌شب پهلوی به پهلوی شدم. خواب به چشم نمی‌آمد. آتش خاموش گشته و خاکستری گرم از آن برجا مانده بود. سرمایِ کوهستان تنم را می‌لرزاند. در خود می‌چاله شده بودم و دندان‌هایم بر هم می‌خورد. سرانجام از جا برخاستم و نشستم. خار و خاشاک و هیزم روی خاکستر نهادم و بر آن دمیدم. چندان نگذشت که آتش به دامنِ خاشاکِ آویخت و زبانه‌هایِ آتش شتابان بلندی گرفتند و هیزم‌ها نیز فروزان شدند و گرمایی خوشایند فراهم گردید.

کنار آتش نشسته بودم و به آسمانِ پُرستاره می‌نگریستم که آوایِ بانوی آسمان را شنیدم. سر برگرداندم و به بامِ خانه نگریستم، هیچ ندیدم. به آتش چشم دوختم. دوباره آوایش را شنیدم، گویا در درونم سخن می‌گفت. شگفت‌زده گوش تیز کردم. در باورم نمی‌گنجید که آوایِ او از درونِ خودم برمی‌خاست. هراسان از جا جستم. می‌پنداشتم دیوانه شده‌ام. سرم درد گرفت و کامم تلخ شد. تا خروس‌خوان به خود می‌پیچیدم و آرامش نداشتم. آوایِ سروش پریشانم کرده

بود. تا آن زمان هرگز چنان آوایی مرا به خود نخوانده بود. با شنیده شدن بانگِ خروس، گرزمان‌زاد بیدار شد. از جا برخاست و نشست، با شگفتی پرسید:

- شب نخوایدی؟

- کاری کرده‌اید که خواب و خوراک از من بخت برگشته می‌گیرزد.

خندید و هیچ نگفت. از دور هیاهویی به گوش می‌رسید که دم به دم بیشتر می‌شد. آفتاب که سر زد، دیدیم آرزگاهی^۱ بزرگ در دشت برپا شده و از هر سوی سواران و پیادگان به سویش می‌روند.

روزها از پی هم می‌آمدند و می‌رفتند و سپاه راگا بزرگتر می‌شد. سرانجام گشتاسپ‌شاه سپاه به سوی بلخ کشید. ما هم پستی سر سپاه راه افتادیم تا از راه خورآیان به نیمروز برویم.

روزهایی که در توکریش مهمان سپیتمان بودیم، بارها آوایی که از درونم برمی‌خاست پریشانم کرد. بانوی آسمان و گرزمان‌زاد از دگرگونیم بسیار شادمان بودند. در راه نیمروز از آنان بسیار چیزها درباره خردمندی پنهان و توانایی‌های کالبد اثری آموختم. در کوهستان ریوند راهمان را از سپاه گشتاسپ‌شاه جدا کردیم. شبی به یاد ماندنی که در آن کوهستان رازآمیز بودیم، به یاری گرزمان‌زاد و راهنمایی بانوی آسمان برای نخستین بار چشمم به خردمندی پنهان فروهرم گشوده شد و رازهای مگوی بسیاری برایم آشکار گردید. همان شب، بانوی آسمان نوید داد که مرا به گیتی دیگر خواهند برد تا با روی پنهان گیتی نیز آشنا شوم. آگاهی از پیشینه زندگی به اندازه‌ای شادمان و برانگیخته‌ام کرده بود که تا پاسی از نیمه شب خواب به چشم نیامد. چشم به آسمان دوخته و ستارگان بی‌شمار را می‌نگریستم که آوایی چون بچ‌بچه شنیدم.

گوش تیز کردم، گویا کسانی پاورچین به ما نزدیک می‌شدند. برخاستم و نشستم و چشم به تاریکی دوختم. همان‌دم بانوی آسمان از خواب پرید و بی‌درنگ از جا جهید، گرزمان‌زاد نیز ناگهان از بستر برخاست و همانند شیر خشمگین غرید. گیج شده بودم، از شنیدن آوای پای کسانی که در تاریکی می‌گریختند هراسان شدم و پرسیدم:

- راهزن بودند؟

- راهزنان زره نمی‌پوشند، بی‌گمان از سپاه هیونان بودند.

بانوی آسمان فرمان داد آماده گریختن شویم، شتابان بار و بنه بستیم و راه افتادیم و به سوی گرده‌ای سخت‌گذر رفتیم تا به سوی گذرگاهی برویم که سپیتمان سفارش کرده بود اگر با هیونان برخورد کردیم از آنجا بگریزیم.

نزدیک گرده، کمانداران هیونی به کمین نشسته بودند، از تنگه که بیرون رفتیم بارانی از تیر به سویمان باریدن گرفت، ناچار شدیم راه کج کنیم و به سوی تنها گذرگاهی که پیش رویمان باز بود برویم. از شیخون هیونان گریخته و شتابان پیش می‌تاختیم. بانگ سواران از پشت سرمان شنیده می‌شد و پژواک‌اش در کوهستان می‌پیچید. ترس در دلم می‌جوشید و توانم را می‌فرسود. ناگهان به پرتگاهی رسیدیم، اسب‌ها به سختی پا سست کردند و در چند گامی پرتگاه ایستادند.

بانوی آسمان و گرزمان‌زاد بی‌درنگ از پشت اسب پائین پریدند. نمی‌دانستم چه می‌کنند. درمانده شده بودم و نمی‌دانستم چکار کنم. گرزمان‌زاد به سویم دوید و مرا از اسب به زیر کشید. بانوی سرشار از آرامش به من نزدیک شد و گفت باید به دره بپریم، گرزمان‌زاد با اسب‌ها پیچ می‌کرد. هراسان گفتم:

- تکه‌تکه می‌شویم.

- ترس. تو به خردمندی پنهان درونت بینا شده‌ای و می‌دانی چه توانمندی‌هایی داری، پیش از رسیدن به پائین دره آنها را به کار بگیر، آسیبی نخواهی دید.

نمی‌دانستم چه بگویم، هیاهوی لشکر هیونان که شتابان نزدیک می‌شدند دم به دم بیشتر می‌شد. از ترس توان ایستادن نداشتم، آن دو دست‌های مرا گرفتند و غریوزنان به سوی پرتگاه دویدیم و به دره پریدیم.

میان آسمان و زمین شناور شدیم، خود را از دست رفته می‌پنداشتم. اندک‌اندک با شتاب گرفتن پیکر چرخانم، فروغ امید به زنده ماندن در دلم خاموشی می‌گرفت.

مرز بی کرانگی

غرشِ سهمناکی به گوشم رسید. آهسته چشم باز کردم. گویا آبشاری خروشان بر سرم می‌ریخت. با چشمانی نیمه‌باز نگاهی به پیرامونم انداختم. سست و ناتوان رویِ تخته‌سنگِ آرامگاهِ گرزمان‌زاد افتاده بودم. بارانِ سیل‌آسایی می‌بارید، آذرخش پی‌درپی سینهٔ تیرهٔ ابرها را می‌شکافت و تندر همچون ازدها می‌غرید.

نیم‌خیز شدم. از سر و روی و جامه‌ام آب می‌چکید. تنم گرم و سرم پُریاهو بود، گویا از خوابی ژرف و سنگین برخاسته بودم. گیج و منگ به این‌سو و آن‌سو می‌نگریستم که آوایی از دور شنیدم. چشم به پیش رویم دوختم. کسی داشت نزدیک می‌شد. نرم‌نرمک سایه‌ای دوان‌دوان از راه رسید. چشم تنگ کردم تا بهتر بینم. شناختمش، مهین بود که شتابان به سویم می‌آمد. تکانی به خود دادم و نشستم. پایِ تخته‌سنگ رسید و ایستاد و چشم به من دوخت. پوستِ دست‌ها و رویش سرخ شده بود. لبش می‌خندید و چشمانش درخششِ شادمانه‌ای داشتند. چابک و چالاک به بالایِ تخته‌سنگ جهید و پیشم آمد. کنارم نشست، هوهویی کرد و گفت:

- چه بارانی!

- اینجا چکار می‌کنی؟

نگاه پرسشگرانه‌ای به چشمانم انداخت و پرسید:

- مگر نمی‌خواستی گفت و گو کنیم؟!

- آری. می‌خواستم!

- اکنون نمی‌خواهی؟

- اکنون؟!

دست پیش آورد و مچ دستم را گرفت. تپش و جنیدنِ رگم را شمرد، سپس

پشت دست به پیشانیم گذاشت و گفت:

- سرما خورده‌ای.

نگاهی به پیرامون انداخت و پرسید:

- جادوگر کجاست؟

یادم آمد که همراهِ گرزمانزاد و بانوی آسمان به گذشته‌های دور سرکشی کرده بودم. نمی‌دانم چگونه به آرامگاهِ گرزمانزاد بازگشته بودم. تنها چیزی که به یاد می‌آوردم، پریدنِ دیوانه‌وار از پرتگاهِ بالای کوه بود و دیگر هیچ. در خود فرورفتم تا چگونگیِ بازگشتم به گیتی را به یاد آورم که مهین دست زیرِ بازویم انداخت و مرا وادار به برخاستن کرد. بی آن که چیزی بگویم و پرسشی بکنم همراهش از تخته‌سنگ پائین رفتم.

سوزشی در گلویم پدیدار شده بود و دم به دم بیشتر می‌شد، چند بار سرفه کردم. پرستارِ کارآزموده دستم را بالا برد و روی دوشش انداخت، دست به پهلویم گذاشت و خواست سنگینیِ تنِ رنجورم را روی دوشاش بیندازم تا تندتر و آسان‌تر راه بروم. با این که می‌دانستم پدرش مرده پرسیدم:

- پدرت بهتر است؟

- مرد.

- روانش شاد، زندگی خوبی نداشت.

- زندگی خوب به چه می‌گویی؟

- هرکس به ویژگی‌های برترِ نیک‌منشی دست پیدا کند، شاد باشد و شادی‌آفرین، مهر و دوستی بی‌دریغ به دیگران داشته باشد، شکیبایی پیشه کند و در برابر دشواری‌ها و رنج‌ها و ناسامانی‌ها پایداری نشان بدهد، بخشنده‌گی پیش بگیرد، سپاسگزار داشته‌هایش باشد، با دیگران همان گونه رفتار کند و سخن بگوید که خواهان چنان برخورد و گفتاری از سوی دیگران است و به زبان ساده‌تر هرچه برای خود می‌پسندد برای دیگران نیز پسندد و هرچه برای خود ناروا می‌شمارد برای دیگران نیز ناروا بداند، چنین کسی زندگی خوبی خواهد داشت و فرجامی خوش پیدا می‌کند.

- سخنانِ برآمده از تب بجز بیهوده‌گویی چیزی نیستند.

- ایستادم و دست از شانه‌اش برداشتم، شگفت‌زده پرسید:

- چه شد؟

به چشمانش خیره شدم، دریافت که از گفتارش رنجیده‌ام. پوزش خواست و دوباره دستم را گرفت و برگردنش انداخت و وادارم کرد پیشروی از سر گیرم، آه کشید و گفت:

- من گوشم از این سخنانِ فریبنده پُر است، این پنداربافی‌ها و سخن‌پردازی‌ها نمی‌تواند زشتی و نابهنجاریِ زندگی را از میان ببرد. تنها می‌توان با چنین پوششی روی نازیبایی‌ها و نامردمی‌های روزافزون را پوشاند و دلخوشیِ ناپایداری پدید

آورد. در کنش و واکنش با مردمانی دروغ‌پرست و کژمنش، دست یافتن به چنین ویژگی‌های آرمانی بسیار دشوار است.

به سرفه افتادم، آنچنان سرفه کردم که فشار کشنده‌ای در کاسه سرم پدید آمد. پاهایم سست شد و به زانو درآمدم. مهین به سختی پیکر وارفته و پیچ‌وتاب خورانم را زیر درختی کهنسال که تنه‌اش چاک‌خورده و درون تهی بود کشاند. آن شکاف به فریادمان رسید، به اندازه‌ای بزرگ بود که هر دوی ما درونش تنگاتنگ هم جا شدیم.

تک‌سرفه‌هایی از گلویم بیرون می‌پرید و بر نگرانی‌ام می‌افزود. آسمان بی‌درپی از پرتوافشانی آذرخش روشن می‌شد، تندرهای می‌غریزند و زمین به جنبش درمی‌آمد.

گویا بارش سیل‌آسای باران بندآمدنی نبود. مهین دست به پهلوهایش انداخته بود و خود را سخت در آغوش می‌فشرد و چشم به پرده‌آبی که در برابر پناهگاه کوچکمان می‌جنبید دوخته بود و هیچ نمی‌گفت. به سختی خودم را تکان دادم، جایمان بسیار تنگ بود، نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

- هر چه می‌خواهی بپرس.

- درباره‌ی چه؟

شگفت‌زده پشت چشم نازک کرد و پرسید:

- خوبی؟

به سرفه افتادم، سر تکان داد. آنچنان سرفه می‌کردم که دم برآوردن برایم دشوار شده بود. پاهایش را خماند، دست‌هایش به گرد زانوانش پیچیدند، چانه بر زانو نهاد و به ریزش آب از آسمان چشم دوخت. پس از چند سرفه سخت کمی آرام شدم. دست پیش بردم و موهای خیسش را نوازش کردم، از جا جنبید

و آرنج رویِ شانهام گذاشت و سر پیش آورد. از نشستن لب‌های گرم و نمناکش بر گونه‌ام برانگیخته شدم، پیش از آن که بتوانم واکنشی نشان دهم سر بر شانهام نهاد.

سر بر سرش نهادم و پرسیدم:

- می‌دانی چرا زندگیت این گونه شده؟

- بختم سیاه است!

- بخت به چه می‌گویی؟

- چه می‌دانم!

دست روی زانویش گذاشتم، کمی جنجید و دستش را روی دستم گذاشت و آن را فشرد، پرسیدم:

- اگر بگویم همه رویدادهای زندگیت را خودت برگزیده‌ای باور می‌کنی؟
خنده تلخی کرد و گفت:

- همه گزینش خودم نبود، پدرم وادارم کرد به بی‌راهه بروم.
بی‌درنگ گفتم:

- من درباره گزینش پیش از زایش سخن می‌گویم نه چیزی که تو می‌پنداری.
سر از شانهام برداشت، کمی جابه‌جا شد. میچ دستم را گرفت و تپش رگم را شمرد. پشت دست به پیشانی‌م نهاد و سر تکان داد، پرسیدم:

- می‌پنداری بیهوده‌گویی می‌کنم؟

دست روی گونه‌ام کشید و آهسته پرسید:

- پیش از زایش چگونه می‌توانستم چیزی را برگزینم؟!

سمند سخن را به میدان سخنوری تازاندم، و بی‌پروا از رازهای مگوی سخن راندم. بی‌گمان بودم که سخنانم را درخواهد یافت، هنگامی که در آرامگاه

گرزمان‌زاد یاریم کرد تا برخیزم کالبدش را دیدم. ساختار کالبد اثری او و ویژگی شگفتی داشت و نشان می‌داد که آزموده‌های بسیاری در زمینه جادو و جادوگری دارد. برایش از آفرینش و جایگاهمان در جهان هستی گفتم و این که ما چه گنج گران‌بهایی در درونمان پنهان کرده‌ایم و بهره‌ای از توانمندی‌های نمی‌بریم. به سختی می‌توانست بپذیرد که فروهر ما بایگانی پنهانی از یادمان‌های گذشته خودمان و جهان هستی دارد. در پندارش نمی‌گنجید که ما ویژگی‌های همه جهان بی‌کرانه را به اندازه‌ای بسیار بسیار کوچک در درونمان جا داده‌ایم. به دشواری توانستم به او بپذیرانم که فروهر ما به یاری ویژگی‌های اُتورایی اندیشمندی و اندیشه‌پروری، مهرورزی و مهربانی و مهرافشانی، دریافت‌های ناخودآگاهانه راهگشا، آفرینش و دانش‌پژوهی از اندوخته‌های این گنجینه بی‌مانند بهره‌برداری می‌کند. هنگامی که گفتم هر بار پیش از بازگشت به زندگی گیتایی بسته به آرمان برگزیده خویش و چگونگی بهره‌گیری از دانسته‌ها و داشته‌هایمان ویژگی‌هایی برای زندگی گیتایی پیش رویمان برمی‌گزینیم و با کردار خود در گیتی، جایگاهمان را در جهان می‌سازیم، آشفته شد و پرسید:

- اگر سخنان تو درست باشد، چرا چنان پدر بدمنشی برای خود برگزیدم؟

- پاسخ این پرسش را باید درون خود جست‌وجو کنی.

- بیماری و یاهو می‌بافی.

پیکرش به جنبش درآمده بود. نمی‌دانستم تنش از خشم می‌لرزید یا از سرما،

پرسیدم:

- سردت شده؟

سر تکان داد، دست‌هایش را بالا برد و با دهانش هوهو کرد و گفت:

- اگر این چیزهایی که می‌گویی راست باشد، من هرگز چنین زندگی تلخ و بدی را برنمی‌گزیدم.

- گاهی برای پیشرفت ناچار به گزینش راه‌های دشوار و پُررنج هستیم. نابرده رنج گنج به دست نمی‌آید.

- از این همه رنج و بدبختی چه گنجی به دست می‌آید؟!

- پی بردن به آرمان زندگی و تلاش برای رسیدن به آن را دست‌کم نگیر.

زیر لب گفت:

- آرمان زندگی؟!

- آری. اگر کسی به آنچه برگزیده آگاه شود و دریابد در زندگی باید چه

کاری و آرمانی را پی‌گیری کند هرگز آلوده کج‌روی و دژمنشی و بدخویی نمی‌شود و آزاری به خود و دیگران نمی‌رساند.

- اگر آرمان کسی آزدن دیگران باشد چه؟!

- چه می‌گویی؟

- من برای دریافت چِستی آنچه تو آرمانِ زندگیم می‌نامی، نیاز به کسی

خواهم داشت که بدمنش و آزارگر باشد، کسی چون پدرم. آیا آرمانِ زندگی او

آزدن من برای رسیدن به آگاهی دربارهٔ آرمانِ زندگیم بوده است؟

- او می‌توانست به جای کشاندن زندگیتان به آنچه پیش آمد، همراه و

یاورت باشد و به جای پیش گرفتن منشی اهریمنی و دادن فرمان و خواستنِ

فرمانبرداری بی‌چون و چرا از تو، آموزگاری پیش گیرد تا به درستی و بایستگی

کارهایی که درست می‌پنداشته پی‌بری.

اشکش سرازیر شد، سر بر شانه‌ام گذاشت و گفت:

- او با نادانی خود زندگیمان را تباه کرد.

سرجنبان افزودم:

- گاه در پی آموزش‌های نادرست و ویرانگر یا تنگناهایی که نابخردان و گمراهان پیوسته به اهریمن پدید می‌آورند، راه درست پیشرفت در زندگی و پیشتازی در پهنه باروری و بالندگی روانی را گم می‌کنیم و بجز رنج و تنش و آشفتگی روزافزون چیزی به دست نمی‌آوریم.

زمانی دراز من می‌گفتم و او می‌شنید. آسمان می‌غرید و باران می‌بارید. درختان روی می‌شستند و زمین سیراب می‌شد. هرچه گفتم و ناگفتی در دل داشتم بیرون ریختم. مهین بردبار و آرام همه را گوش کرد. هنگامی که دل انباشته از سخنم پالوده شد، خود را چون کودکی خردسال سبکبال و آسوده یافتم.

نگاهی به چهره مهین انداختم. جنبید و سر از شانهم برداشت. کفش‌ها و جوراب‌های خیسش را درآورد. کمی پاهایش را مالید و آنها را دراز کرد و بیرون شکاف درخت، زیر بارش تند باران نهاد. چکه‌های آب روی پوست چربش می‌سریدند. برانگیخته شدم و از او پیروی کردم و پس از برهنه کردن پاهایم و بالا زدن پاچه شلوارم درازشان کردم. ریزش آب سرد روی پوست تب‌دارم شادی کودکانه‌ای در دلم پدید آورد. شانهم را به شانهاش چسباندم، سر بر شانهم گذاشت و دستش گرد کمرم پیچید، گفتم:

- روزهای سختی پیش رو داریم، جهان به سوی فرشکرت پیش می‌رود.

- فرشکرت؟! می‌پنداری شاه بهرام ورجاوند از هند راهی ایران شده است؟

- آنچه گفتم با باور بهدینان یکی نیست.

خندید و گفت:

- همواره دگرگونی‌های برآمده از آرمانگرایی به فرمانرواییِ ستمگرانی می‌انجامد که رویِ پیشینیانِ تبهکارشان را سپید می‌کنند.

- تاکنون چنین بوده، چون مردان خواسته‌اند با پیروی از بنیان‌های مردسالاری به آرمان‌شهر دست پیدا کنند. هنگامی که نیمی از مردمان جهان نادیده گرفته شوند و تلاش شود به یاریِ آموزه‌ها و سازمان‌ها و روشی که تباهیِ روزافزون پدید می‌آورد جهانی نو ساخته شود، تنها ستمگران جابه‌جا می‌شوند و بنیانِ ستم و ستمگری بر جای می‌ماند.

- از این پس هم چنین خواهد بود.

- هرگز چنین نخواهد بود. اگر زنان و مردان دست در دست هم پا به میدانِ دگرگون‌سازیِ زندگیشان بگذارند، می‌توانند کاری کنند که ریشهٔ دیوپرستی سوزانده شود.

خندید؛ سر تکان داد و هیچ نگفت. گویا باور نمی‌کرد زمانی فرارسیده باشد که زنان و مردان به یاریِ هم دست به کارِ دگرگون کردنِ سازمانِ زندگیشان شوند تا برگی تازه در داستانِ زمین و زمینیان گشوده گردد. چنین کاری شدنی نیست مگر با دستیابیِ مردمانِ زمین به اندیشه و نگرش و بینشی نو و روی کردن به کیشِ مزدیسنا.

زمانی دراز خاموش بودیم. بجز آوایِ شرشرِ باران و خس‌خسِ دم و بازدم‌هایمان بانگی شنیده نمی‌شد. پناهگاهِ کوچکمان گرم و نمناک بود و پاهایمان زیرِ بارشِ باران، بر بستری از گلِ سرد به نوازش یکدیگر سرگرم بودند. مهین چند بار سر بلند کرد و خواست چیزی بگوید، هر بار آه کشید و دوباره سر بر شانه‌ام نهاد. سرانجام سخن آغاز کرد و دردمندانه از کژری‌ها،

سستی‌ها و کاستی‌های برآمده از فرهنگ و سازمان‌های استوار بر مردسالاری گلایه کرد. من نیز باور دارم تا زمانی که در زندگی ما بر پاشنهٔ مردسالاری می‌چرخد نمی‌توان به بهبود آشفته‌گی‌ها و از میان رفتن نابسامانی‌هایی که گریبان‌باشندگان زمین را گرفته‌اند امید داشت.

تا بند آمدن باران در پناه تنهٔ درخت ماندیم. هنگامی که اشک‌باری آسمان فروکش کرد، بی‌درنگ به راه افتادیم و شتابان باغ باران‌خورده را درنوردیدیم و رنجور و سرماخورده خود را به ساختمان تیمارستان رساندیم.

از در آبگینه‌ای گذشته و نگذشته بار دیگر غرش آسمان آغاز گردید و چکاچک باران از سر گرفته شد. آن شب را همراه مهین و مادرش کنار آتش گرم آتشگاه دیواری تالار بزرگ آسایشگاه گذراندم.

بانوی شوی‌مرده تا بامداد گریست و هیچ نگفت. من و دخترش سرگرم گفت‌وگویی خوشایند بودیم و دربارهٔ کارهای بایسته برای آغاز جنبش دگرگون ساختن باورهای آمیخته به نادرستی مردمان زمین گفت‌وگو می‌کردیم، گاه نیز با سرفه‌های خود، آرامش خوابگاه دنج و خاموش دیوانگان را بر هم می‌زدیم.

خروس‌خوان هم‌پیمان شدیم که هرگز یکدیگر را تنها نگذاریم و تا پای جان در راه آرمان برگزیدهٔ خویش پایداری کنیم. خفتگان یکی پس از دیگری از خواب برخاستند و آرام‌آرام هیاهویی دلپذیر جای خاموشی شبانه را گرفت. کارکنان شب‌کار آماده می‌شدند که راهی خانه شوند و کارمندان روزکار از راه می‌رسیدند تا جای ایشان را بگیرند.

داشتم رهسپار خانه می‌شدم که آن‌هایتا به سراغم آمد. از پف‌کردگی چشمانش دریافتم که شب‌بیداری سخت و پُرکشمکشی داشته است. پس از درود و پرسشی دوستانه، دربارهٔ آنچه پس از جدا شدنمان بر او گذشته بود کنجکاوی

کردم. زیرکانه داستانی سرهم کرد و بی‌درنگ مرا به پرسش گرفت و خواست از گرزمان‌زاد برایش سخن بگویم.

گفت و گویمان گرم شده بود که مهین و مادرش به ما پیوستند. به ناچار سخنی دیگر پیش کشیدیم. آن‌هایتا از ما جدا شد و رفت تا پیرمردِ جادوگر را بیابد. ما هم کوشکِ فراموشان را وانهادیم و راهی شهر شدیم.

مهین و مادرش را به خانه‌شان رساندم و سپس راهی خانه خودمان شدم. به خانه که رسیدم هیچ‌کس نبود. چرخ‌ی در خانه خاموش زدم و پشت پنجره ایستادم. پرده را کنار زدم و به باغچه خیس و شاداب که در برابر خورشید به ستایش ایستاده بود چشم دوختم. همه چیز تر و تازه شده، درختان جانی دوباره گرفته بودند. سرگرم بازیابی گوشه و کنارِ باغچه بودم که مادرم در را باز کرد و پا به درون گذاشت. هنگامی که به سوی پنجره نگاه کرد لبخندزنان برایش دست تکان داد، چشمکی زد و شادمانه برایم بوسه‌ای فرستاد. به پیشوازش رفتم و پس از درودگویی، پرسیدم:

- کجا بودی؟

- سری به هما زدم. چرا دیشب بازنگشتی؟

- با گرزمان‌زاد بودم.

- سرتاپایم را برانداز کرد و زیر لب گفت:

- دیشب با او بودی؟!

پریشان شدم. هیچ نمی‌دانستم او و بانوی آسمان کجا رفته بودند. تیمارستان را واگذاشته و به خانه بازگشته بودم بی‌آنکه نگران ایشان باشم. از مادرم پرسیدم:

- گفتی کجا بودی؟

ابرو در هم کشید، پیش آمد و دست روی پیشانیم گذاشت. گله‌مند بود که چرا به تندرستیم بها نمی‌دهم. تا خواستم دهان بگشایم، انگشت بر لبانش نهاد و با هیس بلندی به خاموشی وادارم کرد و بی‌درنگ گفت:

- همایون سرگرم رنگ‌آمیزی استخرِ خانه است، به یاریش برو.

هرگاه مرا دنبال نخود سیاه می‌فرستاد، درمی‌یافتم که نیاز به تنهایی دارد. از خانه بیرون رفتم و پس از برداشتن چند گام کوتاه جلوی در خانه مادرِ همایون ایستادم. کوبهٔ بزرگ در را چند بار بر گل‌میخِ پهنِ زیرش کوبیدم. در میان سه کوبهٔ آهنین در، آن که ویژهٔ بانوان بود زیباییِ چشمگیری داشت، دست پیش بردم و به نوازش تندیسِ آهنیِ آن سرگرم شدم.

بانگی پشت در شنیده شد و سپس درِ چوبی زیبا و آراسته به گل‌میخ‌های دیدنی جیرجیرکنان روی پاشنه چرخید و باز شد. به مادرِ زیبارویِ دوستم درود گفتم. با خوش‌رویی و شیرین‌گفتاری پاسخم را داد و خوشامد گفت. شادباش‌گویان پا به درون خانه گذاشتم، در را پشت سرم بست. با بسته شدن در از روشنایی کاسته شد، پرسیدم:

- همایون کجاست؟

- استخر را رنگ می‌زند.

- آمده‌ام یاریش کنم.

خندید و گفت:

- سپاس. خواهش می‌کنم بفرمایید.

پیش افتاد و به سوی راهرو رفت. به دنبالش رفتم، چون کبکِ خوش‌خرامی گام برمی‌داشت و از برخوردِ پاشنه‌های آهنینِ کفش‌هایش به سنگ‌چینِ زیرِ

پایش آوایی دلشین برمی‌خاست و پژواک می‌یافت. مرا تا بیرون ساختمان همراهی کرد و پس از نشان دادن پسرش به درون بازگشت.

داشتم از پله‌های آجری پائین می‌رفتم که همایون مرا دید و برایم دست تکان داد. دست بالا بردم و به خوشامدگویی خاموشش پاسخی همسان دادم. آرام از نردبان چوبی پائین رفتم. به سویم آمد، با هم دست دادیم. پرسیدم:

- خوبی؟

- آره.

- شاگرد می‌خواهی؟

- خودم شاگرد هستم شاهین جان.

خندیدم، سرِ کارش بازگشت. رنگ‌مالی برداشتم، هنوز دست به کار نشده بودم که پایم روی برگِ خیس و لغزنده‌ای رفت و لغزیدم و پسِ سرم به دیوارهٔ استخر کوفته شد.

همایون آوازخوانان سرگرم رنگ‌آمیزی بود و ندید چه پیش آمد. سرم گیج رفت و ریزه‌های درخشانی پیشِ چشمم به چرخش درآمدند. گویا از برخوردِ سرم با دیوار مغزم تکان خورد و یادمانی از یادگریخته از پسِ پردهٔ فراموشی بیرون آمد. همان‌دم ریزه‌های درخشان به هم پیوستند و درخششِ چرخنده و پُرکشی پدید آوردند.

توانِ پایداری نداشتم. به درون آن چرخشِ درخشان کشیده شدم. به یکباره خودم را دیدم که میانِ زمین و آسمان دست و پا می‌زنم و همراه بانوی آسمان و گرزمان‌زاد به سویِ ته درهٔ مرگ پائین می‌روم. امیدی به زنده ماندن نداشتم. دریغ‌گویان اشک از چشمانم سرازیر شد، همان‌دم دیدم که دو همراهم دگرگون شدند و جایِ خود را به گوی‌هایی درخشان دادند.

می‌دانستم چه پیش آمده است. آنان پیکر گیتایی خویش را با کالبد اثیری خود همسان کرده بودند. دیگر مرگ و از هم پاشیدگی در پی برخورد با زمین سنگلاخی چشم‌به‌راهشان نبود. بی‌درنگ خواستم نیروهای درونیم همسو شوند، بی آن‌که بدانم چگونه، چنان شد. شادمان به ایشان پیوسته به پرواز درآمدم. گیتی را پشت سر نهادیم، از مرز بی‌کرانگی گذشتیم و پا به گیتی دیگر نهادیم. در جهان مردگان گردشی دلپذیر کردیم و روان درگذشته بسیاری کسان را دیدیم. چیزهایی می‌دیدم و می‌شنیدم که هیچ‌یک برایم تازگی نداشت، گویا همه را یادآوری می‌کردم و دیده‌هایم را بازبینی می‌کردم.

فروهرهایی که در گیتی دیگر زندگی می‌کنند، به یاری کالبد درخشان برجا مانده از واپسین زندگی خویش در گیتی به سبک سنگین کردن و ارزیابی زندگی سپری‌شده و آموخته‌ها و اندوخته‌های خود می‌پردازند.

پس از گردش در میان روان مردگان، از مرز مینوی فراگیتایی گذشتیم و به لایه دوم مینوی سپنتایی رفتیم. آن لایه سپنتامینو سرشار از شادی بود، چراکه آنجا فروهرهای ائورایی از بند گذشته رها هستند و تنها به آینده می‌اندیشند و همراه با فروهرهای هماروان خویش سرگرم هم‌اندیشی هستند تا چگونگی زندگی پیش‌رویشان را برنامه‌ریزی کنند.

شتابان به یاد مانده‌های آن گردش باورناپذیر را بازنگری کردم و دریافتم که چگونه به آرامگاه گرزمان‌زاد بازگشتیم. به خود که آمدم همایون به سویم می‌آمد، پرسید:

- چه شده؟

- چیزی نیست.

- رنگت پریده، بهتر است برگردی به خانه و کمی بخوابی.

پرسیدم:

- چیزی دربارهٔ جهانِ مینو و زندگیِ پس از مرگ می‌دانی؟
یکه خورد و سردرگم موهای انبوهش را خاراند، به راه افتاد و گفت:

- با من بیا.

نگاهی به رنگ‌مالی که در دستم بود انداختم. خم شدم و آن را بر زمین گذاشتم و به دنبالش بالا رفتم. به سوی پلکانِ زیرزمین رفت و هنگام پائین رفتن گفت:

- بیا سرت به آستانه نخورد.

دریافتم چه می‌گوید، پشت سرش از پله‌ها پائین رفتم. می‌خواستم از در بگذرم که سرم به تاقِ آجریِ بالای در خورد. سر کج کردم و پا به زیرزمین گذاشتم.

شگفت‌زده از دیدنِ آن زیرزمینِ آراسته و زیبا دردِ پیشانیم را فراموش کردم. انگشت به دندان گزیدم. دیوارهایِ آجری و ستون‌هایِ بزرگ آنجا با رنگ‌هایِ بسیار شاد و زیبا رنگ‌آمیزی شده بود.

سفالینه‌هایِ کوچک و بزرگی این‌سو و آن‌سو پراکنده بودند. گلدان‌هایِ انباشته از درختچه‌ها و سبزه‌هایِ پُر از سپرغم در گوشه و کنار خودنمایی می‌کردند. در کنجِ دنجی، چرخ سفالگریِ گل‌آلود و کهنه‌ای دیده می‌شد.

در میانهٔ آن کارگاهِ آفرینشِ سازه‌ها و نگاره‌هایِ بی‌همتا آن‌بنمایی کاشی‌کاری شده خودنمایی می‌کرد که چند سیبِ سرخ در آبِ پاکش شناور بودند. کنارِ آن آبگیرِ چشم‌نواز سه پایه و چهارپایه‌ای چوبین دیده می‌شدند، روی سه پایه بومی سپید چشم به راهِ نگارگریِ آفریننده نشسته بود تا پذیرایِ نگاره‌ای تازه شود و

اندیشه‌ای ریخته به جانِ رنگ‌ها را در رخسارش جاودانه سازد. پیش‌تر رفتم و گفتم:

- تا امروز کارگاهی به این زیبایی ندیده بودم، بسیار آرامش‌بخش است.

- بیا اینجا این را ببین.

به سوی همایون رفتم. از دور که نگاه کردم، پنداشتم چراغ‌های ریز و رنگارنگ بسیاری در آن کنج نیمه‌تاریک روشن کرده‌اند. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم رنگ‌ها از هم جدا می‌شدند و به چشم‌اندازی جادویی جان می‌بخشیدند. به یک گامی آن نگارینه بی‌همتا که رسیدم ایستادم. هزاران رنگ تابناک در هم آمیخته و دیدنی‌ترین نگارینه جهان را آفریده بودند، ناباورانه گفتم:

- سرزمین همیشه بهار است!

- آری. نامش همین است! تو از کجا می‌دانی؟

پرسشش را نشنیده گرفتم، پیش رویم نگارینه‌ای می‌دیدم که چون روزنه‌ای رو به گیتی دیگر گشوده شده بود. به راستی هم پنداشتم آنجا روزنه‌ای بیش نیست. دست پیش بردم تا نزدیک‌ترین سپرغم آن سوی دریچه جادویی را نوازش کنم که با خوردن دستم به پرده بی‌جان بوم به خود آمدم.

دست روی آن شاهکار رنگارنگ کشیدم. گویا رنگ‌ها رنگ نبودند و همه پرتوهایی رنگین بودند، تابناک و چشم‌فریب. می‌پنداشتم همه چیز برجستگی دارد، انگار چشم‌اندازی جاندار از آن سرزمین پیش روی داشتم. رو به همایون کردم و پرسیدم:

- این را چگونه کشیده‌ای؟

- کار من نیست.

- کارِ مادرت است؟

- نمی‌دانم.

- چه می‌گویی؟!

بی آن‌که چیزی بگوید چرخید و رفت کنار آبگیر نشست. سیبِ سرخی از آب گرفت و به آن خیره ماند. به سویی رفت و روی چهارپایه نشستم، دوستِ جوانم در خود فرو رفته و گره بر ابروانِ پُرپشتش انداخته بود.

او و مادرش دلباختهٔ رنگ و خاک بودند. آنان کاری نداشتند بجز سفالگری و نگارگری، در نوازندگی و آواز هم دستی داشتند. با این‌که خانهٔ خریداری شده چندی پیش از فروش بازسازی و رنگ‌آمیزی شده بود، پس از کوچیدن به آن دست به کارِ رنگ‌کاری شدند تا رنگ‌های دلخواهشان را به در و دیوار بزنند.

مادرِ همایون می‌گفت رنگ‌ها و چگونگیِ همراهیشان واکنش‌های پیدا و پنهانِ روانی در ما پدید می‌آورند، گاهی آرامش‌بخشند گاه تنش‌زا، می‌توانند شادی‌آفرین باشند یا اندوه و افسردگی برانگیزند. به راستی هم بدونِ رنگ، گیتی تیره و تار و دلگیر می‌شود. رنگ‌ها و چگونگیِ آمیزشِ آنها نشانه‌های ارزشمندی هستند که ما را به سوی شناختِ بیشترِ گیتی راهنمایی می‌کنند. بازتابِ کنش‌ها و واکنش‌های تنی و روانی ما نیز با دگرگونیِ رنگ‌های پدید آمده بر رویِ پیکرِ خاکیمان یا کالبدِ درخشانمان نمایان می‌گردند.

آوایِ پاشنه‌هایِ کفشِ بانویِ مهمان‌نواز شنیده شد. آرام‌آرام نزدیک می‌شد، داشت از پله‌ها پائین می‌آمد. در جیرجیری کرد و بزم‌آرایِ مهربان سینی به دست و خنده بر لب پا به درونِ نگارخانه گذاشت. از جا برخاستم و سپاس گفتم. با واژه‌هایی زیبا و برانگیزنده پاسخم را داد. همایون چون تندیس بی‌جان

کنارِ آبنا نشسته بود و به سیبِ سرخِ گرفتار در پنجه‌اش می‌نگریست. مادرش به او چشمِ دوخت و زمانی کوتاه براندازش کرد و سپس پرسید:

- کجایی مادر جان؟

همایون واکنشی نشان نداد، مادرش سرجنبان به او نزدیک شد و دست روی شانه‌اش گذاشت و تکانش داد. مردِ جوان به خود آمد، سر بلند کرد و پرسید:

- چه شده؟

- مهمان نوازیت کجا رفته؟

از جا برخاست و پوزش خواست. بی‌درنگ سینی را از دستِ مادرش گرفت، پیرامونش را نگاه کرد و آن را پس داد و شتابان به پستوی ته زیرزمین رفت. گلیمی پرنگار و رنگارنگ آورد و روی زمین پهن کرد و خواهش کرد روی آن بنشینم.

نشستم. سینی جوشانده‌های گرم هم میانمان جای گرفت. مادرش کاسهٔ سفالی سبزی برداشت، چند سیب از آب گرفت و درونش گذاشت و آن را کنار سینی نهاد و گفت:

- بفرمایید.

- چشم.

گویا به یکباره چیزی در چهره‌ام دید که پیش از آن ندیده بود. سرش را اندکی پیش آورد و چشم به پیشانیم دوخت و پرسید:

- سرت چه شده؟

دست به پیشانیم کشیدم و دریافتم اندکی برآمده شده است؛ تا بجنبم و پاسخی بدهم همایون گفت:

- پائین آمدنی سرش خورد به آستانه.

خندید و گفت:

- با این که آستانه ما سرشکن است، دلشکستن در کارمان نیست.

- بی گمان چنین است، آن نگارینه را چه کسی کشیده؟

- کدام را؟

- سرزمین همیشه بهار را می گوید.

- چیزی درباره سرزمین همیشه بهار می دانی؟

- نامی است که برخی به گیتی دیگر نهاده اند.

- همین؟!

- آنجا میان گیتی و مینوی فراگیتایی جدایی انداخته است. فروهر جانداران درگذشته زمینی پس از مرگ پیکر گیتایی در آن جایگاه زندگی می کنند، از این روی به آن جهان مردگان نیز می گویند. فروهر مردمان درگذشته برای بازگشت دوباره به زندگی گیتایی باید از مرز میان آن جهان و مینوی فراگیتایی بگذرند و پس از برنامه ریزی برای زندگی گیتایی پیش رویشان به گیتی بازگردند. فروهر گیاهان و جانوران نیازی به گذشتن از آن مرز ندارند. آنها پی در پی به زندگی گیتایی بازمی گردند. فروهر مردمان درگذشته نیز بسته به چگونگی زندگی در گیتی، زمانی کوتاه یا بلند در این سرزمین به سر می برند. برخی از ایشان به پیروی از دلبستگی های خود، با یاری گرفتن از توانایی های فروهر خود و بهره گیری از شادورد بزرگ فروهر پرودگار زمینیان، خانه ها، خیابان ها، گردونه ها، شهرها و ابزارهایی همسان با ساخته های زمینیان در جهان خاکی فراهم می کنند و با آنها سرگرم می شوند.

بانوی راز آشنا پس از شنیدن سخنانم، سخن آغازید تا راز آن شاهکار بی مانند را آشکار سازد. می گفت که از کودکی شیفته خاک و رنگ بوده است و هرگاه

مادرش را سرگرم می‌دیده، دور از چشم او به باغچه می‌رفته و کمی گل درست کرده، به گل‌بازی می‌پرداخته است.

هربار مادرش با پرخاشگری به بازی دلخواهش پایان می‌داده و دخترک سزای بازیگوشی خود را با زندانی شدن در خوابگاه مادر و پدرش دریافت می‌کرده است تا تنها بماند و به کرده ناپسندش بیندیشد. آنجا نیز سرگرمی و بازی خوشایند دیگری برای خود پیدا کرده بود و با ابزارهای آرایشی مادرش، به آرایش و رنگ‌آمیزی رخسار خود می‌پرداخت یا روی آئینه نگارگری می‌کرد. چندان نمی‌گذرد که مادرش برای او ابزار نگارگری می‌خرد و برایش استادی دلسوز و توانا می‌یابد. آغاز کارآموزی شیفتگی دخترک را بیشتر می‌کند. آنچنان پشتکار و گیرایی نشان می‌دهد که در اندک زمانی همه دانسته‌های استاد درباره نگارگری را فرا می‌گیرد.

همای زیباروی از بازگو کردن سرگذشت‌اش بسیار شادمان بود و با آب و تاب فراوان از یادمان‌های کودکی‌اش سخن می‌گفت. درنگ کرد و خواست جوشانده‌ام را تا سرد نشده بنوشم. سپاس گفتم و یکی از فنجان‌ها را برداشتم و گفتم:

- اگر مادر خوبی برنگزیده بودید به سادگی در کارتان پیشرفت نمی‌کردید.

همایون خندید و سرجنبان گفت:

- کسی مادرش را بر نمی‌گزیند!!

گویا پنداشته بود دچار پریشانی شده‌ام و پرت و پلا می‌گویم. مادرش اخم کرد و نگاهی سرشار از سرزنش به او انداخت. جوشانده را نوشیدم و پس از سپاس گفتن، سخن آغازیدم تا برای همایون روشن کنم که فروهر مردم هنگام

بازگشت به زندگیِ خاکی، به فراخورِ آرمانِ برگزیدهٔ خویش و ویژگی‌هایِ زندگیِ گیتاییِ آیندهٔ خود را برمی‌گزیند.

فروهری که آمادهٔ بازگشت به گیتی شده، پیش از فرشکرت و پیشتر از زمانی که مادر و پدر برگزیده‌اش دست به کار آمیزش و پدید آوردنِ پیکر-کالبدی برایش شوند، آنچه برای رسیدن به آرمانش نیاز دارد برمی‌گزیند یا با آگاهیِ وی، برایش برگزیده می‌شود.

مادر، همسر، پدر، خواهر، برادر، خویشاوندان، جای و زمانِ زایش و زندگی، فرزند و رویدادهایِ دگرگونی‌آفرینِ زندگی، بخش‌هایی از این گزینش به شمار می‌آیند.

درخششِ ناباوری را در چشمانِ همایون به روشنی می‌دیدم، بهایی به آن ندام و سخنم را پی‌گرفتم تا بداند هنگامی که کودک زاده می‌شود، می‌داند چه چیزهایی برگزیده است و از همان‌دم که چشم می‌گشاید، تلاشی پی‌گیر را برای بالندگی و آغازِ پرورشِ توانایی‌هایِ درونیش به نمایش می‌گذارد.

از نخستین هفته‌ها و ماه‌هایِ پس از زایش، نوزادان به چیزهایی بیش از دیگر چیزها بها می‌دهند و گرایش‌هایِ درونیشان را آشکار می‌نمایند که باید بزرگترها به شکوفا شدنِ چنان گرایش‌هایی یاری برسانند.

درنگ کردم تا واکنشِ همایون را ارزیابی کنم. بانویِ میزبان از درنگم بهره جست و رشتهٔ سخن به دست گرفت و به چگونگیِ واکنشِ بزرگترها به گرایش‌ها و واکنش‌هایِ کودکان پرداخت تا برایِ پسرش آشکار کند که بزرگترها هرگز نباید بارِ آرزوها و گرایش‌هایِ خود را بر دوشِ کودک بگذارند. دور کردنِ نوباوگان از کشش‌هایِ درونی، آسیب‌هایِ پایداری به

روانشان می‌زند که گاه بازگرداندن آرامش، شادمانی و گرایش به نیکی به روانِ رنجور و افسردهٔ آنان بسیار دشوار و زمان‌گیر و کم‌بازده می‌گردد. چه بسا ناآگاهانه و نابخردانه سنگی پیش پای کودک انداخته می‌شود که می‌تواند وی را از راه درست و دست یافتن به آرمان برگزیده‌اش دور کند و او را به جان‌کدنی پُر از رنج و اندوه گرفتار سازد.

آموزگاران کودک، استادان، مادر و پدر، نزدیکان، پرستاران و دیگر بزرگتران که به گونه‌ای پیدا و پنهان به آموزش آگاهانه و یا ناخودآگاهانهٔ کودک می‌پردازند، باید به گرایش‌های کودک ارج بگذارند و او را برای پرورش و شکوفایی توانمندی‌هایش یاری دهند تا آینده‌اش را آن‌گونه که برگزیده و می‌خواهد بسازد.

همایون لب به سخن گشود، گزینش پیش از زایش برای او ناپذیرفتنی بود، گویا از جهان مینو هیچ نمی‌دانست و برداشتی ناهمسان با باورهای من و مادرش داشت.

با آرامش سخن به کار گرفتم تا گفته‌هایم را روشن‌تر نمایم. بانوی میزبان نیز گاه به یاریم می‌شتافت و به سستی و نارسایی برخی سخنانم با زیرکی، استواری و روشنگری درخوری می‌بخشید، جوان سرسخت آرام‌آرام نرم می‌شد و به جای هیاهو، پرسشگری خردمندانه پیش می‌گرفت.

پی‌درپی سخن به ویژگی‌های کودکی کشیده می‌شد. تلاش می‌کردیم برای او آشکار کنیم که کودک در ماه‌ها و سال‌های نخست زندگی، پیوستگی ناگستنی با خردمندی پنهان خویش دارد و اگر آزاد گذاشته شود تا به کارها و بازی‌های دلخواهش بپردازد چندان دردسر برای خویش فراهم نمی‌کند و ناخودآگاهانه از رفتارها و کارهای آسیب‌رسان دوری می‌جوید. در این بخش از

زندگی، ساختار روانی و ویژگی‌های پنداری و گفتاری و کرداری سازمان می‌یابند و گاه آنچنان پایداری سرسختانه‌ای پیدا می‌کنند که اگر هم به جایی برسیم که برخی از آنها یا همه ساختار را ناپسند بشماریم و بخواهیم دگرگونشان کنیم نمی‌توانیم کاری از پیش ببریم یا با رنج و دشواری و آزمودن یک زندگی شکنجه‌گون خواهیم توانست خشت‌های کج نهاده شده در هنگام کودکی را جابه‌جا کنیم و به راه درستی که بایست می‌پیمودیم بازگردیم.

برای دوست جوانم دشوار بود بپذیرد که در سال‌های نخست پرورش کودک، بزرگتران بایستی تنها و تنها سایه‌وار از کودک دل‌بندشان پاسداری کنند تا او به آزمایش‌های نابه‌جا که توانایی به سرانجام رساندنشان را ندارد، دست نزند.

به هنگام گرایش کودک به آزمون‌هایی که توان انجامشان را ندارد، آموزگاران باید به یاری نوآموز بشتابند و او را در انجام کار یاری بدهند نه این‌که وی را از آنچه به آن گرایش دارد بازدارند یا چیز دیگر و کاری دیگر جایگزین گرایش وی کنند. اگر هم جایگزینی تنها راه چاره باشد، بایست با به کارگیری گفتار و کرداری کودک‌پسند راهنمایی‌اش کرد و نوید داد که چون بزرگتر شود، می‌تواند کار دلخواهش را بیازماید.

همایون از سخنانم درباره پرورش کودک خوشش آمد و خواست مادرش بازگویی داستان کودکی‌اش را از سر بگیرد. بزم‌آرای خانه شادمان خواسته‌اش را پذیرفت. از سخنانش دریافتیم که سایه همای رستگاری بر سرش نشسته بوده است. مادر دلسوز و هوشمندش بسیار زود به گرایش‌های نیرومند دخترش پی برد و راه را برای پیشرفت او که دلباخته رنگ و خاک بود هموار کرد. روزی

که استاد تهیدست شده در برابر توانمندی‌های روزافزون شاگردش، به مادر او گفت که دیگر چیزی برای آموختن به آن نگارگر چیره‌دست و خردسال ندارد، بانوی سرفراز زندگی تازه‌ای یافت. با خشنودی آنچه را که پیش آمده بود با همسرش در میان گذاشت و پیشنهاد کرد چرخ سفالگری برای دخترشان بخرند تا شادی و سپاس خویش را از پیشرفت او آشکار کنند. چنین شد و همای کوچک به دیگر آرزویش رسید و کار گل‌بازی و سفال‌سازی را آغاز کرد. پرداختن به نگارگری و سفالگری در تنهایی و خاموشی، اندک‌اندک دریچه‌ای تازه به رویش گشود. گاه مادرش به او سرکشی می‌کرد و می‌دید دخترش سرگرم گفت‌وگو با دوستان ناپیدای خود است و با نگرانی او را می‌پایید و از کسانی که می‌پنداشت می‌توانند راهنمایش کنند پرسوجو می‌کرد تا راهی برای کم کردن گرایش روزافزون تنها فرزندش به گوشه‌گیری و گفت‌وگو با خود پیدا کند.

در هفت سالگی با این که هما نگارگری بی‌مانند بود، در سفالگری چالاکی و چیره‌دستی چندانی نشان نمی‌داد، چراکه استادی نداشت که ریزه‌کاری‌های سفالگری را به وی بیاموزد. به دبستان که رفت بسیار آسان با همسالانش دوست شد. هرچه بزرگتر می‌شد شاداب‌تر و سرزنده‌تر از پیش با دیگران می‌آمیخت. یاد می‌گرفت و یاد می‌داد و روز به روز بر دانسته‌ها و توانایی‌هایش می‌افزود و از دیگرسو به پیوندش با دوستان ناپیدایش ژرفا می‌بخشید. هرگاه نمی‌توانست پاسخی برای پرسش‌های بی‌پایانش پیدا کند و آموزگاران و بزرگتران نیز از پاسخ دادن ناتوان می‌شدند، دست به دامن فروهرهای آزاد از بندهای جهان خاکی می‌شد تا راهنمایش کنند.

هنگامی که بانو از دوستانِ فراخاکزیِ خود سخن می‌گفت، همایون سر تکان داد و خندید. مادرش خاموش شد، نگاهش کردم و پرسیدم:

- به چه می‌خندی؟

هیچ نگفت. نگاهی به بانویِ میزبان انداختم. آه کشید و لبخندِ تلخی روی لبانش شکفت و گفت:

- هفت سال پیش از پشتیبانانِ راهنمایم خواستم ابزاری به من بدهند تا هرگاه بخواهم به گیتی دیگر بروم به یارِش بی‌درنگ از مرزِ بی‌کرانگی بگذرم.

اشک در چشمانش پدیدار شد. درنگ کرد و به نگاره‌ی رازمند چشم دوخت. چکه‌های اشک روی گونه‌هایش چکیدند. دست بالا برد و اشک از چهره زدود و گفت:

- آن روز شورِ شگفتی به سرم افتاده بود. بومی آماده کردم تا نگاره‌ای بکشم. هرچه تلاش کردم نتوانستم دست به کار شوم. تا نیمه‌شب بی آن‌که بجنبم روی چهارپایه نشستم و به بوم سپید نگریستم.

چشم چرخاند و نگاهم کرد، لبخندِ زنان پرسیدم:

- چیزی را که می‌خواستید به شما دادند؟

- آری. سرزمینِ همیشه‌بهار را.

چشمانم گرد شد. سر برگرداندم و به آن نگارینه‌ی پرتوافکن نگریستم، آهسته گفت:

- هر بار برابرش بنشینم و به آن خیره شوم، بی‌درنگ به گیتی دیگر می‌روم. همایون گفت:

- آن نگاره روانِ مادرم را آشفته می‌کند، هر بار به آن خیره می‌شود از هوش می‌رود.

بانو نگاهش کرد و سر تکان داد و گفت:

- همایون می‌پندارد من روان‌پریش هستم!!

ناباور به مردِ جوان چشم دوختم. شانه بالا انداخت و هیچ نگفت. خاموشی سنگینی پدید آمد که برایم خوشایند نبود. بانوی رازگشا سیبی برداشت، آن را درون پیش‌دستی سپیدی نهاد و کاردی کوچک کنارش گذاشت و به سویم دراز کرد. شادمانه آن را گرفتم و سپاسگزاری کردم. همایون لب به سخن گشود و پرسید:

- آیا من هم می‌توانم گیتی دیگری را که از آن سخن می‌گویید ببینم؟

مادرش خود را به پوست کندن سیب سرگرم کرد، سیبی را که در دست داشتم، بوییدم و گفتم:

- بستگی به خواستِ خودت دارد، من نیز تا دیروز باورمندیِ خودآگاهانه به گیتی دیگر و جهانِ مینو نداشتم، دیروز توانستم به آنجا راه پیدا کنم.
مادرش پرسید:

- چگونه به آنجا رفتی؟

- به یاری بانوی آسمان و گرزمان‌زاد.

- آنان از دیوانگانِ تیمارستان هستند؟

پرسشِ همایون را نشنیده گرفتم. برای روشن شدنِ پیوندِ میانِ گیتی و مینو از چستیِ زمین آغاز کردم و گفتم:

- زمین نیز چون ما جاننداری است دارایِ هوشمندی و اندیشمندی. این گوی سنگین و چرخان به گردِ خورشید، پیکرِ گیتاییِ فروهرِ آثوراییِ بزرگ و

جاودانه‌ای است که در این بخش از کیهان بی‌کران روندِ پرورشِ دانایی و افزایشِ آگاهی خود را سپری می‌کند تا جایگاهِ درخورِ خویش را در جهانِ هستی بسازد و به پیوندش با بزرگ‌دانایِ هستی‌بخشِ جهانِ استواریِ بیشتری ببخشد.

این بزرگ‌فروهر پروردگارِ زمینیان همانندِ دیگر فروهرهایی که زندگیِ گیتی را می‌آزمایند، گذشته از پیکرِ گیتی، دارایِ کالبدِ اثیریِ باشکوهی است که چون کلافِ درهم پیچیده‌ای از نوارهایِ درخشانِ گوناگون و رنگ‌به‌رنگ دیده می‌شود و ساختاری شگفت دارد که به چشم بینندگانِ وارسته از تنگناهایِ گیتی، همانندِ گویِ بالداریِ دیده می‌شود.

کسانی که با خویشتنِ راستینِ خویش بیگانه شده‌اند، تنها با زامیاد سر و کار دارند و سپندارمذ را نمی‌شناسند. بخشی از نوارهایِ سرشار از نیروهایِ تابندهٔ سپندارمذ به چیزهایِ ریز و درشتِ گیتی یا جهانِ بی‌جانِ زمینی هستی می‌بخشند. بخشی از لایه‌هایِ این کالبدِ رازمند نیز دارایِ هوشمندیِ جاندار هستند و به آغازیان و گیاهان و جانورانِ زندگی می‌بخشند. لایه‌ای هم دارایِ اندیشمندی است و به مردمانِ آگاهی‌افزا و دانایی‌پرورِ زندگیِ گیتی می‌دهد.

سپندارمذ فروهریِ سپنتایی است که پاره‌ای از آن‌غرمینو همراهی‌اش می‌کند. هر کدام از لایه‌هایِ سپندارمذ پدیده‌ای از پدیده‌هایِ زمین را پرورش می‌دهد و یَزی^۱ آن به شمار می‌رود. در برابرِ هر یَز، دیوی وابسته به آن‌غرمینو هست که به پدیده‌ای همسان، با ویژگیِ اهریمنی و ویرانگرِ هستی می‌دهد. از این‌روی در باورِ پیروانِ کیشِ مزدیسنا هر پدیده‌ای دو رویِ اَثورایی و اهریمنی دارد. پیروانِ کیشِ

مزدینا به ستایش یَزها می‌پردازند و از دیوها دوری می‌جویند. دین‌داران دیوسنا نیز دیوها را می‌ستایند و برای خشنودیشان کارها و آئین‌های ناپسند و ناشایست انجام می‌دهند و برگزار می‌کنند.

نخستین بخش سپتامینو دارای هفت لایه است. سپندارمذ نیز ساختاری همسان با آن دارد و نخستین لایه‌اش از دو پاره گیتی و گیتی دیگر ساخته شده است. بالاترین لایه هم گروهان نام دارد. فروهرهای سپنتایی که ناچارند به چرخه زندگی‌های پی‌درپی در جهان خاکی پا بگذارند، در دو لایه پائینی این هفت خان نخست سپنتایی به سر می‌برند.

فروهرهای زمینی در آغاز راه افزایش آگاهی و پرورش دانایی، از آغازیان گرفته تا گیاهان و جانوران، همگی در نخستین لایه سپنتایی سپندارمذ میان گیتی و گیتی دیگر در رفت و آمد هستند تا شایستگی زایش در لایه مردمی را پیدا کنند. پس از راه یافتن ایشان به بالاترین بخش لایه نخست و آمادگی یافتن برای زایش به گونه مردم، زندگیشان دگرگون می‌شود و دارای خرد گزینش‌گر می‌شوند.

برای جاندارانی که هنوز به لایه مردمی نرسیده‌اند، زمان گذشتن از هر زیرشاخه کمابیش یکسان است و هر آغازیانی پس از زمانی یکسان با هم گونه‌هایش به لایه گیاهی و از آنجا به لایه جانوری و سپس به لایه مردمی راه می‌یابد. در بخش مردمی پیشرفت وابسته به زمان نیست، در این لایه پیشرفت بستگی بی‌چون و چرا به گزینش‌های مردم دارد.

فروهرهای مردم هر بار پس مرگ در گیتی و رفتن به گیتی دیگر و بازبینی زندگی سپری شده خود و پاک شدن بدی‌های به جا گذاشته از خود در گیتی،

به لایهٔ دوم مینوی سپندارمذ می‌روند تا برای بازگشت به زندگی گیتیایی تازه‌ای آماده شوند.

فروهرهای مردم پس از دستیابی به شایستگی بیرون رفتن از چرخهٔ زندگی گیتیایی، به لایهٔ سوم مینوی سپندارمذ راه می‌یابند و دیگر با همیستاری‌های فرمانروا بر دو لایهٔ پایینی درگیر نخواهند بود. فروهرهایی که از این چرخه بیرون می‌روند همواره با فروهرهای هماروان خود در لایهٔ دوم مینو پیوند دارند و تنها گاهگاهی به فراخور برخی خویشکاری‌ها و گزینش‌های خود یا سپندارمذ با مردمان باشندهٔ گیتی و گیتی دیگر پیوستگی پیدا می‌کنند.

فروهرهای فرهیختهٔ هر لایهٔ سپندارمذ در کنار تلاش و دانش‌پژوهی پی‌گیر برای افزایش آگاهی و پرورش دانایی خویش، از فروهرهای هماروان خویش که در لایه‌های پایین‌تر سرگرم تلاش هستند پشتیبانی می‌کنند. این راهنما و آموزگار بودن فروهرها بخشی بسیار ارجمند از روند پیشرفت و بالندگی آنان است و بر برتری روزافزون ارج جایگاهشان در جهان هستی می‌افزاید.

از آنجاکه فروهرهای مردمان دو لایهٔ نخستین مینوی سپندارمذ دارای زندگی دوگانه هستند، پیکر خاکی در بخشی از این زندگی دوگانه بینش، نگرش، آگاهی و دانایی آنان را بسیار در تنگنا می‌اندازد. بخشی از روند بالندگی فروهرهای آزاد از پیکر گیتیایی، پشتیبانی از هماروانان دربند خاکشان و راهنمایی آنان و پشتیبانی از ایشان در دم به دم زندگی، چه در خواب و چه در بیداری است.

هیچ‌یک از ما که به زندگی خاکی بازمی‌گردیم، هیچ زمان، هیچ جای و به هیچ اندازه تنها، بی‌کس، به خود وانهاد و فراموش‌شده نیستیم. همواره

فروهرهای پشتیبان برای یاری و راهنمایی ما آماده هستند و تلاش می‌کنند زمینه‌ای فراهم آورند تا ما به خود آییم و خویشتن خویش را بشناسیم و آرمان ارجمند زندگی را دریافته و پی‌گیرش شویم.

همان‌گونه که فروهرهای مردم می‌توانند پس از دست یافتن به وارستگی و شایستگی به لایه سوم مینوی سپندارمذ راه می‌یابند و دیگر نیازمند بازگشت به زندگی خاکی و بهره‌گیری از پیکر خاکی نباشند، روزی فراخواهد رسید که سپندارمذ زمین نیز که پروردگار همه جانداران دانایی‌پرور و آگاهی‌افزای زمینی است، دیگر نیازمند پروردن فرزندان خود در پهنه گیتی نخواهد بود.

در چنان روز باشکوهی سپندارمذ پس از آزمودن مرگ در گیتی، پیکر گیتیایی خود را رها می‌کند و به یاری کالبد اثری خویش در کیهان شناور می‌گردد تا پیشرفت و بالندگی برای رسیدن به بلندای دانایی و آگاهی بی‌کرانه را بیماید.

هما و همایون، ناباور و شیدا به سخنانم گوش می‌دادند. شیفتگی آنان توان و نیروی تازه‌ای در کالبدم می‌دمید. نمی‌دانم آن همه واژه را از کجا می‌آوردم و به هم می‌پیوستم. گویا سخنوری چیره‌دست بر اندوخته پنهانم چنگ انداخته بود و استادانه گوهرهای تابناک آن گنجینه را به رشته سخن می‌کشید و بیرون می‌فرستاد.

از سخن‌سرایی درباره سپندارمذ به بازگویی دانسته‌هایم از ساختار برگزیده‌ترین آفریده زمین رسیدم و آنچه را که درباره خودمان می‌دانستم بر زبان آوردم.

همایون به سخن آمد و گلایه‌کنان خواست پیش از پرداختن به چیستی و چگونگی هستی مردم، سخن درباره سپندارمذ را روشن‌تر نمایم. مادرش به یاریم

شتافت و به زبانی ساده و آشنا برای پسرش از رازهای دانشی ژرف پرده برداشت و مرد جوان را دچار پریشانی کرد. او گلایه‌مند و ناخشنود پرسید:

- چرا هیچ‌گاه دربارهٔ این چیزها با من سخن نگفته‌ای؟

- آمادگی‌اش را نداشتی پسر.

- به همین سادگی؟!

- آری. تو بسیار سرسخت هستی. همیشه تلاش می‌کنی از آن گونه خردمندی که دیگران ستایش‌اش می‌کنند دور نشوی، همین نمی‌گذارد به بینایی نادیده‌ها دست پیدا کنی.

همایون را دلداری دادم و بار دیگر رشتهٔ سخن را به دست گرفتم و گفتم که فروهر ما برای پرورش دانایی و افزایش آگاهی خود و دستیابی به جایگاه بالاتر در ساختار جهان بی‌کران هستی نیازمند کالبد اثیری و پیکر خاکی است تا بتواند بیشترین نیرو را از گیتی که فشرده‌ترین گونهٔ نیروهای گوناگون گیتایی است گردآوری کند و از این نیرو برای همسو کردن نیروهای درونی خود بهره ببرد. با همسویی نیروهای درونی، فروهر به دانش و بینشی ژرف‌تر و گسترده‌تر دست می‌یابد و بر دانایی و آگاهی‌اش افزوده می‌گردد و توانمندی بیشتری برای آفرینش و به آزمایش گذاشتن درستی یا نادرستی دریافت‌ها و اندریافت‌هایش به دست می‌آورد.

هنگامی که زمان بازگشت فروهر اَثورایی به زندگی گیتایی فرامی‌رسد، وی از لایهٔ دوم مینوی سپندارمذ به لایهٔ نخست بازمی‌گردد و هستهٔ دوگانهٔ پدید آمده در پی آمیزش مادر و پدر برگزیده‌اش را زیر فرمان می‌گیرد و چگونگی مکیده شدن شادورد از کالبد درخشان زمین و به دست آوردن نیاز پیکر خاکی

از خونِ مادر را سر و سامان می‌دهد تا پیکر-کالبدی کارآمد و توانا برای پی‌گیری آرمان برگزیده‌اش پرورده شود.

کسی که از مادر زاده می‌شود، اگر هنگام زایش نارس نباشد، دارای پیکر-کالبدی همسانِ پیکر-کالبدِ بزرگسالانِ تندرست خواهد بود. اندازهٔ پیکر-کالبدِ نوزاد از پیکر-کالبدِ بزرگسالانِ کوچک‌تر است، این کوچکی و ناتوانی پیکر-کالبدِ کودکانه، فروهر جاودانهٔ بازگشته به گیتی را برای به آزمایش گذاشتنِ دریافت‌ها و گرایش‌هایش به تنگنا می‌اندازد. از این‌روی کودک نمی‌تواند واکنش‌های دلخواهش را به کنش‌ها و سخنان و کردارهای پیرامونیش نشان دهد.

همایون به یکباره از جا جهید و سیبی را که در دست داشت را با خشم به درونِ آب‌نما کوبید. آب بر سر و رویمان پشنگ کرد. بانوی میزبان شگفت‌زده پرسید:

- چرا چنین می‌کنی؟!

چنگ در موهای انبوهش انداخت و به تندی سرش را خاراند. مادرش نگاهم کرد، گویا می‌خواست کاری بکنم. پرسیدم:

- چرا خشمگین شدی؟

پرخاشگرانه داد زد:

- دارید مرا دیوانه می‌کنید، چرا من نمی‌توانم کالبدِ روانی را ببینم؟

هرچه تلاش کردیم آرامش کنیم آب در هاون کوبیدن بود. سرانجام فریاد زنان از زیرزمین بیرون رفت. برخاستم و خواستم به دنبالش بروم، مادرش دستم را گرفت و وادارم کرد بنشینم. سر تکان داد و گفت:

- خودش باز می‌گردد.

- چرا از کوره دررفت؟

- روانشاد پدرش هم هرگاه نمی توانست چیزی را دریابد خشمگین می شد.
از جا برخاست و به سوی یکی از پنجره ها رفت، روی پنجه پا بلند شد و
نگاهی به بیرون انداخت. گویا نمی توانست درست ببیند، به سوی پنجره ای دیگر
رفت و دوباره سر کشید، هنگامی که به سویم باز می گشت پرسیدم:

- چکار می کند؟

- گل درست می کند.

- گل؟!

نزدیک شد و روی گلیم نشست و گفت:

- سفالگری آرامش می کند.

پرسیدم:

- شما می توانید کالبدِ درخشان را ببینید؟

ابروانش را بالا برد و پرسید:

- مگر تو نمی توانی ببینی؟!

- به تنهایی نمی توانم. همیشه به یاریِ گرزمان زاد دیده ام. همواره دیده هایم را

فراموش می کردم، چند روز است که دیده هایم را اندک اندک به یاد می آورم.
همایون با دست هایی گلین بازگشت، موها و چهره اش نیز گل آلود بودند.
روی گلیم نشست و به تندی گفت:

- امروز باید برایم روشن شود که شما دیوانه هستید یا من!

مادرش به او چشم دوخت، گویا داشت کالبدِ درخشان را واری می کرد.

پس از درنگی کوتاه، شادمانه لب به سخن باز کرد و گفت:

- همهٔ مردمان توانایی دیدنِ رویِ اثریِ خود و جهان را دارند، ما ناخودآگاه همواره خود و جهان را آنچنان که به راستی هستیم و هست می‌بینیم. این بینشِ شگفت در پسِ خودآگاهمان پنهان است و تنها هنگامی که خودآگاه از میان برمی‌خیزد درمی‌یابیم که دیدنِ گیتی دیگر و چهرهٔ اثریِ خودمان برایمان نازگی ندارد.

بانوی میزبان با بردباری تلاش می‌کرد برای پسرش آشکار کند که کالبدِ اثریِ همانندِ گویی درخشان است، اندکی بزرگتر از پیکرِ خاکی‌مان. این کالبد به یاریِ نواری درخشان و بندِ ناف‌گونه به سپندارمذِ زمین وابستگی و پیوستگی بی‌گسست دارد. جایی که این نوارِ پیونددهنده به کالبدِ درخشانِ ما می‌پیوندد همان جایگاهِ فرهنگِ ماست که بینش و نگرشمان به خود و جهان و زندگی را می‌سازد.

در پیِ آموزش‌هایِ نادرست و نابخردانه که از همان‌دمِ پیداییِ تخمِ دوگانهٔ ما در زهدانِ مادرمان آغاز می‌شود، پیوندگاهِ رازمندانِ آرام‌آرام بی‌جنبش و ایستا می‌گردد. همین ایستاییِ پیوندگاهِ ما را از دسترسی به خردمندیِ پنهانمان و دیدن و دریافتِ آنچه به درستی هستیم باز می‌دارد و همانندِ پله‌ای به گردمان می‌پیچد و برایمان خودگم‌کردگی و نشناختنِ آرمانِ زندگی را پدید می‌آورد.

همایون به سختی پذیرفت که مردمانِ بجزِ پیکرِ خاکی، کالبدی دارند که پس از مرگ به یاریِ آن زندگی در گیتیِ دیگر را پی می‌گیرند. کنج‌کاو بود بداند هنگامِ مرگ این کالبدِ درخشان چه سرنوشتی پیدا می‌کند و چه بر سرمان می‌آید. به او گفتیم که هنگامِ مرگ، در پیِ رها کردنِ پیکرِ خاکی پا به گیتیِ فراخاکی می‌گذاریم.

روان در گذشته بسته به اندازه پیشرفتگی‌اش برای سازگار شدن با جهان و بینش تازه‌اش نیازمند گذشت زمان است. برخی فروهرها پس از جدایی از جهان خاکی، مرگشان را نمی‌پذیرند و از دیدن گیتی دیگر هم ناتوان هستند و بدون پیکر گیتایی روی زمین زندگی می‌کنند و به آزار خود و دیگران می‌پردازند. برخی دیگر درمی‌یابند که مرده‌اند و چون نمی‌توانند از مرز مینوی فراگیتایی بگذرند، در گیتی دیگر سرگردان می‌مانند. فروهرهای سرگردان در گیتی دیگر تا زمان راه یافتن به مینوی فراگیتایی بر پایه توانایی و گرایش‌ها و برداشت‌های بازمانده از زندگی خاکی خود، جهانی دلخواه برای سرگرمی خویش می‌سازند. از این روی کسانی که زنده هستند و ناخواسته یا به یاری شیوه‌هایی از مرز بی‌کرانگی می‌گذرند و به گیتی دیگر راه می‌یابند، گاه در آن سوی مرز زندگی گیتایی کوه‌ها، دشت‌ها، دریاها، گیاهان و جانورانی را می‌بینند که همسان پدیده‌های گیتی هستند یا با مردمانی رویاروی می‌شوند که هر یک به کاری سرگرمند.

کسانی که با مرگ روبه‌رو می‌شوند، واکنش‌های یکسان و همسانی نشان نمی‌دهند. برخی که همواره از آن هراسیده و مرگ را پایان خوشی‌ها و از دست دادن داشته‌ها و دانسته‌هایشان می‌پندارند، بیهوده برای گریختن از مرگ تلاش می‌کنند. گاهی انگیزه و خواست کسی که در آستانه مرگ برای زنده ماندن پایداری می‌کند به اندازه‌ای فزونی می‌گیرد که می‌تواند به یاری توانایی‌های روان و فروهر خود به بازسازی شکاف مرگش بپردازد. در پی چنین رخدادی، کسی که به آغوش مرگ رفته بود به زندگی گیتایی بازمی‌گردد تا به کارهای نیمه‌کاره مانده‌اش سامان بدهد و سپس با آسودگی به پیشواز مرگ

بشتابد. گاه نیز پیش می‌آید که چنین کسانی سال‌های دیگر به زندگی می‌پردازند، در چنین بازگشتی به زندگی خاکی، آنان دیگر به همان گونه پیشین نمی‌اندیشند و سخن نمی‌گویند، کردارشان نیز دگرگون می‌شود، چراکه روبه‌روی با مرگ و نزدیک شدن به گسیختگی روان از پیکر خاکی، پرتویی بیدارکننده و هشیاری‌آفرین بر خودآگاه گرفتار در بند نادانی و برداشت‌های نادرست ایشان می‌تاباند. کسی که چنین رویدادی را از سر می‌گذرانند، چشمش به زندگی آنچنان که باید باشد بینا می‌شود و دلش به آینده‌ای روشن گرم می‌گردد و دیگر هرگز نخواهد توانست زندگی خود را با سستی و سبکسری و دلبستگی به کارها و شادی‌های کودکانه بگذرانند.

هنگام مرگ، بسته به گستره نگرشمان به جهان و بینشمان از زندگی، با پدیده‌ها کردن پیکر خاکی و پا گذاشتن به گیتی فراخاکی برخوردی ناهمسان می‌کنیم. همین برخورد، زمان گذشتن از دهلیزی پُرکشش و مکنده را که همان مرز بی‌کرانگی است دراز و دشوار یا کوتاه و آسان می‌کند. همه درگذشتگان دیر یا زود از این مرز گذشته پا به گیتی دیگر می‌گذارند و آنجا با پذیرش مرگ خویش و دریافت به پایان رسیدن زندگی خاکی، تلاش می‌کنند با بازبینی زندگی سپری‌شده و پشت سر گذاشتن زمان بایسته برای پاک شدن بدی‌های به جا مانده از ایشان در گیتی، از مرز مینوی فراگیتایی نیز بگذرند و در لایه دوم مینوی سپندارمذ به گروه فروهرهای هماروان خود بپیوندند و برای بازگشتی دیگر به گیتی آماده شوند.

کسانی که در زندگی گیتایی از آموزش‌های درست برخوردار نمی‌شوند و راه درست به آنان آموخته نمی‌شود، نمی‌توانند آرمان بازگشت به گیتی را دریابند و برداشت‌هایی نادرست و تباهی‌آفرین پیدا کرده، به آزار خود و

دیگران رو می‌کنند، بز‌هکاری و تباهی‌گستری پیش می‌گیرند و نمی‌توانند بینشِ درستی دربارهٔ زندگی و مرگ پیدا کنند، مگر این‌که پیش از مرگ بخت یارشان گردد و در پیِ رخدادی خجسته با مرگ روبه‌رو شده از ناینمایی رها شوند. چنین کسانی، هراسان و ناباور با پدیدهٔ رهایی کالبد اثیری از پیکرِ خاکی روبه‌رو می‌شوند و با مرگ به کشمکش می‌پردازند تا بیشتر در پهنهٔ زندگی خاکی بمانند. پایداریِ ایشان چندان نمی‌پاید و روانشان از پیکرِ گیتایی جدا می‌شود.

فروهر کسانی که از مرگ می‌هراسند و در برابرش پایداری نشان می‌دهند چندان پیشرفته نیست. آنان دانایی و آگاهیِ اندکی دارند و هنگامِ مرگ تلاشِ بیهوده‌ای پیش می‌گیرند تا به درونِ دهلیزِ مکنده کشیده نشوند. چنین فروهرهایی پس از مرگ در گیتی، پیرامونِ پیکرِ خاکی بی‌جانِ خود می‌گردند و تلاش می‌کنند به خویشان و نزدیکانشان که به سوگ نشسته‌اند بپی‌یرانند که زنده‌اند و به زودی راهی برای بازگشت به پیکرِ گیتایی از دست رفتهٔ خود خواهند یافت. این درگذشتگان کم‌نامید می‌شوند و تلاش برای بازگشت به زندگیِ خاکی رنجِ بسیار برای ایشان در پی می‌آورد. به‌ویژه هنگامی که می‌بینند پیکرشان به خاک سپرده شده و نزدیکانشان به خانه‌های خود بازمی‌گردند رنجش آنان افزون‌تر می‌گردد. برخی به اندازه‌ای برای رفتن به گیتی دیگر درنگ می‌کنند که برای زمینیان این زمان به اندازهٔ چند سال خواهد بود، برای خود آنان گذشتِ زمان دگرگونه است، چراکه بر زندگیِ روانِ درگذشته زمانِ بی‌کرا‌نه فرمانروایی دارد. در این درنگِ رنج‌آفرین، روانِ درگذشتهٔ کم‌بهره از دانایی و آگاهی با دیدنِ بازگشتِ خانواده و نزدیکانش به زندگی روزمره و

بازیابی شادمانیشان و گاه برخورد با همسرگزینی دوباره همسرش یا پایمال شدن دارایی‌هایش، به‌ویژه دیدنِ پوسیدگیِ روزافزونِ پیکرِ گیتایی‌اش، گرفتارِ شکنجه‌ای بی‌مانند می‌شود. آرام‌آرام این رنج و سختی به اندازه‌ای ژرف می‌گردد که وی دیگر گرایشی به زندگی سپری‌شده نخواهد داشت و بدونِ کشمکش به سویِ دهلیزِ مرزِ بی‌کرانگی روان شده، پا به گیتیِ فراخاکی می‌گذارد و به فروهرهایِ هماروانش که از هنگامِ مرگِ او در آن سویِ مرزِ چشم‌به‌راهش بوده‌اند می‌پیوندد. پشتیبانانِ او یاریش می‌کنند تا از رنج و اندوهِ بیهوده، نگرانی، رشک‌ورزی و خشم درباره‌ی خانواده و بازماندگان و مرده‌ریگش رها گردد و با پذیرشِ مرگش و بازیابیِ زندگیِ گیتاییِ سپری‌شده، برایِ گذشتن از مرزِ مینویِ فراگیتایی آماده شود.

کسانی که از مرزِ مینویِ فراگیتایی می‌گذرند، به فروهرهایِ هماروانِ خود می‌پیوندند. فروهرهایِ هماروان در هر گروه دارایِ پیشرفتگی‌هایِ گوناگون هستند. در این گروه‌ها فروهرها بسته به پیشرفتگیِ آگاهی و داناییِ خود به دانش‌اندوزی و برنامه‌ریزی برایِ زندگیِ آینده خود یا هماروانانشان سرگرم می‌شوند. در کنارِ این کار، راهنماییِ فروهرهایِ به گیتی بازگشته گروه یا پشتیبانی از ایشان را نیز انجام می‌دهند.

در مینویِ فراگیتاییِ فروهرها نمی‌توانند به جایگاهِ فروهرها یا گروه‌هایِ پیشرفته‌تر از خود بروند، آنان تنها می‌توانند با سرکشی به گروه‌هایِ نادان‌تر و ناآگاه‌تر از خود، ایشان را یاری و راهنمایی کنند.

فروهرهایِ به اهریمن پیوسته‌ای که در زندگیِ گیتایی به جادویِ سیاه آلوده بوده‌اند یا در گسترشِ دینِ اهریمن و آئین‌هایش کوشیده‌اند، زمانِ درازی در گیتی

دیگر سرگردان می‌مانند و توانایی گذشتن از مرزِ مینویِ فراگیتایی را به دست نمی‌آورند. آنان تا زمانی که پیامدهای گفتار و کردارِ ناپسندشان باشندگانِ گیتی را آزار دهد یا از راهِ آشا دور کند، همانجا می‌مانند. به چنان روان‌هایی دیوِ سپید گفته می‌شود. این فروهرهای دیوخوی گرایشِ بیمارگونه‌ای به آزدنِ دیگران و دردسر درست کردن برای فروهرهای پیشرفته بازگشته به جهانِ خاکی دارند.

در کنار تلاش‌های نابخردانه دیوهای سپید برای پُررنج و اندوه‌بار کردنِ زندگیِ کسانی که در پهنهٔ جهانِ خاکی برای پرورشِ دانایی و افزایشِ آگاهیِ خود تلاش می‌کنند، فروهرهای اَثورایی پیشرفته نیز بی‌کار ننشسته، چونان نگهبانان و راهنمایان همیشه‌هشیار به یاریِ زمینیان در بندِ خاک می‌شتابند تا تلاشِ دیوهای سپید با ناکامی روبه‌رو گردد.

گاه انگیزه و نیروی دیوهای سپید به اندازه‌ای است که به سادگی نمی‌توان دورشان کرد، آنان هیا‌هو راه می‌اندازند، خوابِ مردمان را آشفته می‌سازند، آتش‌سوزی برپا می‌کنند، آنچنان خاکزیان را به سوی کارهای دلخواهشان می‌کشاند که مردمانِ پیروِ آشا هم دچارِ شگفتی می‌شوند که چرا گاه به سادگی تن به تبهکاری می‌دهند و آن‌گونه که برانندهٔ ایشان نیست سخن می‌گویند و رفتار می‌کنند. چه بسا چنین مردمانِ نیکی‌گرای با رنج فراوان و تلاش بی‌مانند نیز نمی‌توانند در برابرِ کشش‌ها و کشمکش‌های ناشناختهٔ خویش پایداری کنند. گاه نیز دسته‌گل به آب می‌دهند و با گذشتنِ کار از کار انگستِ پشیمانی به دندان گزیده، نمی‌دانند چگونه آبِ رفته را به جوی بازگردانند. همان‌دم دیوهای سپید آزارگر از پیروزیِ خود شادمان شده، به خود می‌بالند که توانسته‌اند

فروهر پیشرفته‌ای را از راه آشا دور کرده، به کارها و سخنان زشت و ناپسند آلوده کنند. با این‌که گاهی چنین پیشامدهای تلخی برای فروهرهای پیشرفته هم پیش می‌آید، آنان از پی‌گیری آرمان‌های خود باز نمی‌مانند و با یاری و راهنمایی پشتیبانان خود پی‌گیری آرمان برگزیده زندگی‌شان را از سر می‌گیرند. از سوی دیگر دیوهای سپید هنگامی که می‌بینند آن کسان دوباره به تلاش برخاسته و با انگیزه‌تر از پیش در راه درست پیش می‌روند خشمگین‌تر از پیش دیگر هم‌گروه‌های خود را به یاری فرامی‌خوانند و با تلاشی افزون‌تر بار دیگر دست به کار آزارسانی می‌شوند.

گذشته از آزارسانی و کارشکنی دیوهای سپید به اهریمن پیوسته، دیوهای انغرمینویی همراه سپندارمذ نیز در راستای خویشکاری خود یا رسیدن به خواسته‌هایشان، دیوهای سپید و فروهرهای سرگردان در گیتی دیگر یا فروهر مردمان گیتی را در راه گسترش دین و آئین‌هایش به کار می‌گیرند تا بدی و تباهی در زمین گسترش یابد، چراکه آن دیوها پیرو دادهای فرمانروا بر جهان هستی نمی‌توانند از مرز مینوی فراگینایی بگذرند و از آنجا آگاهی یابند، از این‌روی با هم‌پیمان شدن با فروهرهای باشنده در گیتی یا گیتی دیگر تلاش می‌کنند از آنچه در مینوی سپنتایی می‌گذرد آگاه شوند.

فروهر چه در جهان مینو باشد، چه هنگامی که به زندگی خاکی بازمی‌گردد، به یاری نوار درخشان بند ناف‌گونه‌ای به فروهر سپندارمذ پیوستگی دارد. این پیوندگاه در هر گونه از جانداران جایگاهی ایستا دارد. پیوندگاه مردم جایگاهی ایستا ندارد و می‌تواند در راستای چاکراهای کالبد اثری جابه‌جا شود. ایستایی این جایگاه در مردمان پیامد آموزش‌های نادرست است و خشک‌مغزی و سنگدلی پدید می‌آورد.

در پی بر خورداریِ مردمان از آموزش‌هایِ نادرست، پیوندگاهِ بیشتر آنان تنها میان سه چاکرایِ پائینی جابه‌جا می‌شود و زندگی‌شان در راهِ برخورداری از خوردن و خوابیدن و آمیزش و دوستی‌هایِ روزمره سپری می‌شود. اگر پیوندگاهِ مردمانِ گرفتارِ روزمرگیِ اندکی بیشتر از اندازهٔ برانگیزندهٔ پیوندهایِ زیستی به چاکرایِ سوم برود، مهرورزی به دیگران فراتر از انگیزش‌هایِ زیستی نیز جایی در زندگی‌شان باز می‌کند. در گامی فراتر با رسیدنِ جابه‌جاییِ پیوندگاه به چاکرایِ چهارم، گرایش‌هایِ سوفیانه در مردم پدیدار می‌شود و آنان به چیزها و پدیده‌هایِ فراگیتایی نیز می‌اندیشند و برای آگاهی از آنها تلاش آغاز می‌کنند.

پیدایشِ گرایش‌هایِ سوفیانه پرتگاهی پیشِ رویِ مردم است، چراکه اگر نتواند سرچشمهٔ این گرایش‌ها را درست بشناسد، به دامِ دیوهایِ سبز می‌افتد و به سادگی آلودهٔ جادویِ سیاه و پروراندن و گستراندنِ دین و آئین‌هایش می‌شود و چه بسا تا جایی پیش برود که پس از مرگ در گیتی به دیوِ سپیدِ دگرگون شود. اگر مردم چرایی و چگونگیِ پیدایشِ گرایش‌هایِ سوفیانه در دلش را دریابد، به شناخت‌گراییِ سپیمانیِ گرایش خواهد یافت و دیر یا زود پارساییِ پارسی شده، دروازهٔ جادویِ سپیدِ سپیمانی به رویش گشوده خواهد شد.

پشتیبانان، راهنمایان، نگهبانان، آزاررسانان و گمراه‌کنندگانِ فراخاک‌زی و همچنین گونه‌هایِ پنج‌گانهٔ دیوها، با نیرویِ اندیشهٔ خود و به یاریِ پیوندگاهِ کالبدِ اثیری، خواسته‌هایشان را به ناخودآگاهِ فروهرِ خاک‌زی می‌فرستند و او را به سویِ خویش می‌کشانند.

در کالبدِ درخشانِ کسی که تندرست است، پیرامونِ پیوندگاهِ درخششی بیشتر از دیگر بخش‌هایِ کالبدِ روانی دارد. هرگاه در فراز و نشیب‌هایِ زندگی،

پیکرِ خاکی آسیب ببیند، رویِ پیلۀ درخشان لکۀ تیره‌ای پدید می‌آید. با این‌که پس از بهبود یافتنِ آسیبِ پیش‌آمده درخشش به بخشِ تیره‌شده بازمی‌گردد هرگز آنجا همان درخشندگیِ پیش از آسیب‌دیدگیِ خود را بازمی‌یابد. فروهر برای بازسازیِ درخششِ آسیب‌دیده کالبدِ اثیری از نیروی فشرده در جایگاهِ فره‌مندی یا همان پیوندگاه بهره می‌گیرد.

با بهره‌برداری‌های پی‌درپی از نیروی پیوندگاه، فروغِ این جایگاه ارجمند کاهش می‌یابد و باریکۀ تیره‌ای در آنجا پدیدار می‌شود. با افزایش بهره‌برداری از نیروی این جایگاه برای بازسازیِ آسیب‌های پیکرِ خاکی، این شکافِ تیره گسترش می‌یابد. این شکاف، شکافِ مرگِ پیکرِ گیتایی است.

با گسترشِ شکافِ مرگ و افزوده شدنِ بر تیرگیِ آن، پیکرِ خاکی فرسوده‌تر و ناتوان‌تر می‌گردد. اندک‌اندک این تیرگی به اندازه‌ای بزرگ می‌شود که پیوندِ میانِ پیکرِ خاکی و کالبدِ اثیری گسسته می‌گردد. گاهی بیماری‌های درمان‌ناپذیر یا آسیب‌های مرگ‌آفرینِ ناگهانی به یکباره نیروی بسیاری از این جایگاه بیرون می‌کشد و شکافِ مرگ در زمانی بسیار کوتاه به اندازه‌ای گسترش می‌یابد که پیوندِ میانِ پیکرِ گیتایی و کالبدِ اثیری از هم گسیخته، مرگِ ناگهانی رخ می‌دهد.

با شناختِ چگونگیِ کارکردِ شکافِ مرگ و یادگیریِ شیوه‌های بازسازیِ آن، می‌توانیم آگاهانه و با به کارگیریِ روش‌هایی ویژه از گسترشِ این شکافِ رازمند جلوگیری کنیم. به این‌گونه با نگهداریِ درست و درمانِ ریشه‌ایِ آسیب‌های پیکرِ خاکی، زمانِ زندگیِ خاکیِ خود را درازتر کرده، از فرسودگی و از کار افتادنِ ابزارهایِ پیکرمان پیشگیری خواهیم کرد.

هنگامی که فروهر در مینوی فراگیتایی سرگرم برنامه‌ریزی برای زندگی گیتایی پیش‌رویش است، بسته به اندازه پیشرفتگی آگاهی و دانایی خود می‌تواند برخی از ویژگی‌های زندگی آینده‌اش را خود برگزیند. هرچه فروهر پیشرفته‌تر باشد، گستره‌گزینش‌هایش بیشتر می‌شود، برخی فروهرها به اندازه‌ای از بالندگی می‌رسند که به تنهایی همه ویژگی‌های زندگی گیتایی خود را برمی‌گزینند. در سوی دیگر این میدان گزینش‌گری، فروهرهایی هستند که شایستگی هیچ گزینشی را ندارند، چراکه بهره‌اندکی از دانایی و آگاهی دارند. ازاین‌روی فروهرهای پیشرفته گروه هماروان آنان برنامه‌ریزی زندگی پیش‌رویشان را انجام می‌دهند و ویژگی‌های زندگی ایشان در جهان خاکی و چیزهایی که نیازمندان‌شان هستند را برمی‌گزینند تا آنان بتوانند به آسانی توانایی‌های خود را پرورش دهند و در میدان افزایش آگاهی و پرورش دانایی پیشرفت کنند.

هرچه ما در زندگی گیتایی داریم یا به دست می‌آوریم، چه رنج و اندوه بپنداریمش یا شادی و بختیاری، پیامد گزینش‌های خودمان یا کسانی است که دوستدار پیشرفت ما بوده‌اند، ازاین‌روی هرگز نباید از خوشی‌ها سرمست شویم و آرمان زندگی را به فراموشی بسپاریم، همچنین هرگز نباید از رنج‌ها و دشواری‌ها خم به ابرو آوریم یا به چنگ ناامیدی و سستی افقیم. در هر تنگنا، باید بیندیشیم که چه رازی از پیدایشش در سرنوشت‌مان نهفته است، چه بسا چیزی را که خوشی و خوب می‌پنداریم دژخیم آرمانمان باشد یا رنج و اندوه و سختی و دشواری بیم‌آوری که از آن می‌گریزیم دروازه‌رستگاریمان به شمار آید. پس نباید به داشته‌ها و دانسته‌های ناپایدار و اندکمان دلخوش باشیم. باید همواره هشیار باشیم و فراتر از رخسار پدیده‌ها و چیزها به جست‌وجوی

جایگاهشان در روند پیشرفتِ آرمانگرایانهٔ فروهرمان برآیم و همهٔ چیزهایی که کوله‌بارمان را بیهوده سنگین می‌کنند و یا در راهِ پی‌گیریِ سرنوشتِ گزینش‌شده، ما را یاری نمی‌کنند رها کنیم و دست به دامن چیزها و کارهایی شویم که در پی‌گیریِ آنچه برایمان بهتر و درست‌تر است کارآیی بیشتر دارند. همایون پی‌درپی سرش را می‌خاراند و موهایش گل‌آلودتر از پیش می‌شد. پرسش پشتِ پرسش می‌پرسید. دریافتِ بسیاری از سخنانِ من و مادرش برایش دشوار بود، چراکه شنیدنِ کی بود مانند دیدن. آنچه ما دیده بودیم او باید تنها پس از شنیدنِ ویژگی‌هایش درمی‌یافت که کاری بغرنج و آزاردهنده به شمار می‌رفت.

سخن به جایی کشید که به ناچار از پیوندِ زمینیان با مردمانِ دیگر جاهایِ کیهان سخن رانديم تا او بداند که فروهرهایِ سپنتایی می‌توانند زایش در دیگر زیستگاه‌هایِ کیهانی را نیز برگزینند و در جایی بسیار دورتر از زمین به زندگی گیتایی بازگردند و با دیگر فرزندانِ آفریدگارِ بی‌همتا درآمیزند و روندِ پیشرفتِ خود را در جایِ دیگری از گیتیِ بی‌کران پی بگیرند. گاه برخی فروهرهایِ فرازمینی نیز زندگیِ خاکیِ زمینی را برمی‌گزینند و با ما درآمخته و همراهیمان می‌کنند. پیک‌هایِ کیهانیِ ویژگی‌هایی دارند که در درخششِ کالبدِ روانشان بازتاب می‌یابد؛ ویژگی‌هایی که نشان‌دهندهٔ ساختار و اندازهٔ پیشرفتگیِ بزرگِ فروهری است که آنان پاره‌ای جداشده از وی هستند. این جابه‌جایی‌هایِ کیهانی رازمند به یاریِ شادوردِ بسیار گسترده‌ای رخ می‌دهد که میانِ ستاره‌ها و کهکشان‌هایِ گیتی پراکنده شده و بخشی از گیتیِ دیگر است. آنچه که در کیهان سیاهیِ میان‌ستاره‌ای و میان‌کهکشانی می‌نامیم، شادوردی درخشان است

که از دیدِ خاکزبانِ دربندِ پیکرِ خاکی پنهان می‌ماند. این شادورد چون کالبدِ درخشانِ زمینِ فشردگی ندارد و بسیار نازک و نافشرده است.

بجز فروهرهایی که دارای چرخهٔ زندگیِ خاکی هستند، زمین زیستگاهِ فروهرهای دیگری نیز هست که هیچگاه پیکرِ خاکی پیدا نمی‌کنند. این پری‌ها نیز فرازمینی هستند. ایشان پاره‌هایی از بزرگ‌فروهرهای رهیده از پیکرِ گیتایی هستند که بسیار پیشرفته‌تر از سپندارمذِ زمین به شمار می‌روند. کالبدِ اثری ایشان با کالبدِ درخشانِ فروهرهایی که زندگیِ گیتایی را می‌آزمایند همسانی کمی دارد. آنان در ساختارِ سپندارمذِ دارای جایگاهی ویژه هستند. برخی از مابهرانِ همانندِ فروهرهای زمینی راه‌یافته به لایه‌های سوم و بالاتر، نیازی به کالبدِ روانی ندارند، از این‌روی هنگامی که فروهرهای گرفتارِ چرخهٔ زندگیِ گیتایی آنان را می‌بینند ساختارشان برایشان ناشناخته خواهد بود. برخی دیگر از پریان که دارای کالبدِ روانیِ همسان با کالبدِ روانیِ مردمانِ زمین هستند، می‌توانند با باشندگانِ گیتی پیوند پیدا کنند و به برخی کسان که در میدانِ جادویِ سپیدِ سپنتایی پیشرفت کرده‌اند یاری برسانند. سپیتمانان می‌توانند با این گونه پری‌ها دوستیِ ارزنده‌ای داشته باشند و گاه آمیزشِ جادویی با آنان را نیز بیازمایند. در پی چنین آمیزشِ شگفتی، نژادِ سپنتاییِ مردمانِ زمین دچار جهش شده و فرزندانِ پری‌زاد زاده می‌شوند و به پیشرفتِ نژادِ آزادهٔ زمینی یاریِ ارجمندی می‌رسانند.

همایون لب فرو بسته و تنها گوش می‌داد و دیگر هیچ نمی‌گفت. گویا سپر انداخته بود و توانی برای ستیز با آنچه درست در نمی‌یافت نداشت. خاموش شدم، به یاد نداشتم پیشتر آن گونه پُرگویی کرده باشم. بانویِ میزبان برخاست و

از زیرزمین بیرون رفت. پس از رفتن او مرد جوان لب به گلایه از مادرش گشود. او را دلداری دادم و برایش روشن ساختم که تا کسی آمادگی نداشته باشد نمی‌توان با وی از ناگفتنی‌ها سخن گفت. گذشته از آمادگی روانی، باید توانمندی و ورزیدگی پیکری نیز در وی به اندازهٔ سودمند پدید آمده باشد، وگرنه پیکر خاکی نخواهد توانست با جوش و خروش فروهری که از بند رسته همراهی و هماهنگی نشان دهد. چه بسا همین ناتوانی پیکر گیتایی هنگام تکان‌های ناگهانی روانی که برآمده از برخورد با ناشناخته‌ها هستند، گسستگی پیوند پیکر خاکی از کالبد روانی را در پی آورد و فرجام ناخوشایندی برای دانش‌پژوه تازه‌کار پدید آید. سخنانم دلگیری و دلخوری جوان نازک‌دل را بهبود نبخشید. سر جنباند و گفت:

- بچه‌ها هر اندازه هم بزرگ شوند به چشم مادرشان همچنان کودکی بیش نیستند. مادرم همه چیز را از من پنهان می‌کند.

سر برگرداند و به نگارینهٔ سرزمین همیشه‌بهار چشم دوخت. آه کشید و پرسید:

- می‌دانی دربارهٔ آن نگاره چه به من گفته است؟

- نه!

چشم به چشمانم دوخت و پاسخ داد:

- هیچ نگفته!

- هیچ نگفته؟! پس از کجا نامش را می‌دانستی؟

- هنگامی که آن را دیدم، گفت نامش سرزمین همیشه‌بهار است. پرسیدم

چگونه آن را کشیده‌ای؟ گفت روزی رازش را آشکار خواهد کرد. تنها گفت که چشم‌اندازی از گیتی دیگر است.

- تو هم می‌پنداشتی دیوانه است.

شرمنده سر پائین انداخت و هیچ نگفت. بانوی خانه باز آمد. تاری و تنبکی همراه آورده بود. همایون با دیدن آنها شادمان شد، برخاست و شتابان بیرون رفت و کوتاه‌زمانی نگذشته با دست و رویی شسته و موهایی شانه خورده بازگشت و کنار مادرش نشست و تنبک به دست گرفت و با بانوی تارنواز که پیش از آمدن او نوازندگی آغاز کرده بود همراه شد. تا بیگاه نزد آنان ماندم و همایون را یاری کردم تا رنگ‌آمیزی استخر را به پایان برساند. دلشوره‌ای در دلم پدید آمده بود و دم به دم افزوده می‌شد. آنچنان بی‌تاب شدم که دیگر نمی‌توانستم خویشتن‌دار بمانم. می‌پنداشتم رویدادی تلخ رخ داده است. از آنجاکه نمی‌خواستم همایون و مادرش از دگرگونیم دلواپس شوند، پیش از آن‌که آشفتگی و پریشانی درونیم نمایان گردد به آنان بدرود گفتم و به خانه بازگشتم. به خانه که رسیدم، خاموشی در آنجا فرمان می‌راند. به آشپزخانه رفتم. چشمم به یادداشتی افتاد که روی درِ یخچال چسبانده شده بود. پیشتر رفتم و به خواندن پیام مادرم پرداختم. نوشته بود که همراه پدرم به دیدن تهمینه رفته است. دلشوره‌ام بیشتر شد، نیاز به نوشتن بر جانم چنگ انداخت. به سراغ دفتر یادداشت‌م رفتم و دل به نگارش سپردم. دلم گرفته بود و دل‌تنگی آزارم می‌داد. گزارشی دربارهٔ آزموده‌هایم در تیمارستان و آنچه از بودن با بانوی آسمان به یاد داشتم و سپس هم‌نشینی با مادر و پسر همسایه نوشتم. هرچه اندیشیدم چگونگی جدایی از بانوی آسمان و گرزمان‌زاد را به یاد نیاوردم. نمی‌دانستم چگونه به گیتی بازگشته بودم، هرچه در هزارتوی درونم کاوش می‌کردم چیزی دستگیرم نمی‌شد.

آنچنان درگیر یادآوریِ زمانِ بودنِ با بانوی آسمان شده بودم که تهمینه و
 دلشوره‌ای که درباره‌اش داشتم را فراموش کردم. آرام‌آرام خواب بر چشمانم
 چیره شد. خواب‌آلوده برخاستم و به رخت‌خواب رفتم.

نیمه گمشده

ابره‌ای سیاه در هم فشرده می‌شدند و آهسته به سوی خورآیان می‌رفتند. در کوهستان زمین و آسمان به هم پیوسته بودند. ابرها بر کوه‌ها دامن می‌گسترده و چونان سپاهی انبوه به سوی دشت می‌خزیدند.

فراموشخانه باستانی آرام و پابرجا در آغوش کوهپایه لمیده بود و به خزش خموشانه پیک دریاها دور دست می‌نگریست. ابر نشسته بر خاک، خروشان و درهم پیچان در دشت می‌پراکند و لابه‌لای درختان باغ پردیس‌گون دیوانه‌خانه می‌گسترده.

کوشک کهنسال اندک‌اندک در میان مه خزنده ناپدید می‌شد. در دور دست درخشش بی‌درپی آذرخش نشانه بارش رگباری تند بود. بانگ زوزه باد در کوه و دشت می‌پیچید و گاه آوای کلاغی تنها، اسیر باد خشمگین می‌شد و می‌پراکند. بانوی آسمان و پیشکارش روی بلندترین بام دژ سنگین پیکر ایستاده، چشم به راهم بودند.

همه چیز ناپایدار و تیره‌گون دیده می‌شد. نمی‌دانستم جایگاهم در کجای آن چشم‌انداز چشمگیر بود. پیوستن به آن دو برایم نه آسان بود نه دشوار. دلوپسی

تلخ و شیرینی نمی‌گذاشت پیش بروم و به دوستانم که راهنمایانِ بزرگِ زندگی‌ام بودند پیوندم.

تِه دلم می‌دانستم که گرزمان‌زاد آمادهٔ رفتن است. زمانِ زندگی‌اش در گیتی به سر آمده بود و بایست می‌رفت، با این که جدایی از او برایم بسیار تلخ بود، باور بدان که به اندازه‌ای دانا شده‌ام که دیگر نیازمندِ آموزش‌های او نیستم شیرین‌کامم می‌کرد. از سویِ دیگر درست نمی‌دانستم بانویِ آسمان در زندگی‌م چه جایگاهی خواهد داشت. آیا او جای پیشکارش را می‌گرفت تا همراه و راهنمایم باشد یا او نیز به دیگر سو می‌رفت؟

پندارهایِ سیاه و سپید پیرامونم چرخ می‌زدند و بر آرامشِ شکننده‌ام چنگ می‌انداختند. چکه‌هایِ باران در آغوشِ بادِ تندرو به سویم می‌شتافتند. آذرخش‌ها زمین و آسمان را به هم می‌دوختند، تندرهایِ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و با غرش‌هایِ پی‌درپی زمین را به لرزش درمی‌آوردند. آوایِ شرشرِ بارشِ سیل‌آسایِ باران نرم‌نرمک پیش می‌آمد.

مست و شیدا به آسمان چشم دوخته بودم. بانویِ آسمان دست یخ‌زده‌اش را بر گونه‌ام نهاد. سرخوشیِ دلپسندی در سراپایم دوید و فروغیِ آرامش‌بخش بر درونم تابید. نمی‌دانم کی و چگونه به او پیوستم. نگاهی به پیرامونمان انداختم، گرزمان‌زاد را ندیدم. پرسیدم:

- گرزمان‌زاد کجا رفت؟

- به آرامگاهش بازگشت تا آماده شود.

- به راستی زمانِ رفتنش فرارسیده؟

- آری. چشم به راهِ توست تا بیایی.

- من که اینجا هستم!!

دست‌هایش را از هم باز کرد، سر به سوی آسمان چرخاند. بارش تند باران از راه رسید و در چشم بر هم زدنی سر تا پا خیس شدیم، پرسیدم:
- مرگ او چگونه خواهد بود؟

آغاز به چرخ زدن کرد. آهسته بر شتاب چرخش افزود، زمانی دراز چون فرفره‌ای به گرد خود می‌چرخید. به یکباره ایستاد و پس از دم و بازدمی سخت به پایکوبی و دست‌افشانی سرگرم شد. جامه خیسش به تن خوش‌تراشش چسبیده بود و دلربایی بی‌مانندی به پیکرش می‌داد. بازیگری مستانه‌اش را ناگهان به پایان رساند و آغاز به سخن کرد تا به یاری راهنمایی‌اش بخشی از دانسته‌هایم را به یاد آورم.

او و گرزمان‌زاد درباره مرگ بسیار سخن گفته بودند و به باورشان مرگ برای کسانی که پس از زاده شدن و بالندگی به آرمان زندگی‌شان پی می‌برند و تلاشی بی‌گیر و آگاهانه برای دستیابی بدان پیش می‌گیرند و سرانجام به آنچه می‌خواهند می‌رسند مانند زایش دلپذیر است. چنان مردمانی در پایان راه زندگی پُربارشان چون پرنده‌ای تیزپرواز و ره‌اشده از زندان، پُرشور و برانگیخته به سوی ناشناخته‌ها پرمی‌کشند.

بر پایه آموزه‌های کیش مزدیسنا آرمان زندگی خاکی ما بر دو چیز استوار است. یکی افزایش آگاهی و دیگری پرورش دانایی. دانایی توانایی پردازشگری داده‌ها و دانسته‌ها و بیرون کشیدن رازهای پنهان در دل پدیده‌ها است. دانایی هنگامی کارآیی خود را نشان می‌دهد که داده‌ها و دانسته‌های درست، باریک‌بینانه و گسترده‌ای در دسترس پژوهش و کندوکاوش بگذاریم و گرنه نیرومندترین پردازشگران و رازگشایان هم هنگامی که دانستگی نادرست یا اندکی داشته باشند ناتوان می‌شوند و چیزی به دست نمی‌آورند.

باید پرورش دانایی دوش به دوش افزایش آگاهی باشد که روی دیگر آرمان زندگی ماست. آگاهی، انبوه داده‌ها و دانسته‌هایی است که از خود، جهان، زندگی، آفرینش، آغاز و انجام هر چیز و چگونگی پیوستگی پدیده‌های گوناگون گردآوری می‌کنیم.

با افزایش آگاهی ما از ساختارهای رو به گسترش دانش که پیچیدگی روزافزون دارند و در شاخه‌های گوناگون سازمان یافته‌اند، دانایی پرورده‌شده، تیزبین، ژرف‌کاو و رازگشایمان بهتر و تیزتر در برابر پدیده‌های ناشناخته واکنش نشان می‌دهد و پرده از راز پنهانشان برمی‌دارد.

همان‌گونه که بدون آگاهی، دانایی پرورش‌یافته، کارایی خود را از دست می‌دهد، بدون پرورش دانایی نیز، آگاهی به کار نمی‌آید و دانشمند همانند بایگانی جاندار تنها داده‌های دانشی گوناگون را در مغزش گرد می‌آورد و اگر توانمندی آموزش دادن داشته باشد آنها را به دانشجویان پس می‌دهد. چنین دانش‌اندوخته‌ای هرگز نمی‌تواند چیزی بر آن گنجینه گران‌بها بیفزاید، چراکه دانایی و توان آفرینش در وی پرورش نیافته است.

باید هم‌زمان به هر دو کار پرداخته شود و پرورش دانایی و افزایش آگاهی را دوش به دوش هم پیش ببریم. برای پی‌گیری این آرمان نیازمند دو ابزار بنیادین هستیم، یکی تندرستی و شادابی و نیرومندی پیکر گیتایی، دیگری آرامش و شادی و توانمندی کالبد روانی.

اگر تندرست نباشیم یا نیرومندی و شادابی پیکر خاکی‌مان شکننده و سست باشد نمی‌توانیم در راه دانش‌اندوزی و کاوش درباره پدیده‌ها چندان استواری و پی‌گیری نشان دهیم. نبود آرامش روانی و گرفتاری در جنبه افسردگی و دلمردگی نیز توانایی‌ها و نیرومندی پیکر گیتایی را دچار فرسودگی می‌کند.

از این روی باید همواره تلاش کنیم که تندرستی و نیرومندی پیکرِ خاکیمان را پایدار نگهداریم و هم‌زمان بر آرامش و شادابی روانیِ خود نیز بیفزاییم.

در راستایِ نیازی که به تندرستیِ پیکری و آرامشِ روانی داریم، باید در فراز و نشیب‌هایِ زندگی، از هر چیز که به این دو ابزارِ بایسته برای پی‌گیریِ آرمانِ بلندمان آسیب می‌رساند پرهیز کنیم و به هر کار که آنها را پرورش داده و نیرومند می‌سازد بپردازیم. پرورشِ دانایی و افزایشِ آگاهیِ بدونِ داشتنِ تندرستیِ پیکری و آرامشِ روانی دست‌نیافتنی است. برای پیشروی در این راه و شکوفاسازیِ توانایی‌هایمان در پی‌گیریِ آرمانِ زندگی، باید از این دو دَهِشِ اَثورایی به درستی نگهداری کرده، به بهترین گونه از آنها بهره‌برداری کنیم.

ناگهان خاموش شد و بی‌درنگ به چرخش درآمد. به او پیوستم، دست در دستِ هم بر آن بام بلند پای می‌کوبیدیم و چرخ‌زنان زیر بارش باران به این‌سو و آن‌سو می‌رفتیم. گرمایی از ژرفایِ درونم می‌جوشید و در همه جایِ پیکرم می‌پراکند. هماهنگ و همسان با هم دست و پا و کمر می‌جنبانیدیم، گویی نیمه‌هایِ پیکری یگانه بودیم که بارِ دیگر به هم پیوسته بودیم.

شیدا و دلشده همراهیش می‌کردم و هم‌آوا با او آواز می‌خواندم، گوشم انباشته از آوایِ گروثمانی بود و خوشیِ بی‌مانندی را می‌آزمودم. به یکباره آوایِ سهمگینی در گوشم پیچید و آرامشم را بر هم زد. با درهم‌ریختنِ آرامشِ روانم آنچه می‌دیدم پریشان و آشفته شد. تلاش کردم به آشفته‌گیِ روانیِ پیش‌آمده سر و سامان دهم که با برخاستنِ دوبارهٔ آوایِ نخراشیدهٔ زنگ همه‌چیز شتابان درهم و برهم شد و تیرگی جایِ چشم‌اندازِ باشکوه را گرفت. ناگهان از خواب پریدم. بارِ دیگر بانگِ زنگ به گوش رسید و چون پتک بر سرم کوفته شد. از جا جهیدم و سر میانِ دست‌ها گرفتم و دوان دوان به سویِ دربازکنِ خودکار شتافتم.

بی آن که بدانم چه کسی پشت در است آن را باز کردم، سپس به سوی روشویی رفتم تا آبی به دست و رویم بزنم و خواب‌آلودگی را از سرم بپرانم. داشتم آب به چهره‌ام می‌زدم که آوای مادرم در خانه پیچید که می‌پرسید:

- چرا چراغ‌ها خاموشند؟

به خود آمدم، دریافتم که خانه در تاریکی فرورفته و چشم چشم را نمی‌بیند. چراغی روشن شد و آوای گام‌های مادرم به سویم پیش آمد. شیر آب را بستم، بانوی خانه چراغ آشپزخانه را روشن کرد. به او درود گفتم، پاسخم را داد و پرسید:

- خواب بودی؟

- آره. پدر کجاست؟

- رفت در مرغ‌دانی را ببندد.

- تهمینه خوب بود؟

آه کشید و سر تکان داد. نشست و با دل‌آزردگی سخن آغاز کرد. تهمینه زایمانی دشوار آزموده و کودکی نارس زاییده بود. از این که چرا زن دل‌آگاه و باهوش و زیرکی چون او نتوانسته در برابر خواهش‌های بی‌خردانه همسرش و کسانی که خواستار بچه‌دار شدنش بوده‌اند پایداری نشان دهد خشمگین بودم. نمی‌دانم چرا با این که به گفته همه پزشکان او و همسرش نبایست بچه‌دار می‌شدند تن به این کار داده بود.

هنگامی که تهمینه و همسرش یکدیگر را برای آغاز زندگی زناشویی برگزیدند، پزشکان در پی سنجش‌های گوناگون آنان را از ناتوانیشان برای داشتن بچه‌ای تندرست آگاه کرده بودند، چرا که پیکرهای خاکیشان دارای ویژگی‌هایی هستند که نمی‌تواند بیکر-کالبدی بایسته و شایسته برای فرزندشان پدید آورند.

آنان کم‌خردی و دُژآگاهی نشان داده، تخمی افشانده بودند که میوه‌ای تلخ به بار آورده بود.

گرایش به بچه‌دار شدن به هر بهایی، گاهی پیامدهای تلخ و رنج‌آور و پُراندوهی در پی دارد و دشواری‌های بسیار پیش روی کودکِ نارس و پدر و مادرش و دیگران می‌گذارد. گاه نارسایی‌ها آشکارند و به سادگی و با سنجشی آسان می‌توانیم به بودن آنها پی ببریم و با به کار گرفتن شیوه‌های ویژه آموزش و پرورش، چنین کودکانی را یاری دهیم تا در چهارچوب توانایی‌هایشان به دانایی و آگاهی و توانمندی گفتاری و کرداری دست یابند و چندان دردمسری برای خود و دیگران درست نکنند یا کمتر به دیگران وابسته باشند. گاهی این نارسایی‌ها پوشیده است و نمی‌توان به سادگی آنها را شناسایی کرد. چنین کودکی که گرفتار نارسایی‌های پنهان پیکری یا روانی است، دچار ناسازگاری‌های و تنش‌های پیدا و پنهان می‌گردد و گاه پیش‌بینی پیامدهای آشفتگی‌ها و پریشانی‌ها چندان آسان نیست.

با این که بسیاری از مردمان، چه زن چه مرد، توانمندی بایسته پیکری-کالبدی یا شایستگی بسنده روانی - دانایی برای بچه‌دار شدن یا پرورش و آموزش کودک را ندارند، بر پایه باورها و آموزه‌های نارسا و نادرست، همه می‌پندارند فرزنددار شدن تنی، بخشی جدایی‌ناپذیر از زندگی است و اگر کسی خود بچه‌ای پدید نیاورد زندگیشان زیر و زبر می‌شود.

به دوش گرفتن کار دشوار نگهداری و پرورش و آموزش کودک از ارزنده‌ترین شیوه‌های خودسازی برای مادر و پدر است. کسانی که می‌خواهند بچه‌دار شوند، هیچگاه دوست ندارند کودکان نارسایی پیکری یا کمبود هوشی

یا روانی داشته باشد. از همان هنگام پیوند زناشویی دو همسر، آنان بهترین‌ها را برای فرزندانشان آرزو می‌کنند. از این‌روی بایستی آگاهانه و هوشمندانه، درست‌ترین شیوهٔ بچه‌دار شدن را برگزینند تا خود و کودک و دیگران را به دردسر و رنج و اندوه نیندازند.

در خود فروورفته بودم و به برداشت‌ها و کردارهای نادرستِ مردمانِ دُژ آگاه می‌اندیشیدم که دستی رویِ شانه‌ام نشست. سر بلند کردم، پدرم درود گفت. پاسخِ درودش را دادم و خواستم برخیزم که با فشارِ دست بر شانه‌ام وادارم کرد بنشینم. کنارم نشست و گفت:

- تهمینه سراغت را می‌گرفت.

هیچ نگفتم. دست رویِ دستم گذاشت و افزود:

- بهتر است سری به او بزنی.

- چشم!

مادرم سرگرم آشپزی شد. نمی‌توانستم از اندیشیدن به چراییِ کردارِ تهمینه دوری کنم. به یاد آوردم که روزی گرزمان‌زاد در پاسخِ پرسش‌م دربارهٔ چرایی و چگونگی زاده شدنِ کودکانِ نارس بسیار سخن گفت. به گفتهٔ او هنگامی که فروهر ویژگی‌هایِ زندگیِ پیشِ رویش را برمی‌گزیند یا راهنمایان و نگهبانانش آنها را برای او برمی‌گزینند، گاه در گزینشِ برخی ویژگی‌هایِ زندگیِ گیتایی به بی‌راهه می‌روند و از آنجاکه توانایی‌هایِ فروهر درست ارزیابی نمی‌شود، گزینشِ نادرستی پیش می‌آید. همان کژگزینی می‌تواند آنچنان پیامدهایِ ناگواری داشته باشد که همهٔ زندگیِ فروهر به گیتی بازگشته را با بیهودگی و تلاشی رنج‌آلود و بی‌بازده بیامیزد. گاه فروهرها چه پدر و مادر، چه کودکِ نارس از این تنگنا با سربلندی بیرون می‌آیند و با پشتِ سر گذاشتنِ دشواری‌ها و چیره شدن بر رنج‌ها

و نارسایی‌ها، کارهایی بزرگ انجام می‌دهند و شیوه‌هایی می‌یابند و سازمان می‌دهند که به یاریشان می‌توان از زاده شدنِ کودکانِ نارس پیشگیری کرد یا آنان را به درستی پرورش داد و از آموزش‌های درست برخوردار کرد تا بتوانند گامی ارزنده در راه پیشرفتِ روانشان بردارند و بهره‌ای درخور از زندگیشان ببرند.

به یاد آوردم که روزی با تهمینه گفت‌وگویی پُر کشمکش دربارهٔ کودکانِ نارس داشتم. آن روز پیش‌گویانه از نارس زاده شدنِ تنها فرزندش سخن گفته بود. یادآوری این پیش‌بینی مغزم را به تکاپو انداخت. آن زمان کودکی بیش نبودم و تهمینه هم نوجوان بود. او سال‌ها پیش از همسرگزینی می‌دانست کودکی نارس خواهد زایید، پس باید رازی در پس این زایشِ شگفت نهفته باشد. از جا برخاستم که به دیدنش بروم. همان‌دم با به یاد آوردنِ رویدادِ دیگری سست شدم. دوباره نشستم و در خود فرورفتم تا باریک‌بینانه آن رخدادِ باورناپذیر را بررسی کنم.

زادروز پانزده‌سالگیم همراهِ مادر و پدرم و تهمینه به کوهپیمایی رفته بودم. آن روز هنگامی که رویِ تخته‌سنگِ بزرگی نشستم تا اندکی بیاسایم، تهمینه بی هیچ زمینه‌چینی دربارهٔ گم شدن در کوه سخن آغاز کرد و از من خواست با هُشیاری به سخنانش گوش دهم و آنها را به یاد بسپارم تا اگر گم شدم دستپاچه نشوم و گرنه به دردسر می‌افتم. گویا می‌دانست که همان‌روز در کوه گم خواهم شد و با رویدادی شگفت روپاروی خواهم شد.

سخنانِ تهمینه به درازا کشید. خورشید آرام‌آرام خود را به میانهٔ آسمان کشاند. برایِ گریز از گرمایِ تندِ آفتاب به سایهٔ تخته‌سنگی بزرگ پناه بردیم و

زیراندازی پهن کردیم و آسوده نشستیم. مادر و پدرم پس از خوردنِ اندکی خوراکی دراز کشیدند تا چرتی بزنند.

از زمانی که توانستم دریام زن و مرد بودن چیست و آنان چگونه به هم گرایشِ خودبه‌خودی دارند و می‌توانند مهرورزی و دل‌باختگی را در دلِ یکدیگر برانگیزند، شیفته و دل‌دادهٔ تهمینه شدم. هرچه بزرگتر می‌شدم زیباتر و گیراتر از پیش می‌یافتمش و بر شیداییِ کودکانه‌ام افزوده می‌شد و دل‌بستگیِ بیشتری به او پیدا می‌کردم.

چند بار دل‌باختگیم را آشکار کرده بودم. هربار می‌دانستم تهمینه به درستی درمی‌یابد چه آشوبی در دلم برپاست و خدا خدا می‌کردم که پاسخی درخور بگیرم. با این‌که زیرکانه دست‌به‌سرم می‌کرد ناامید نمی‌شدم و هرگاه می‌پنداشتم آمادگی دارد سرِ سخنِ دل‌سپردگیم را می‌گشودم. آن روز هم پس از خوابیدنِ پدر و مادرم پهلویِ تهمینه نشستم و دل به دریا زدم و گستاخانه بارِ دیگر پرده از رازِ دلم برداشتم. آرام و مهربانانه خندید و بر گونه‌ام بوسه زد، سپس از چیزهایی سخن گفت که برایم سردرگم‌کننده بودند. هیچ کدام از آن سخنان را درنیافتم.

به گفتهٔ تهمینه، من و او در زندگیِ پیشینِ خود همسرِ یکدیگر بوده‌ایم و دل‌باختگی و مهرِ بی‌کرانی ما را به هم پیوند می‌داده است. آن روز که پرده از این راز برمی‌داشت بیست و دو ساله بود و خود را برای برگزیدنِ همسر و آغازِ زندگیِ زناشویی آماده می‌کرد. هنگامی که سخنِ مردِ جوانی را که از او دل ربوده بود پیش کشید خشمگین شدم. به سختی توانست آرامم کند. داشتیم با هم بگو‌مگو می‌کردیم که مارمولکی از راه رسید و روبه‌رویمان ایستاد.

پوست زیرِ گلویِش به تندی تکان می‌خورد و با چشمانِ برآمده‌اش به من خیره شده بود. با این‌که خزندگان، به ویژه مارمولک‌ها را بسیار دوست داشتم، از دیدنِ آن مهمانِ ناخوانده خشمم تندی گرفت. تکه‌سنگی برداشتم و به سویِش پرتاب کردم، تند و تیز جابه‌جا شد و گریخت. کمی دورتر ایستاد و به پشتِ سرش نگریست. انگار داشت واکنشم را ارزیابی می‌کرد. دست به سویِش دراز کردم و بر سرش داد کشیدم:

- گم شو؟

مادرم هراسان از خواب پرید و پرسید:

- چه شده؟

- خاک بر سرِ من شده!

- وا. زده به سرت بچه؟!

تهمینه خندید و مارمولک را به مادرم نشان داد، او سر جنباند و دوباره دراز کشید. تهمینه آرام سر به گوشم نزدیک کرد و آهسته گفت:

- اگر بتوانی آن مارمولک را بگیری و برایم بیاوری، می‌توانی باز هم همسرم

شوی.

- راست می‌گویی؟

انگشتِ کوچکِ دستِ چپش را پیش آورد. هرگاه می‌خواستیم با هم پیمان ببندیم، انگشتانِ کوچکِ دست‌هایِ چپمان را به هم گره می‌زدیم. شادمانه انگشت به انگشتش پیچاندم و گفتم:

- می‌گیرمش.

چالاک و سرزنده از جا جهیدم تا با شکارِ آن خزندۀ گریزپا، آهویِ سرمستی را که بی‌تابم می‌کرد به دام اندازم. پاورچین به مارمولک که همچنان

مرا می‌نگریست نزدیک شدم، آهسته دست به سویش دراز کردم، همان‌دم که سایهٔ دستم بر پشتش افتاد پا به گریز گذاشت. خیز برداشتم و دوان‌دوان به دنبالش رفتم. خزندهٔ چابک مرا به بازی گرفته بود، هر بار که از دستم می‌گریخت چندان دور نمی‌شد. جایی می‌ایستاد که در میدان دیدم باشد؛ تا دوباره به او می‌رسیدم می‌گریخت، باز درنگ می‌کرد و سر برمی‌گرداند و مرا می‌نگریست.

با دلی پُر از امید از تخته‌سنگ‌ها بالا و پائین می‌رفتم، دره‌ها و کوه‌ها را پشت سر می‌گذاشتم و هیچ به پیش پایم نگاه نمی‌کردم، چشمم تنها به دنبال مارمولک می‌دوید و یک دم از آن خزندهٔ تیزتک چشم برنمی‌داشتم.

پیمانی که با تهمینه بسته بودم آنچنان انگیزه‌ای در دلم به جوش آورده بود که اگر آن خزندهٔ کوچک بال درمی‌آورد و پرواز می‌کرد پر گشوده به دنبالش می‌رفتم. مارمولک کوچک نه‌تنها به آسمان نمی‌رفت، از رفتن به زیر سنگ‌ها نیز سر باز می‌زد و همواره بر بالای تخته‌سنگ‌ها می‌ایستاد و با کج کردن سرش پشت سرش را می‌نگریست تا ببیند به دنبالش می‌روم یا نه.

چند بار پایم پیچ خورد و بر زمین خوردم و خزندهٔ گریزنده را گم کردم، هر بار خودش را نشان می‌داد، گویا هوشمندانه می‌خواست مرا به جای دنجی در آن کوهستان پهناور بکشانند.

گذر زمان را در نمی‌یافتم و بجز گرفتن مارمولک به چیزی نمی‌اندیشیدم. بی آن‌که آگاه شوم روز سپری شد و خورشید به خوروران نزدیک گردید، دیگر نای گام برداشتن و پیشروی نداشتم.

پیکرم چون تنوری انباشته از آتش گرمایی سوزان داشت. سرم درد می‌کرد، آب دهانم از تندی به تلخی می‌زد، از همه بدتر این‌که مارمولکی که گشایندهٔ

گره افتاده بر خوشبختیم به شمار می‌رفت ناپدید شده و هیچ نشانی از خود به جا نگذاشته بود. کم‌کم به خود آمدم و دریافتم که راه را گم کرده‌ام. روی تخته‌سنگی نشستم و چشم به خورشیدِ سرخ‌فام بیگاه دوختم.

هیچ نگران و هراسان نبودم. از این‌که نتوانستم با به دست آوردن آن خزنده کوچک، در بسته دل ته‌مینه را به روی خود بگشایم افسرده شدم و به سرزنش خویش پرداختم و اشک از چشمانم سرازیر شد.

تا ناپدید شدن خورشید در پس کوه‌های خوروران چشم از آن برنداشتم. پس از رخ پنهان کردنش، روی تخته‌سنگ دراز کشیدم و به آسمان چشم دوختم.

مغزم چاره‌اندیشی آغاز کرد تا چاره‌ای بیابد که به یاریش دل ته‌مینه را نرم سازم و در آن آرامگاه پرمهر و خوشبختی‌آفرین جایی برای خود فراهم کنم. به دست دیگری سپردنش برایم نپذیرفتنی و شکنجه‌آمیز بود، نمی‌توانستم باور کنم که او بجز من همسری برگزیده باشد.

تا نیمه‌شب هزار کارد ساختم که یکی از آنها هم دسته نداشت. کم‌کم باد خنکی که از سر شب وزیدن گرفته بود تندتر و سردتر می‌شد. تخته‌سنگی که رویش دراز کشیده بودم چون تکه‌ای یخ سرد بود. پیکرِ تبارم به اندازه‌ای گرم بود که سرمای کوهستان بر آن کارگر نبود.

چشم به آسمان باشکوه دوخته بودم و ستارگان را یک به یک می‌نگریستم و درباره‌ی هر کدام پنداربافی‌های تلخ و شیرین سرهم می‌کردم. گاه شخانه آتشی‌نی سینه آسمان شبانگاهی را می‌شکافت و نشانی ناپایدار از خود بر جای می‌گذاشت.

پاسی از نیمه شب گذشته، درست بالای سرم لکه‌ای بنفش‌رنگ پدیدار شد. درخشش پرتوهای بنفش به اندازه‌ای شگفت‌انگیز بود که ناخودآگاه نیم‌خیز شدم تا بهتر ببینم. هرگز رنگی چنان زیبا و برانگیزنده ندیده بودم. آن درخشش بی‌همتا بی‌درنگ خاموشی گرفت و ناپدید شد.

مغزم به تکاپو افتاد تا دریابد آن پدیده گذرا چه بود. آنچنان گرفتار پندارپروری شدم که فراموش کردم نیم‌خیز مانده‌ام. با تیر کشیدن کمر و گردنم دریافتم چه فشار سهمگینی بر ستون مهره‌هایم چنگ انداخته است. شل شدم و روی بستر سنگی وارفتم. آخر کنان به مالیدن گردن خشکیده‌ام پرداختم. همان دم بار دیگر درخشش بنفش بزرگ‌تر و نزدیک‌تر از پیش پدیدار شد. از جا نجنبیدم و بی جنبش بدان خیره شدم تا بهتر ببینم.

گویا آن لکه درخشان جاندار بود و تپش داشت، درخشش زیبا و بی‌مانندش کم و بیش می‌شد. به یکباره جنبشی چرخش‌وار درون آن ناشناخته رازمند پدید آمد، چون گردابی بی‌کران در هم می‌پیچید و پرتوافشانی شگفتی سامان می‌داد. اندک‌اندک رنگ نیلی تندی در دل پرتوهای بنفش آشکار شد و گسترش یافت و درخشش بنفش را در پس خود پنهان کرد. پدیده آسمانی نیلی‌رنگ به تندی رنگ باخت و به آبی آسمانی دگرگون شد. گویا تکه‌ای از آسمان شب جای خود را به سپهر آبی روز داده بود. آن رنگ هم پایدار نماند و بی‌درنگ جای خود را به نارنجی و سپس زرد داد. درخشش زرد آرامش‌بخش از چرخش سرسام‌آور افتاد و همانند خورشید نیمروز به پرتوافشانی پرداخت.

شگفت‌زده بر جای مانده بودم. سر در نمی‌آوردم که آن نمایش شگفت چه رازی در درون خویش نهفته دارد. به خورشید بسیار بزرگ پدیدار شده در

نیمه شب چشم دوخته بودم که ناگهان چند گوی درخشان کوچک و بزرگ از درونش بیرون جهیدند و شتابان به چند سوی روان شدند.

بزرگترین گوی پدیدار شده نگاهم را ربود و به دنبال خود کشاند. آن گوی درخشان پس از چرخشی به گردِ سرم در سوی خورآیان کوهستان فرود آمد و آن بخش را چون روز روشن کرد. نگاهم میان زمین و آسمان سرگردان بود، نمی دانستم آن خورشیدِ باشکوه را بنگرم یا به آن تکه روشن شده زمین نگاه کنم. همان دم بارِ دیگر چرخش دیوانه کننده درخشش ناشناخته آسمانی آغاز گردید. دگرگونی رنگ ها به همان گونه ای که رخ داده بود، در سوی وارونه بارِ دیگر پدیدار شد و سرانجام، رنگِ بنفش تندى به جا ماند که آن هم به یکباره خاموشی گرفت و رو پنهان کرد. اندک زمانی سرگشته به آسمان تیره آراسته به ستارگان چشمک زن می نگریستم و چشم به راه رونمایی دوباره آن پدیده شگفت بودم. هیچ نشانی از آن پدیده دیده نشد.

ناگهان چون مارگزیده ای از جا جهیدم و به سوی جایی که گوی درخشان فرود آمده بود دویدم. آنجا پرتوهای رنگارنگی چون تیغه هایی باریک میان زمین و آسمان به این سو و آن سو می رفتند و بی دربی دگرگون می شدند و به رنگ هایی درمی آمدند که تا آن زمان مانند شان را به خواب هم ندیده بودم.

همانند بُز کوهی چالاکى فراز و نشیب ها و گردنه ها را درنوردیدم و به بالای بلندترین برآمدگی پیش رویم جهیدم. ناباور گردونه ای کیهانی را پیش رویم دیدم که در دره ای پهناور بر زمین نشسته بود و چون فرفره ای بزرگ به گرد خود می چرخید.

از کوه سرازیر شدم و شتابان خود را به دره رساندم و بی پروا به سوی آن مرغ آهنین رفتم. هیچ ترس یا نگرانی و دله رهای نداشتم، گویا آشنایی دیرینه ای

من و آن پرنده کیهانی را به هم پیوند می‌داد. همان‌دم به یاد آوردم که نخستین بار هنگام دو سالگی آن پرنده آسمانی را دیده‌ام.

چیزی نمانده بود به آن سازه کوه‌پیکر برسم که بانگ تیز زنگ ماندی در گوشم پیچید و پس از آن آشوبی از رنگ‌ها پدیدار شد. چراغ‌های بی‌شمار و رنگارنگ کیهان‌نورد شتابان خاموش و روشن می‌شدند، آوای ناشناخته‌ای هم در کوهستان پراکنده می‌شد. سرانجام گوی درخشان از چرخش افتاد و پرتو درخشان یکنواختی از پیکرش تراویدن گرفت.

ایستادم و به واریسی آن سرگرم شدم، با این که پنجره‌های بی‌شماری داشت هیچ دری در پیکرش دیده نمی‌شد. ناگهان بخشی از پیکره کیهان‌پیما به سرخی گرایید و در میان سرخی دری و پلکانی پدیدار گردید. در شگفت‌انگیز گشوده شد، سه مرد کوتاه که پوستشان سبز می‌نمود پائین آمدند، آنان اندامی کشیده و باریک داشتند و سرشان بزرگ و بی‌مو بود. لب‌خند دوستانه‌ای روی لب‌هایشان خودنمایی می‌کرد، برایم دست تکان دادند. بی‌درنگ به کردارشان پاسخی همسان دادم و شادمانه خندیدم. به دنبال آنان بانویی بلندبالا و دلربا پدیدار شد. با دیدن بانوی آسمان سینه‌ام فشرده شد و خون در رگ‌هایم به جوش آمد. از شادی غریوی کشیدم و چون کودکی که مادر گم کرده‌اش را یافته باشد به سویش دویدم. برایم آغوش گشود، اشک‌ریزان به او رسیدم و میان بازوانش آرام گرفتم.

من و بانوی آسمان دوستی دیرینه و هزاران ساله داشتیم. آن شب همراهش سوار کیهان‌پیما شدم و گردش آموزنده‌ای در سرتاسر زمین داشتم و چیزهای بسیار آموختم. بانوی آسمان هنگامی که مرا به کوهستان بازمی‌گرداند، گفت که هرگاه فرزند نارس ته‌مینه زاده شود، روز زایش دوباره من نیز فرامی‌رسد و

پس از آن به همه خردمندی پنهان درونم دست می‌یابم و آماده پیوستن به او می‌شوم.

پانزده سال پس از آن شب شگفت‌انگیز، بار دیگر به زمین بازگشته بود. تهمینه هم بار بر زمین نهاده و کودکی نارس زائیده بود. در باورم نمی‌گنجید که زمان فرشکرت نوید داده شده فرارسیده باشد. در آستانه آغاز چنین رویداد خجسته‌ای خود را ناتوان و ناپخته می‌یافتم و برای به دوش کشیدن خویشکاری برگزیده‌ام آمادگی نداشتم.

باری. آن شب را تا پگاه در کوهستان گذراندم و پس از فرارسیدن روز راه رفته را بازگشتم و به خانواده‌ام پیوستم. پدرم بسیار نگران و آشفته می‌نمود، مادرم و تهمینه آرام و شادمان بودند، گویا آنان از چیزی آگاهی داشتند که از دید و اندیشه پدرم پنهان بود. از راه که رسیدم با پرسش‌های پی‌درپی پدرم روبه‌رو شدم. هیچ نگفتم. اندکی گذشت و پدرم هم آرام گرفت. بسیار پریشان و اندوهگین بودم و با آستین پوشاکم بازی می‌کردم. تهمینه آهسته پرسید:

- توانستی مارمولک را بگیری؟

بی‌درنگ گفتم:

- نه.

- چرا؟

- نمی‌دانم.

قاه‌قاه خندید، پرسیدم:

- به چه می‌خندی؟

- دیشب کجا بودی؟

شانه بالا انداختم و گفتم تنها می‌دانم پرنده‌ای شگفت دیده‌ام و چیز دیگری به یاد نمی‌آورم. دلداریم داد و گفت سرانجام روزی فراخواهد رسید که همه چیز را به یاد خواهم آورد.

نوید ساده‌اش نتوانست دلگیری و افسردگی را بهبود بخشد. مرا کنار خود نشاند و سخن آغاز کرد تا دریابم که همه ما در گیتی دو بار زاده می‌شویم، یک بار از مادر و بار دیگر از خود. بسیاری هیچ‌گاه به زایش دوم خود نمی‌رسند و باردار آنچه درونشان نهاده شده می‌مانند و آبستن از گیتی رخت بر بسته و می‌میرند.

هریک از ما هنگامی که به خردمندی پنهان فروهر خود دست یافته و آگاه شویم که هستیم؟ از کجا آمده‌ایم؟ از چه روی زندگی یافته‌ایم؟ به کجا خواهیم رفت؟ و آرمان زندگیمان چیست؟ زایشی دوباره خواهیم داشت و از آن پس هرگز زیستمان به خورد و خواب و خوش‌گذرانی‌های کودکانه کرانمند نخواهد ماند. چنان روزی سرفرازانه به زندگی پُربار و بی‌کرانه‌ای پا خواهیم نهاد.

در خود فروورفته بودم و یادمان‌های دور و نزدیک را می‌کاویدم که مادرم دست روی شانه‌ام نهاد و تکانم داد. سر بلند کردم و پرسیدم:

- چه شده؟

- برو بخواب. فردا برایت روز بزرگی است.

برخاستم. شب شادی برایش آرزو کردم و به رختخواب رفتم و بسیار زود خوابم برد. بامداد با آوای خروس از خواب برخاستم و پس از شستن دست و رویم بی آن که بیندیشم کجا می‌روم از خانه بیرون رفتم. شتابان از خیابان‌های

خاموش گذشتم و شهر خفته و آرام را پشت سر نهادم. اندک اندک دریافتم که به سوی آسایشگاه بیماران روانی می‌روم.

زمانی دراز راه‌پیمایی کردم و هنگام برآمدن خورشید به جایی رسیدم که می‌توانستم از دور درِ فراموشانِ لمیده در آغوشِ کوهپایهٔ مه گرفته را ببینم.

بر شتابِ گام‌هایم افزودم و پس از پشتِ سر نهادنِ دشتِ بیدار شده از خواب به دروازهٔ آن کاخِ کهنسال رسیدم. ناباور به چشم‌اندازی که پیشِ رویم بود چشمِ دوختم، همه چیز همانندِ خوابی که دیده بودم پیشِ چشمِ خودنمایی می‌کرد. بانوی آسمان و گرزمان‌زاد بر بلندترین بامِ ساختمان ایستاده بودند.

باد با فشردنِ ابرهایِ خروشان، بر تارِ دشت و کوهستان می‌افزود. چندی نگذشت که خورشید در پسِ ابرهایِ پُربار و سیاه پنهان شد. درخششِ آذرخش‌ها در دوردست‌هایِ خورورانِ پدیدار گردید. به واری در پرداختم تا راهی برای باز کردنش بیابم. همان‌دم بانوی آسمان پروازکنان پیش آمد و میانِ زمین و آسمان ایستاد.

دلم فشرده شد. دریافتم که من نیز چون او توانایی‌هایِ بسیاری دارم. نگاهی به نردهٔ آهنینِ دروازه انداختم و بی آن‌که بدانم چگونه، از آن گذشتم و میانِ زمین و آسمان شناور شدم و به سوی بانوی دلربا پیش تاختم. باد گیسوانِ کمندش را پریشان کرده بود، پریشانیِ دل‌انگیزی که گیراییِ بی‌مانندی به رخسارِ برافروخته‌اش می‌داد. دست به دستش سپردم و همراهش به کوهستان کشیده شدم. گرزمان‌زاد هم به دنبالمان آمد و شتابان از ما پیش افتاد و میانِ مهٔ سرد ناپدید شد.

از میانِ مهٔ درهم پیچان و نمناک گذشتیم و بر ستیغِ کوهی بلند فرود آمدیم. آنجا برایم بسیار آشنا بود. به یاد آوردم که پس از پایانِ گردشمان در مینو به

آنجا آمدیم، بانوی آسمان و پیشکارش مرا به سوی باغ راندند و خود به فراسو بازگشتند.

فرود آمدیم و روی تخته‌سنگی که آرامگاهِ گرزمان‌زاد به شمار می‌رفت ایستادیم. او از پیش هیزمِ بسیاری گرد آورده بود. تا رسیدیم، مردِ جادوگر دمی ژرف فرو برد و بازدمی آتشین بیرون داد و آتش به جانِ هیزم‌ها زد. زبانه آتش برافروخته شتابان به این سو و آن سو دوید و کوهی از آتش فروزان پدیدار گردید.

به یکباره چند آذرخش زمین و آسمانِ پیرامونمان را به هم دوختند. پس از آن نورافشانیِ باشکوه، بانگِ سهمگینِ تندرهای زمینِ زیرِ پایمان را به جنبش درآورد. باد زوزه می‌کشید. بارشِ سیل‌آسای باران نیز آغاز شد تا با آمیختنِ آب و باد و آتش جشنِ پایانِ زندگیِ گرزمان‌زاد بر روی خاک شکوه و شادابی بی‌مانندی بیابد. اندکی دلگیر بودم، چراکه نمی‌خواستم در آن روزِ بی‌همتا زایش دوباره‌ام با مرگِ دوست‌داشتنی‌ترین مردی که می‌شناختم هم‌زمان باشد. چه می‌شد کرد، مرگ و زندگی به هم آمیخته‌اند، تا مرگی نیازماییم و چیزی از دست ندهیم هرگز نخواهیم توانست زندگی دوباره و چیزی ارزشمندتر به دست آوریم.

در دو سوی آتش نشستیم و گرزمان‌زاد پیرامونِ آتش پایکوبی آغاز کرد، او با چنان شیوه‌ای داشت یادمان‌هایِ زندگیِ سپری شده‌اش را بازبینی می‌کرد تا با آگاهی و آرامش به آغوشِ مرگ بشتابد.

بانوی آسمان آوازی دلنشین سر داد، بی‌درنگ به هم‌نوایی با او پرداختم. سرودِ آفرینش می‌خواندیم و بزرگ‌دانایِ آفریدگارِ هستی را می‌ستودیم و

زشتی‌های اهریمن را نکوهش می‌کردیم. گرزمان‌زاد مستانه غریب‌های شادمانه می‌کشید و دم‌به‌دم به آتش فروزان و زبانه‌کش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. سرانجام فرجام جشن بی‌همتایمان از راه رسید. گرزمان‌زاد پا به درون آتش نهاد. ناگهان آتش سرخ به سبزی گرایید و سراپایِ مردِ پایکوبِ خردمند را فرا گرفت. چندی نگذشت که دیگر نشانی از پیکرِ خاکیِ آن مردِ فرهیخته برجا نماند.

بجز آتشی سبز و درخشان چیزی نمی‌دیدم. هنگام جداییِ فروهر او از پیکر-کالبدش، گویِ درخشانِ بنفشی دیدم که از میانِ زبانه‌های سبزِ فام بالا رفت و میانِ زمین و آسمان شناور ایستاد. هم‌زمان آتشِ سرخ جای آتشِ سبز را گرفت و چیزی درونم شکست. پیکرِ گیتایی بی‌جانِ گرزمان‌زاد در آتش می‌سوخت و خاکستر می‌شد و فروهرش درخشان و باشکوه بالایِ سرمان به پرواز درآمده بود.

کوتاه‌زمانی گذشت و پس از گذشتنِ فروهرِ گرزمان‌زاد از مرزِ مینویِ فراگیتایی، من ماندم و بانویِ آسمان که به پیکرِ سوزانِ برجای مانده در میانِ آتشِ زبانه‌کش در شکافیِ گورِ مانند می‌نگریستیم.

بارشِ تندِ بارانِ فروکش کرد. باد دست‌به‌کارِ راندنِ ابرها از پهنهٔ آسمان گردید. اندک‌اندک آبیِ بی‌کرانِ رخ‌نمایی آغاز کرد و پرتوِ زندگی‌بخشِ خورشید پدیدار شد و زمین روشن گردید.

از جا برخاستیم و از فرازِ تخته‌سنگِ فرود آمدیم. از پیکرِ خاکیِ دوستان تنها خاکستری گرم برجا مانده بود.

دست در دستِ دوشیزهٔ دلگشا و دوست‌داشتنی به سویِ دشتی سرسبز و خرم می‌رفتیم. سرشار از شادی و شادابی بودم. از این‌که دوشادوشش با آسودگی گام

برمی‌داشتم به خود می‌بالیدم. دیگر تنهایی نمی‌توانست آزارم دهد. سرانجام به شادکامی دست یافتم و نیمهٔ گمشده‌ام به سویم بازآمدم.

دگرگونیِ شگفتیِ سرتاپایم را فراگرفته بود. مغز و دلم یکی شده بودند. بازنگریِ شتابانی در اندیشه و دانسته‌هایم آزمودم و بی هیچ دودلی آشکارا دریافتم که همهٔ ما دوپاره‌ایم، هم در درون هم در بیرون.

خردمندیِ پنهان در فروهر سپنتایی دارای دو گونه اندوخته است که هرگونه‌اش بازتاب‌ها و نمودهای ویژهٔ خود را دارد. دو پارگیِ درونی ما از این دوگانگیِ اندوختهٔ درونیِ فروهرمان سرچشمه می‌گیرد.

سویِ راست یا سویِ مردانهٔ خردمندیِ پنهان بازتابندهٔ تنشِ درونی و بیرونی، رشک‌ورزی، شتابزدگی، چیرگی‌جویی، بدمنشی، بدکاری، بدبینی، بددلی، هرزه‌گویی، دگردشمن‌پنداری، خودخواهی، خودپسندی، گریز از دانش‌اندوزی، خودبزرگ‌بینی، خویش‌خُردپنداری، دروغ‌گویی، چاپلوسی، تبهکاری، کینه‌توزی، دریوزگی، نادانی، سخن‌چینی و هرچه ویژگیِ بد، زشت، پلید، کژ، سست، نادرست و ناپسند است. دیگرسویِ یا سویِ چپ یا سویِ زنانهٔ گنجینهٔ پُرگهرِ درونمان نیک‌منشی، نیکوکاری، نیک‌اندیشی، نیک‌گفتاری، خویش‌داری، آرامش، مهرورزی، دگردوستی، ازخودگذشتگی، دانش‌پژوهی، آگاهی‌جویی، دانایی‌پروری و هرچه ویژگیِ نیک، راست، درست و پسندیده به شمار می‌رود را سازمان می‌دهد و راهبری می‌کند.

نباید پنداشت که سویِ زنانه یا مردانه با زنانگی یا مردانگیِ پیکری یکی است. چه بسیار زنانی که تنها سویِ راستِ اندوختهٔ درونیِ خود را به کار می‌گیرند و تبهکارانی هراس‌آور و پلید به شمار می‌روند و هیچ بویی از مهرورزی و آرامش و آهستگی و دگردوستی نمی‌برند. نیز بسیارند مردانی که

در کنار ویژگی‌های برآمده از سوی مردانه، بخش زنانه خردمندی پنهانشان را پرورش می‌دهند و به کار می‌اندازند و در مهربانی، خوش‌خویی، دگردوستی و از خودگذشتگی گویِ پشتازی از زنان می‌ربایند.

شکوفایی ویژگی‌های نیک‌منشانه یا اهریمن‌خویانه ما، چه زن و چه مرد، بستگی به خردمندی و بینش و نگرشمان به خود، جهان، زندگی و آرمان بلندِ فروهرمان دارد. همه با برخورداری از آموزش و پرورش درست و فراگیر می‌توانند در راه به هم پیوستن و آمیختن دو سوی خردمندی پنهان پیروز گردند و به ابرآفریده‌ای هوشمند و بلندپایه دگرگون شوند.

از آنجاکه ویژگی‌های برآمده از پیکر-کالبدِ زنانه آمادگی بیشتری برای نمایان کردن ویژگی‌های سویِ چپ پدید می‌آورد، آنان بهتر و آسان‌تر از مردان می‌توانند در راه نیک‌منشی و شکوفاسازی توانمندی راه‌یابی به گیتی دیگر و جهان مینو و بروز دادن ویژگی‌های برترِ سپنتایی پیشروی کنند.

فروهرهایی که در پیکر-کالبدِ زنانه به زندگی‌های گیتایی بازمی‌گردند، برای پیشرفت دادن دانایی و افزایش آگاهی خویش آمادگی و نیروی درونی بیشتری دارند، بر این پایه، زنان دارای گونه‌ای برتری پنهان هستند. دروغا که زنان گرفتار بندهای پیدا و پنهان سازمان‌های مردسالاری شده‌اند و نمی‌توانند از این برتری به شایستگی در راه پیشرفت روانی خویش بهره ببرند و چه‌بسا از داشتنش نیز ناآگاه می‌مانند.

هنگام بازگشت به گیتی و زاده شدنِ فروهر در پیکر-کالبدی تازه، سرگرمی چند ماهه برای پروردنِ پیکر-کالبدِ تازه، توانایی‌های فروهر را به سستی می‌کشانند. گذشته از این، پیکر-کالبدِ نوزاد کارآیی چندانی برای برآوردن برخی نیازها و گرایش‌های فروهر ندارد. از این‌روی فروهرهای گیتی بازگشته

بایستی بردباری پیشه کنند تا پیکر-کالبد تازه به اندازه‌ای بزرگ شود که بتوانند آن را در راه آرمان برگزیده خویش به کار گیرند. این بخش زندگی، سرنوشت‌سازترین پاره زندگی خاکی ماست که در آن خشت‌های نخستین کاخ اندیشه و بینشمان بر بُن‌مایه‌ای پاک و پُر توان نهاده می‌شود. اگر این خشت‌های بنیادین کژ و سست جای‌گذاری شوند، دشواری‌های رنج‌آوری بر دوشمان بار خواهد شد که زندگیمان را هم‌آغوش تلاشی بیهوده و شکنجه‌گون می‌کند. از این‌روی آموزش و پرورش نخستین کودک و نوجوان کاری بس بزرگ و دشوار است. چنین کار بزرگی، آموزگارانی دلسوز، دانشمند، پُرمهر، پایدار و بردبار می‌خواهد، کسی که تنها دانسته‌هایی از دانش گرد آورده است، شایستگی بر دوش کشیدن خویشکاری بزرگی چون آموزگاری را ندارد.

همه ما در هر زندگی گیتایی باید هفت پایه آموزشی و پرورشی را سپری کنیم. نخست باید یاد بگیریم که جهان هستی بی‌کرانه است و ما تنها می‌توانیم اندکی از کف روی این دریای بی‌کران را ببینیم و دریابیم.

در گام دوم می‌آموزیم که هرگز نباید فراموش کنیم جنبش فراگیر و شگفتی بر همه هستی از ریزبنیادهای نادیدنی گرفته تا کهکشان‌ها و کیهان و سراسر گیتی فرمانروایی می‌کند و در هیچ جای این جهان بی‌کرانه نمی‌توان ایستایی یافت. هیچ چیز، در هیچ کجا، به هیچ اندازه و در هیچ زمانی همان چیز دم پیشین نیست. هرگز نمی‌توان چیزی را در اکنون شناخت و بررسی کرد. در جهان خاکی همواره گرفتار گذشته‌ایم و آنچه را که گذشته می‌کاویم و می‌نگریم. در این جهان همواره اکنون از چنگمان می‌گریزد.

سومین دانشی که نیازمندش هستیم دانستن و باور این راز بزرگ است که شاید جهان هستی آفریدگاری بس بزرگ و دانا و خردمند داشته باشد که اگر

هم چنین باشد، به دست آوردن توانایی و گنجایش شناخت چنان آفریدگاری بسیار بسیار دور از دسترسمان است.

چهارم این که زمین و زمینیان پروردگاری دارند که یکی از بی شمار بزرگ فروهرهای اَثورایی در جهان سپنتایی به شمار می رود؛ سپندارمذ با کیهان پیوندی دیرینه، رازمند و همیشگی دارد و برای ما شناختنی، دریافتنی و دست یافتنی است.

آموزه پنجم، شناخت خویش و خویشاوندان گیاهی و جانوریمان است. باید بیاموزیم که بخشی از سپندارمذ هستیم و نباید با زمین و زمینیان بیگانگی نشان داده، ستیزه گری، آلودگی پراکنی و ویرانگری پیشه سازیم، چراکه هرچه کنیم بر خود کرده ایم و آنچه پیش آید از ماست که بر ماست.

ما بهین آفریده زمین هستیم، چراکه زندگیمان دو ویژگی برتری آفرین دارد؛ ویژگی هایی که زندگی جانوری از آن دو برخوردار نیست. نخست اندیشه و اندیشمندی و دیگری توانایی آفرینش که دگرگونی های چشمگیری برایمان پدید می آورند.

اندیشه و اندیشمندی با هوش و هوشمندی یکی نیست، هوشمندی در همه بخش های جهان چه جاندار و چه بی جان هست. این ویژگی رازمند پایداری و پیشرفت خودبه خودی گیتی را رهبری می کند و چستی و چگونگی اش از رازهای نهفته آفرینش جهان هستی به شمار می رود.

گیتی هوشمند است و این هوشمندی در بخش های گوناگون با چهره های گونه گون رخ نمایی می کند. اندیشه و اندیشمندی این چنین همه جاگستر و فراگیر نیست و تنها در بزرگ فروهرهای سپنتایی که دست اندرکار افزایش

آگاهی و پرورش دانایی هستند دیده می‌شود. ما نیز که فرزندانِ یکی از این بزرگ‌فروهرهای اندیشمند هستیم از اندیشه برخورداریم و باید با یارِش به رازهای جهان، آفرینش، خود و زندگی پی ببریم. جانوران نمی‌توانند چنین کنند. با این‌که آنها هوشمند هستند و گاهی هوشمندیشان به گونه‌ای اندیشمندی گذرایی نمایان می‌شود، هرگز نمی‌توانند چون ما اندیشمندی پی‌گیر و رو به پیشرفتی نشان دهند.

اندیشمندی به ما توانایی آفرینش می‌دهد. اگر توان آفرینش در زندگیمان نبود اکنون نیز چون نیاکان نخستین خویش در کوه‌ها، جنگل‌ها و دشت‌ها پابرهنه و لخت سرگرم میوه‌چینی یا شکار بودیم. هرچه داریم و به دست آورده یا ساخته‌ایم برآمده از آفرینندگی ماست که از دل اندیشه و اندیشمندی می‌جوشد و به بار می‌نشیند.

هر کس باید اندیشمندی را در خود پرورش دهد و توان آفرینش خویش را شکوفا سازد و به یاری آن، چیزی بر گنجینه‌ی دانش زمینیان بیفزاید، و گرنه از خویشتن خویش بیگانه می‌شود و از آنچه هست و باید باشد دور گشته، زندگی‌اش همانند یا همسان زندگی و زیست جانوران خواهد گردید.

در کنار پرورش اندیشه‌ی خود و افزایش آگاهی از شاخه‌های گوناگون دانش، برای شکوفاسازی توان آفرینندگی خود چاره‌ای نداریم بجز تلاش در شاخه‌ای از شاخه‌های دانش و توانمندی‌های گوناگون، چراکه دانش‌های ما گسترش و پیچیدگی روزافزون دارند و زندگی ما کوتاه است و توانمان اندک.

آفرینش شاخه‌ها و نمایه‌های بی‌شمار دارد. هرکس در زندگی خاکی کوتاه خود تنها می‌تواند در یک یا چند شاخه‌ی آن به ورزیدگی و استادی برسد. هرکس باید در یک یا چند شاخه تا پایه‌ی استادی پیشروی کند و به اندازه‌ای

پیش برود که دیگر دانشی در آن شاخه برای یاد گرفتن نماند. در چنان هنگامی باید آفرینش پیش گیرد و چیز یا چیزهای تازه‌ای بر آن دانش بیفزاید و گامی در راه آبادانی جهان و پیشرفت زندگی هم‌گونه‌هایش بردارد.

برای دست یافتن آسان همه فرزندان زمین به این آرمان، بایستی سازمان‌ها و ساختارهای آموزشی و پرورشی فراگیر پدید آیند و آموزگاران دانا، اندیشمند، دانشمند، بینش‌مند، دلسوز، پُرتوان و کاردان پرورش یابند و به کار پردازند تا کودکان از همان دم زایش از مادر زیر پوشش آموزش و پرورشی خردمندانه درآیند تا گام‌به‌گام پیوسته و بی‌گسست بالیده و خردمندانی خودباور، وارسته، خودآگاه، جهان‌آگاه، مهرورز، کنجکاو، پژوهشگر و دانش‌دوست بار آیند.

به یاری چنان آموزش و پرورش روشنگرانه‌ای، کودکان می‌توانند به سادگی و با کمترین تنش و رنج و اندوه به پرورش توانایی‌های نهفته‌ای که خردمندی پنهانشان به آنان می‌دهد بپردازند. کسانی که از چنان آموزش و پرورشی برخوردار می‌شوند هرگز رو در روی هم نمی‌ایستند، به ستیزه‌گری با یکدیگر برنمی‌خیزند و باور می‌کنند که باید دوشادوش خواهران و برادران خود برای ساختن فردایی بهتر تلاش کنند.

گام ششم یادگیری ما، دریافت این راز بزرگ است که گیتی آن نیست که می‌بینیم و می‌شناسیم. آنچه تاکنون دیده و شناخته‌ایم تنها پوسته‌ای ناچیز از جهان گیتایی به شمار می‌رود که آن را با خردمندی گرفتار در دام روزمرگی درمی‌یابیم. برای شناخت روی دیگر و پنهان گیتی، باید از خردمندی پنهان فروهر خود بهره بگیریم. از این روی چاره‌ای نداریم بجز فراگیری دانش چگونگی بهره‌برداری از خردمندی پنهانمان، و گرنه نخواهیم توانست گام‌های ارزشمندی در راه خودشناسی و جهان‌شناسی برداریم.

خوانِ هفتمِ روندِ آماده شدنمان برایِ پی‌گیریِ آرمانِ زندگیِ خاکیمان آن است که پس از یادگیریِ چگونگیِ دستیابی به خردمندیِ پنهان و بهره‌برداریِ درست از آن، آرمانِ زندگیِ خاکیمان را به یاد آوریم و آن را بازشناسیم. سپس همهٔ توان و تلاشِ خود را در راهِ به بار نشاندنِ آن آرمانِ برگزیده به کار اندازیم.

گذشته از دوپارگیِ درونی، گرفتارِ دوپارگیِ بیرونی نیز هستیم، هیچ‌یک از ما به تنهایی و بدونِ همسریِ همدل، هم‌نوا، همراه، هم‌اندیش، دلباخته، یاری‌رسان، مهرورز و هم‌روان نمی‌توانیم زندگی را به درستی به پایان برسانیم. آن هنگام که فروهر در گذشته پس از بازبینیِ زندگیِ پیشینِ خود از مرزِ مینویِ فراگیتایی گذشته و سپس برایِ بازگشت به زندگیِ خاکیِ آماده شده و برایِ زندگیِ گیتاییِ آیندهٔ خود برنامه‌ریزی کرده و برایِ رسیدن به آرمانی که برگزیده، ویژگی‌هایِ زندگیِ پیشِ رویش را برمی‌گزیند، برترینِ گزینشش گزینشِ همسریِ شایسته است تا با پیوستن به هم، به یاریِ هم، هم‌روانی را بیازمایند.

فروهر با پا گذاشتن به پهنهٔ زندگیِ گیتایی، تلاشیِ پیوسته برایِ دست یافتن به آرمانش پیش می‌گیرد و می‌کوشد به یاریِ آنچه در دسترسش هست یا به دست آوردنِ آنچه که بدان نیاز دارد، شتابان در راهِ خودیابی و رسیدن به آرمانش پیش رود. گاه او بر سرنوشتش می‌شورد و به همان راهی که همه می‌پندارند باید برود نمی‌رود. گاهی همین سرکشی و شورش، خود همان آرمانِ برگزیدهٔ فروهر به شمار می‌رود. اگر آن کس بُزدلی به خرج دهد و در برابرِ سرنوشتی که برایش فراهم شده نشورد، زندگیِ خویش را به رایگان باخته است. از سویِ دیگر، گاهی فروهر هرگز نباید سر به شورش بردارد و برایِ نشان دادنِ

پایبندی به آرمان برگزیده‌اش باید خود را با ویژگی‌های برگزیده سرنوشتش سازگار کند تا برای کارهای بزرگ و دگرگون‌ساز آماده گردد و در بلندای گرفتاری‌ها و تهیدستی و نابسامانی، سامانه‌ای و کاری پیریزی کند که ریشه نابسامانی‌ها را بخشکاند.

بر پایه چنین بینش و نگرشی، گریز از نابسامانی برای رسیدن به سر و سامان، همواره آرمانی پسندیده به شمار نمی‌آید. گاه ماندن در آشفتگی و پریشانی برای یافتن شیوه‌ای نابسامانی‌برانداز آرمان بلندتری خواهد بود.

مردمان در زندگی خود همواره باید به آوای درویشان گوش فرادهند و هرگز شتابزده دست به کار و گزینش نزنند. هرگاه بدون دودلی توانستند آرمان زندگیشان را شناسایی کنند، باید با همه توان در راهش گام بردارند و پایداری و پشتکار نشان دهند. در این میان داشتن همراهی همیشگی و همدل، نیازی بنیادین به شمار می‌رود.

هرکس تنها می‌تواند بخشی از روند آماده شدن برای پی‌گیری آرمان زندگی‌اش را به تنهایی سپری کند. در بخش دیگر، همه ما نیازمند همراه و همسری پشتیبانی‌کننده و یاری‌رسان هستیم. از آنجاکه داشتن چنین همسری بزرگ‌ترین نیاز همگان است، گزینش همسر دشوارترین و ارجمندترین آزمون پیش روی همه ماست.

شایسته نیست همانند جانوران تنها به دنبال جفتی بگردیم که همخوابه ما باشد و تنها بازده زناشویمان زایش فرزند به شمار آید و آرمان زندگیمان هم پرورش و بزرگ کردن بچه‌ها و سروسامان دادن به زندگی آنان گردد. ما با جانوران یکسان یا همسان نیستیم، از این‌رو نمی‌توانیم و نباید به همسرگزینی همچون جفت‌یابی بنگریم.

همسرمان نیمه گمشده ماست که باید نارسایی‌ها و کاستی‌های پیکری و روانیمان را پوشش دهد و گذشته از هم‌تنی و هم‌سری، برایمان هم‌روانی همیشه همراه باشد. بدون یافتن این نیمه گمشده، آفریده‌ای نیمه خواهیم ماند و راه به جایی نخواهیم برد. بر پایه چنین بینشی است که درمی‌یابیم همسرگزینی به چه اندازه دشوار است.

اگر در این گزینش به کج‌راهه برویم، نه تنها زندگی خود را به تباهی کشانده‌ایم، کس دیگری که به همسری برگزیده‌ایم نیز همراه خودمان به بی‌راهه کشانده می‌شود و زندگیش تباه می‌گردد. به این گونه هیچ کدام نخواهیم توانست به دویارگی بیرونی خود پایان دهیم.

باری. سرشار از شادی همراه کسی که همیشه چشم به راه یافتنش بودم تا به دویارگی زندگیم پایان دهد، دشت خرم و شاداب فراوسی جنگل باستانی را درمی‌نوردیدم. داشتیم به سوی دریاچه کوچکی که پای آبشار بزرگی آرمیده بود پیش می‌رفتیم. خورشید در آسمان درخشش بی‌مانندی داشت. بوی خاک و سبزه‌ها و سپرغم‌های باران خورده همه جا پراکنده بود. پروانه‌ها و زنبورها و سنجاقک‌ها شادمانه به این سو و آن سو می‌پریدند. پرندگان خوش‌خوان نیز مستانه و پُرشور آواز می‌خواندند. گویا بهار باز آمده بود، ابرهای پرماند، آبی بی‌کران گسترده بر فراز سرمان را آراسته بودند. دو قوی سپید و زیبا آهسته و پرازانده از راه رسیدند و به نرمی بر دریاچه سیم‌فام فرود آمدند. در دوردست‌ها باد لابه‌لای نیزار دورافتاده آن سوی آبگیر پیچ و تاب می‌خورد و نوای دلنشین برمی‌آورد.

نرم‌نرمک به کناره آب نزدیک می‌شدیم. هزاران پروانه از راه رسیدند و به چرخش گردِ سرمان سرگرم شدند. ماهی‌های کوچک و بزرگ بی‌درپی از

درونِ آبِ بالا می‌پریدند و شتابان به زیستگاهِ چشم‌نوازشان شیرجه می‌زدند، گویا آنها هم برای دیدنِ رخسارِ دوشیزهٔ خورشیدچهر بی‌تاب بودند. به کرانهٔ دریاچه که رسیدیم، هزاران هزارستانِ خوش‌خوان از کوهپایه به سویمان پر کشیدند و آوازِ مستانه سر دادند. گویا مهمانانِ بسیاری به گردهمایی و جشنِ باشکوه پیوندمان فراخوانده شده بودند.

دوشیزهٔ برازنده از من دور شد و گام به گام تا کرانهٔ دریاچه پیش رفت و به سخن گفتن با سپرغم‌های رنگارنگ و شاداب پرداخت. رویِ تخته‌سنگی نشستم تا بینم چه پیش می‌آید. دوشیزهٔ زیبا پس از گفت‌وگویی پُر مهر و خواهشگرانه و پوزش‌خواهانه با بوته‌ها، سپرغمی یا سبزه‌ای می‌چید و به سراغِ دیگری می‌رفت.

اندک‌اندک جانورانِ ریز و درشت گرداگردمان به هم می‌پیوستند. هیاهویی خوشایند به راه افتاده بود که بس دل‌انگیز بود. دلبرِ نازنینم به نرمی لابه‌لای گیاهان راه می‌رفت و گاه کنارِ سبزه‌ای که چشمش را گرفته بود زانو می‌زد و سخن آغاز می‌کرد تا از آن گیاهِ هوشمند دربارهٔ پیوستن به تاج‌هایی که می‌خواست بسازد پرسش کند.

چندی نگذشت که فروهرهای فراخاکزی و ازما بهتران نیز به مهمانان پیوستند. خورشیدِ فروزان به میانهٔ آسمان رسیده بود که ده‌ها گویِ درخشان در سپهر پدیدار گشتند که در آغازِ پیدا شدنشان چون ستارگانی آتشین دیده می‌شدند. هرچه نزدیک‌تر می‌آمدند می‌توانستم در میانِ پرتوهای چشمگیرشان پرنده‌های پیشرفتهٔ کیهان‌نوردانِ آسمانی را بینم. برخی از آنها چند چرخ بر

فرازِ سرمان زدند و سپس در دشتِ سرسبزِ فرود آمدند، مردانِ کوتاهِ سبزِ چَرده^۱ و دیگر سرنشینانِ آنها پیاده شدند و به دیگران پیوستند.

دیگر گردونه‌های کیهانی میانِ زمین و آسمان ایستادند و به چرخش درآمدند و پرتوافشانی پیش گرفتند. چندی نگذشت که لکهٔ تپندهٔ بنفشی هم پدیدار شد و سراسر آسمان میدانِ جشن را آنچنان پوشاند که خورشیدِ تابان و آسمانِ آبی در پس آن رخ پنهان کردند. شگفتا که با پنهان شدنِ خورشید نه تنها چیزی از روشناییِ روز کاسته نشد، که بر درخشش و روشنی زمین افزوده گردید.

بزرگ‌فروهرهایِ اُتورایی که فرزندانِ اندیشمند و دانایی‌پرور و آگاهی‌افزای رونَد پیشرفتِ خود را در پائین‌ترین لایهٔ سپتامینو با یاری گرفتن از کالبدِ شادوردی و پیکرِ گیتایی بزرگِ خویش آغاز می‌کنند، این پیشرفتِ بستگیِ بی‌گسست با پرورشِ دانایی و افزایشِ آگاهی دارد.

هرگاه بزرگ‌فروهر به اندازه‌ای پیشرفت کند که دیگر نیازی به چرخهٔ زندگی‌هایِ خاکی نداشته باشد از چرخهٔ زندگیِ گیتایی بیرون رفته، پیکرِ گیتایی خود را رها می‌کند و در کیهانِ شناور می‌شود تا به یاریِ کالبدِ اثیری‌اش گام‌هایی بلندتر در راهِ پیشرفتِ دانایی و آگاهی خود بردارد. بزرگ‌فروهرهایِ آزاد از پیکرِ گیتایی، در کنار تلاش برای پیشرفتِ روزافزونِ خود، به یاریِ دیگر بزرگ‌فروهرهایِ کمتر پیشرفته‌ای چون سپندارمذ زمین می‌شتابند. فرزندانِ این فروهرهایِ شناور در جهانِ هستی گاهی بدونِ یاری گرفتن از ابزارها و پیکرِ گیتایی به یاریِ دیگران می‌شتابند و گاه از این ابزارها نیز یاری می‌گیرند.

فرزندانِ برخی از بزرگ‌فروهرهای بسیار پیشرفته‌تر از زمین که هنوز به مرزِ رهایی از پیکرِ خاکیِ خود نرسیده‌اند نیز به یاریِ کیهان‌پیمایِ خود در کیهان به گردش می‌پردازند و هر جا نیازی به یاریشان باشد دست‌به‌کار می‌شوند تا به روندِ پیشرفتِ بزرگ‌فروهرها در راهِ پرورشِ دانایی و افزایشِ آگاهی شتاب دهند.

فروهرهای پیشرفته‌ای که از کیهان‌پیمایا برای سر زدن به زمین بهره می‌گیرند، در بازدیدهای خود همیشه بر زمین فرود نمی‌آیند. آنان در بیشتر سرکشی‌های خود در جایی دور از زمین می‌ایستند و به یاریِ برون‌فکنی‌های بسیار پیچیده و پیشرفته، بازتابی از خود و کیهان‌پیمایشان پدید می‌آورند و آن بازتاب را به زمین می‌تابانند که برای زمینیان خاکری دیده‌شدنی است. در چنان رویدادهایی ما پرنده‌های درخشانِ آنان و خودشان را می‌بینیم و اگر بخواهیم با ابزارهای زمینی به آنان آسیب برسانیم ناکام می‌شویم. اگر کیهان‌پیمایان بر زمین فرود آیند آسیب‌پذیر خواهند بود. آنان گاه برای پژوهش‌های میدانی و نمونه‌برداری یا برخورد و دیدارِ رو در رو با زمینی‌های خاکری در آسمانِ زمین پرواز می‌کنند یا در دریاها و خشکی‌ها فرود می‌آیند.

با این که ایشان به اندازه‌ای پیشرفته هستند که می‌توانند همهٔ جنگ‌افزارهای زمینیان را از کار ببندازند، اگر کیهان‌پیمایشان دچارِ نارسایی در کارکردهای خود شود، نه تنها در برابرِ جنگ‌افزارهای زمینی آسیب‌پذیر می‌گردند، گاه با زمین برخورد می‌کنند و در پیِ نابودی یا آسیب دیدنِ پرندهٔ کیهان‌نوردشان کشته یا خسته می‌شوند.

با از راه رسیدنِ کیهانیان و بزرگ‌فروهر آزادی که نیمهٔ دیگرمِ فرزندی از فرزندانِ برگزیده‌اش بود، همه‌چیز برای آغازِ جشنِ بزرگمان آماده شد.

گرزمان‌زاد، مادرم، تهمینه و مادرِ همایون هم میانِ مهمانان دیده می‌شدند. سرانجام کارِ همسرِ برگزیده‌ام به پایان رسید و دو تاج بافته‌شده با سبزه‌ها و سپرغم‌ها به پرنده‌گانِ رنگین‌پر و پُرجنب‌وجوش سپرده شد. آنها پر و بال‌زنان دو سازهٔ زیبا را میانِ زمین و آسمان نگه‌داشتند تا هنگامی که دست در دست هم می‌گذاریم بر سرمان بگذارند.

نوایی گروثمانی و شادی‌برانگیز در کوه و دشت پیچید. قوهای زیبا پایکوبی بر روی آب را آغاز کردند. جنبشی دل‌انگیز سراپای مهمانان را فراگرفت. آوازخوانی و پایکوبی و دست‌افشانی گرد هم آمدگانِ زمینی و آسمانی شوری بی‌مانند برپا کرد.

جشن و شادی، فروزه‌هایی آسمانی هستند که به زندگی ارزش و پویایی می‌بخشند. نیاکانِ دل‌آگاهمان به این فروزه‌های اُتورایی ارج فراوان می‌گذاشتند و دم به دمِ زندگانی پُرمهرشان را با روشنایی و گرمی آنها درمی‌آمیختند. ما فرزندانِ نابخردِ پیشینیانِ بزرگوار و رازآشنایمان، بیگانه از خویش شده‌ایم و خویشکاری‌های آشایی را وانهاده، پیروِ دیویسنا شده، به تباه کردنِ زندگی و آلودنِ جهان سرگرمیم. همین از خودگسیختگی و جدایی از فرّ اُتورایی، شادی و خوشی و پاکی را از پهنهٔ زیست ما تارانده و رنج و اندوه و دلمردگی را جانشین آنها کرده است. دریغا که جشن‌های ستایشِ آفرینش و پروردگارِ خویش را نیز به فراموشی سپرده‌ایم. از این روی فرّ اُتورایی از زندگیمان گریخته است.

هرکس در جایگاهِ خود، دارایِ خویشکاری‌هایی است که باید هر دم آمادهٔ پرداختن به آن و درست به انجام رساندنِ آنها باشد وگرنه فرّ اُتورایی از او و زندگیش می‌گریزد.

فرّآورایی چند گونه است. ارجمندتر از همه فرّسپنتایی است که سپیتمانان هنگام باستان بدان دست یافتند و بنیان‌گذار کیشِ مزدیسنا شدند. فرّسپنتایی خویشکاری‌هایی بزرگ بر دوش سپیتمانان می‌نهاد. ایشان بایستی بنیان‌های آشایی فراگیر را به درستی پی‌ریزی می‌کردند و چراغی پیش پایِ مردمان می‌افروختند که گمراه نگردند. پس بایست خود نمادی از نیک‌اندیشی، نیک‌گفتاری و نیک‌کرداری می‌شدند و خویشکاری‌هایشان را به درستی انجام می‌دادند. در گذشته تنها کسانی انگشت‌شمار شایستگی دست یافتن به فرّسپنتایی را یافته‌اند. دیگر مردمان نیز از آن روی که در زندگی و تکاپوی بی‌گسست برای آبادانی جهان در راستای رسیدن به وارستگی مینویی خویشکاری‌هایی به دوش می‌گیرند، دارای فرّ ویژه‌ای می‌شوند.

هرکس باید پس از خودشناسی و رسیدن به جهان‌آشنایی و دست یافتن به خردمندی پنهانش، در چهارچوب توانایی برآمده از اندازهٔ برخورداری از آموزش و پرورش درست، بی‌کم و کاست، با فروتنی و خشنودی خویشکاری‌های خود را به درستی انجام دهد.

هرکدام از ما در هر جایگاهی که باشیم، اگر به کارهایمان آنچنان که بایسته و شایسته است نپردازیم و به جای برداشتن باری از دوش دیگران، سنگی پیش پایشان بیندازیم، همهٔ سازمان و آراستگیِ جهان هستی را به چالش می‌کشانیم.

دور شدنِ روزافزون از آشا، آلودن به دروغ، جدایی از پاکی، آمیختن با پلیدی، واگذاشتنِ مهرورزی، گرفتاری به کینه‌توزی، فروختنِ شادی و شادمانی، خریدنِ اندوه و اندوه‌ستایی، نابودیِ زندگی، پراکندنِ مرگ و نشانیدنِ ویرانگری به جای آبادگری، همه و همه پیامدِ گناهِ نخستینِ ماست.

بر پایه کهن‌باورهای نیاکانمان، آن هنگام که مشی و مشیانه دارای روان مینوی شدند، آثوارمзда به آنها سفارش کرد که نیک بیندیشند و نیک بگویند و کار نیک انجام دهند. نخستین نیاکان ما در گام نخست اندیشمندی خود به بی‌راهه رفتند و در پی این کج‌اندیشی، نخستین دروغ را به زبان آوردند. این چنین شد که به بدکرداری و کژمنشی گرفتار گشتند و روزبه‌روز از آشا و شادی و آرامش دورتر و دورتر شدند.

آن گناه و دروغ نخستین، پنداشت نادرستشان درباره جهان بود. آنان پنداشتند که بنیان جهان بر بدی استوار است و مردمان گرایش درونی به بدی و اهریمن‌خویی دارند. این گونه نبود و نمی‌توانست این گونه باشد.

بنیان جهان سپنتایی ما بر روشنایی و نیکی و راستی استوار است. ما نیز که بهین‌آفریده زمینی آفریدگار بی‌همتا هستیم، گرایش و کشش درونی و مادرزادی به خوبی و نیک‌منشی داریم. دروغا که در پی آموزش‌های آموزگاران دروغین و دروغ‌پرست و دروغ‌پراکن، گوش بر آوای درونی برآمده از خردمندی پنهانمان می‌بندیم و گام در راه پلیدی و تیرگی می‌گذاریم و با گفتار و کردار نادرست و زشت خویش روزگار خود و دیگران را سیاه می‌کنیم و همه زمینیان را با بدمنشی‌های دژخیمانه به رنج و اندوه و ناپاکی می‌کشانیم.

کسی که از اندیشه نیک و درست دور شود هرگز نمی‌تواند به گفتاری نیک و درست یا کرداری نیک و پسندیده دست یابد، چراکه اندیشه بنیان و پایه و بستری است که گفتار و کردار بر روی آن استوار می‌شوند.

اندیشه، نخستین خشت فرهنگ جداکننده ما از جانداران هوشمند است. خشتی که مشی و مشیانه در پی گمراهی آغازین خود کژ نهادند. خشت نخست

هم که کثر باشد دیوار تا سپهر کثر خواهد رفت. فرجام بی بروبرگرد و بی چون و چرای هر کثری نیز فروپاشی خواهد بود.

اگر بدون شناخت این کثروی دیرینه، گسترش و شاخ و برگ دادن به سازمان‌های زندگی خود را پی‌گیری کنیم، دیر یا زود آنچه که ساخته‌ایم بر سرمان فرو خواهد ریخت. اکنون که اندک‌اندک درمی‌یابیم که نخستین سنگ بی‌کاخ بلند اندیشه ما بر دروغ و نادروستی و آفریدگار پنداشتن خدایان نهاده شده است، بایستی بایستیم، به گذشته و اکنون خوب و ژرف‌کاوانه و فراگیر بنگریم تا نارسایی‌ها و کاستی‌ها را بازشناسیم و راهی نو پیش بگیریم و کیشی نیک‌تر از کیش‌های پیشین بنیان بگذاریم و جهانی دگرگونه بسازیم.

جهان هیچ‌گاه از خردمندان رازآشنا و فرهیختگان فرهمند و برخوردار از فرسپنتایی تهی نبوده است. همواره کسانی بوده‌اند که برای گسترش امشاسپندان^۱ در میان مردمان زمین کوشیده‌اند. این فرهمندان مهرپویا که پا در زمین داشته‌اند، اندیشه‌ای آسمانی جانشان را فروزان می‌کرده است. آنان نمادی از بالندگی امشاسپندان شده، زیبایی‌ها و توانایی‌های روانی را چون تندیس‌هایی پیش چشم دیگران به نمایش می‌گذاشته‌اند. چنین کسانی، در نخستین گام بازیابی چیستی خویش به آوای سروش برخاسته از درون خود گوش فرامی‌دهند.

پیروی از سروش یا آوای درونی برخاسته از خردمندی پنهان فروهر، نخستین ویژگی مردمان پیرو مزدیسنا است. کسی که از سروش سپنتایی پیروی کند، از

۱- امشاسپندان: هفت ویژگی متمایزکننده انسان از جانوران: سروش (توانایی اندیشیدن یا داشتن گفت‌وگوی درونی؛ بهمن (توانایی پروردن اندیشه نیک)؛ اردیبهشت: توانایی درک نظم و نظم‌آفرینی؛ شهریور: توانایی ساماندهی فرمانروایی نیک؛ سپندارمذ: توانایی پروراندگی و آفرینندگی؛ خرداد: توانایی فراتر رفتن از زندگی گیتیایی؛ آرمرداد: توانایی دست یافتن به جاودانگی و بی‌مرگی و تبدیل شدن به پری.

دهش بهمن برخوردار می‌گردد. آراستگی به اندیشه نیک، همه نیروها و توانمندی‌های تنی و روانی ما را به سوی کنش‌ها و واکنش‌های گفتاری و کرداری نیک می‌کشاند. کسی که اندیشه نیک نداشته باشد و نتواند به رویدادها و چگونگی آنها نیک بیندیشد، از رازهای پیدا و پنهان کنش‌های مردمان و رخ دادهای جهان و زندگی به درستی سر در نمی‌آورد و به گمراهی می‌افتد.

مردمان برخوردار از منش نیک، برای رسیدن به جایگاه آموزگاری و آموختن راه آشا و درستی به دیگران، بایستی با فروتنی و پشتکار پا به میدان خودسازی نهند و توانمندی‌های پنهان خویش را آشکار کنند و آنها را پرورش دهند، سپس با به کار گرفتن گفتار نیک به راهنمایی دیگران برخیزند و دست به کار آبادانی جهان و رهایی مردمان از نادانی و گمراهی گردند تا با نشان دادن کردار نیک، پایبندی خود به گفتار و منش نیکشان را آشکار نمایند.

گرایش به کردار نیک پیروی از آشا است. آشا پایه، بنیان و پایدار نگهدارنده همه خوبی‌ها به شمار می‌رود. بزرگترین شادی‌ها و خوشی‌ها از درون این آماشاسپند مینویی می‌جوشد و جان می‌گیرد.

دروغ‌دینان و دیومنشان می‌پندارند بنیان جهان بر بدی و اهریمن‌خویی و تاریکی استوار است. هرگز چنین نیست. به باور پیروان مزدیسنا، جان جهان استوار بر آشا است. پیرو آشا درون و بیرونش را از ناپاکی، پلیدی، زشتی و نادرستی پالایش می‌دهد و هرگز به دروغ، پلشتی، نادرستی و فریب نمی‌آلاید.

پیرو راه آشا خود به خود در دل مردمان جا باز می‌کند و آنان با دل و جان از فرمان‌هایش پیروی خواهند کرد؛ از این روی وی به پایگاه چهارمین آماشاسپند گام نهاده و دیگران از شهریوری او برخوردار می‌شوند.

با پا گذاشتن رهرو راهِ مزدیسنا به پایگاهِ شهریوری، مردمانِ کشور و جهان از پادشاهی آموزگار و خردمند و فرمانروایی فروتن و کارگزاری کوشا و بردبار بهره‌مند می‌شوند و با پیروی از راهنمایی‌هایش به سوی آباد کردن جهان و گستراندن کیشِ مزدیسنا برای آشکار کردنِ بیش از پیش راهِ آشا پیش می‌روند. کسی که به جایگاهِ شهریوری می‌رسد، باید همانندِ آئینه‌ای بازتاب‌دهندهٔ ویژگی‌های سپندارمذ باشد و در فروتنی، مهرورزی، خردمندی، از خودگذشتگی و بردباری سرآمدِ روزگار بشود و بماند.

نمایندهٔ سپندارمذی در گیتی، نمادی از رهایی برای مردمانِ زمینی است، رهایی از خودباختگی، خودپسندی و خودپرستی، چنین ره‌اشدهٔ وارسته‌ای به رسایی و شایستگیِ ارزنده‌ای دست می‌یابد و با دست یافتن به خرداد، به جاودانگی و بی‌مرگی اُمرداد می‌رسد.

داشتم دانسته‌هایم را بازبینی می‌کردم که به یکباره خاموشی سراسر دشتِ پهنور را فراگرفت. مادرم دوان‌دوان به سویم آمد، دستم را گرفت و وادارم کرد برخیزم. همراهش به دوشیزهٔ خورشیدچهر نزدیک شدم. مادرم دستم را در دستِ او نهاد و روبرویمان ایستاد. مهمانان پیش آمدند و پشتِ سرش ایستادند، لبخندی زد و پرسید:

- برای برگزاری جشنِ گواه‌گیران آماده هستید؟

هر دو پاسخ آری دادیم. دست‌هایش را پیش آورد، دوشیزهٔ پری‌وش دستش را پیش برد و در دستِ او نهاد، من نیز دستم را به دستِ دیگرش سپردم. دیگر دست‌هایمان هم در هم گره خوردند، مادرم چشم به چشم او دوخت و پرسید:

- شهین‌جان آیا پسر مرا به هم‌تنی می‌پذیری؟

شهین سر به زیر افکند و آهسته پاسخ داد:

- آری.

من نیز به همان پرسش پاسخی همانند دادم. مادرم از شهین پرسید:

- دخترم، آیا پسر من را به همسری خود می‌پذیری؟

او سر بلند کرد و لبخند زنان، با آوایی بلند پاسخ آری داد. من نیز با شادی به پرسش مادرم پاسخی همسان دادم. مادرم پیش از پرسیدنِ سومین پرسش درنگی کرد و به چشمانم خیره شد و سرانجام چشم به سوی شهین چرخاند و پرسید:

- شهین جان آیا پسر من را به هم‌روانی خویش می‌پذیری؟

بی‌درنگ با بانگی رسا پاسخ داد:

- آری.

پاسخش شوری بی‌مانند در دلم برانگیخت، من نیز به واپسین پرسش مادرم

پاسخی همسان پاسخ شهین دادم.

مادرم دستِ دیگر را نیز در دستِ دیگر او گذاشت و برایمان آرزوی به‌روزگاری و سرافرازی کرد. در برابرش سر خم کردیم. چند گام پس رفت و چشم بست و سر فرود آورد. دیگر مهمانان هم از او پیروی کردند. سر برگرداندم و به شهین نگریستم، سر به سویم گردانده. سرهایمان به سوی هم کشیده شدند، لب بر لبش نهادم و بوسه‌ای گرم پیوندمان داد.

پرنده‌گان تاج‌ها را بر سرمان نهادند و آواز سر دادند. مهمانان چشم گشودند و سر برافراشتند و آوای شادیشان به آسمان رفت. شادمان دست در دستِ هم به پایکوبی درآمدیم و مست و بی‌خود از خویش به این سو و آن سو می‌رفتیم و در آغوش یکدیگر پیچ و تاب می‌خوردیم و گام به گام به دریاچه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم. سرانجام پایمان لغزید و به درون آب افتادیم.

آغازِ فرشکرت

مرغانِ دریایی جیغ‌کشان بر فرازِ دریایِ آرامِ بال می‌زدند. ابرهایِ لایه‌لایه پرده‌ای پیشِ روی خورشید کشیده بودند. بادِ گرمی می‌وزید. خیزاب‌هایِ کوچک و بزرگ از آغوشِ دریا می‌گریختند و بر ماسه‌زارِ کرانه بوسه می‌زدند. هیاهویی برپا بود. سایبان‌هایِ رنگارنگ و پرچم‌هایِ رنگین‌کمانی این‌سو و آن‌سو دیده می‌شدند. از گوشه و کنار آهنگ‌هایِ گوش‌خراش به گوش می‌رسید. زنان و مردانِ برهنه و نیم‌برهنه همه‌جا پراکنده بودند و در هم می‌لولیدند و از هرسو بانگِ ددمنشانهٔ سرخوشانِ برانگیخته از ورن‌کامگی به گوش می‌رسید. روزی آشفته و سرشار از بیداد به میانه نزدیک می‌شد.

در جشن پیوندمان، پس از افتادن در دریاچه، شناکان تا زیرِ آبشار پیش رفتیم و خود را به دستِ آبِ روان سپردیم تا آلودگی‌ها و ناپاکی‌هایمان را بشوید.

شبهانگام از آبِ دل‌کنديم و به خشکی بازگشتیم. آن هنگام بجز بانگِ آبشار، قورقورِ قورباغه‌هایِ نیزارِ آن سویِ دریاچه و جیرجیرِ جیرجیرک‌ها، آوایی به گوش نمی‌رسید. مهمانان پراکنده شده بودند و هیچ جنبنده‌ای در کوه و

دشت دیده نمی‌شد. تا نیمه‌شب کنار هم نشستیم و در گوشِ هم رازِ دل گفتیم و هم‌اندیشی کردیم.

پس از سپری شدنِ شب و دمیدنِ پگاه، راهی شدیم تا بارِ دیگر برای دیدنِ جهانِ استوار شده بر دیویسنا، در هفت کشورِ زمین گردش کنیم و در فرجامِ کار به جایگاهِ برگزیدهٔ آغازِ فرشکرتِ مردمانِ زمین بازگردیم. جهانگردیِ خود را با گذشتن از کوه‌های بیستون آغاز کردیم.

به دشتی رسیدیم که روزگاری میدانِ تاخت و تازِ سوارانِ نیزه‌گزار بود و اکنون گنبدهایِ زربینشِ سیه‌روزی، واپس‌گرایی و بی‌چارگیِ مردمانی را پنهان می‌سازند که بیش از همیشه در بندِ تازی‌منشی گرفتار شده‌اند. همواره تهیدستی و ناآگاهی دست به دستِ هم می‌دهند و بدبختی و نادانی پدید می‌آورند. مردمانی که به دامِ تنگدستی و دژآگاهی فرومی‌افتند، سرگرم به باد دادنِ اندوخته‌هایِ خود و گذشتگان‌شان می‌شوند. از این‌روی آنان به دستِ خود بسترِ چیرگیِ جهان‌خوارانِ آزمند بر زندگیشان را فراهم می‌کنند.

پا به شهری گذاشتیم که بجز ویرانی، آتش و خون، چشمانِ گریان و ناله‌هایِ دلخراش، چیزی در آن به چشم نمی‌خورد و آوایی به گوش نمی‌رسید. تازیانی دژخیم و دیوخوی در کوی و برزنِ پراکنده شده، به کشتارِ زنان و کودکان و مردانِ بی‌جنگ‌افزار سرگرم بودند. جنگاورانِ گرگ‌خوی، بی‌پروا به زن و کودک و پیر و جوان تیراندازی می‌کردند و زنانِ جوان و دختران را به بندگی می‌گرفتند و در گوش‌شان آهسته و پوزخند زنان می‌گفتند:

– ما بندگانِ خداییم و برایِ رستگاری شما پا به میدانِ گذارده‌ایم!

شگفتا. در روزگاری بنیان‌یافته بر باورهایِ دیویسنا و استوار بر دروغ، آزمندان و دروغ‌گویان سروری می‌کنند و آزادی‌ستیزان خود را رهانندهٔ

دربندشدگان می‌نمایاند. دژخیمان جنگ راه می‌اندازند و ایستاده بر پیکرهای خونین و ویرانه آبادی‌ها از آشتی‌جو بودن خود یاوه می‌بافند.

در شهر از پادرامده هیاهویی هراس‌آور برپا بود. تازیان بی‌پروا و ددمنشانه سر می‌بریدند، به هرسو و هرکس تیراندازی می‌کردند، بر تن رنجور دربندشدگان تازیانه می‌زدند و سازه‌های بازمانده از روزگاران پیشین را ویران می‌کردند.

مردی نیمه‌جان بر خاک افتاده بود و پیچ و تاب‌خوران و فریادخواهان تلاش می‌کرد پیکر خون‌آلودش را از راه اربابه‌ای پولادینی کنار بکشد که بر فرازش تازیانی سیاهپوش بانگ الله‌اکبر سر داده بودند و پرچم‌های سیاه بر فراز سرشان می‌جنبانند. چندی نگذشت که رویدادی دلخراش پدید آمد. نیم‌تنه پائینی مردِ نگون‌بخت زیر سنگینی اربابه دژخیمان له شد و با خاک یکی گردید.

روزبانان آژی‌دهاک گریخته از بند، بی‌پروا در خانه‌ها را می‌شکستند و پا به درون خانه‌های بی‌مرد می‌گذاشتند. پرده‌دری می‌کردند، کودکان گریان را از آغوش مادران هراسان بیرون می‌کشیدند و همانند جانوران با زنان و دختران درمی‌آمیختند.

گویا چرخ زمان هزاران سال پس‌روی کرده بود. در روزگار باستان نیز، باشندگان همین دشت که به داشتن فرهنگ، دانش، بازرگانی و شهرنشینی پیشرفته پُرآوازه گشته بودند، با تازش تازیان آزمند، ستیزه‌جوی، جهان‌گشای و پرستنده دیوها روبه‌رو گشتند و به زنجیر کشیده شدند. در آن روزگاران نیز مردمان بی‌ریشه، از آن‌روی به پیروزی دست یافتند و به کشتار و ویرانگری پرداختند که به جنگ‌افزارهای پیشرفته‌تر و سربازانی ددمش‌تر دسترسی

داشتند. سرکردگان آنان نیز بر تخت فرمانروایی نشستند بی آن که شایستگی کشورداری داشته باشند. فرمانروایان تازی آن روزگاران هم به خونریزیِ گرگ‌منشانه، ویران کردن شهرها و آبادی‌ها، سوزاندن کشتزارها، کشتار دام و ددِ سرزمین شکست‌خورده، دست‌اندازی بر دارایی‌های دیگران و به بندگی کشاندن جان‌به‌دردبرندگان از تازش اهریمنیشان می‌بالیدند و در اهریمن‌خویی و جانورمنشی از یکدیگر پیشی می‌جستند. آنان نیز همه‌جا تخم ترس و بی‌چارگی می‌پراکندند و می‌پنداشتند تا زمانی که مردمان کشورهای دیگر از آنان بترسند، فرمانروایی پلیدشان پایدار خواهد بود. در بینش کوتاه‌بینانه آن کشورگشایان آزمند نیز ترسناک بودن و بی‌پروا خون ریختن، یگانه راه سروری یافتن بر دیگران بود. شگفتا که هنوز دیوپرستان زورمندِ زمین از همان پندار نابخردانه پیروی می‌کند.

در آن روزگاران، مردمانِ نگون‌بختِ دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار، سال‌ها ستم‌کشی پیشه کردند و بردبارانه چشم‌به‌راه سر برآوردنِ رهایی‌بخشی نیک‌اندیش ماندند تا این‌که آزاده‌ای پهلوان در دامان منش و فرهنگِ سپنتایی سرزمینِ آزادگان پرورده شد و بر اورنگ^۱ پادشاهی کشورِ میانین نشست و آوازهٔ بزرگ‌منشی و نیکوکاریش در هفت کشورِ جهان پیچید. سیه‌روزانی که در بندِ ستمگریِ دژخیمانِ دیومنش بودند، از هر سوی بانگِ فریادخواهی بلند کردند و دستِ یاری به سوی پادشاهِ آزادگان دراز کردند و به سادگی آزادی و ارجمندیِ خویش را باز یافتند.

از دشتِ سوارانِ نیزه‌گزارِ پایمال‌شده در گذشتیم و سر به شن‌زار گذاشتیم. به بتکده‌ای دروغین سر زدیم که سپیدپوشانِ سیاه‌دل به گردش می‌چرخیدند.

درنگ نکردیم و پس از پشت سر نهادن دریایی سرخ‌گون، به سرزمینی افسانه‌ای پا نهادیم. کشوری کهن که سازه‌های سنگی باشکوهش رازهای ناگفته بسیاری دارند.

در کناره نیل نشستیم و پاهایمان را برهنه کرده در آب روان نهادیم. باد گرمی از سوی بیابان می‌وزید. خورشید می‌درخشید. ابری در آسمان دیده نمی‌شد، نزدیک سازه‌های باستانی رازمند ایستاده بودیم و نگاهشان می‌کردیم که کاروانی از راه رسید. شترها آرام گام برمی‌داشتند و آوای دلنشین زنگوله‌ها با زوزه باد درمی‌آمیخت. مردی سیه‌چرده و سپیدموی پیشاپیش کاروان راه می‌رفت و ریسمان بلندی در دست داشت. تناب، مرد کاروان‌دار را به شتر پیشاهنگ و آن شتر را به شترهای دیگر پیوند می‌داد. جهانگردانی با تن‌پوش‌های رنگارنگ سوار بر شترها به یادگارهای سربرآورده از میان‌شن‌ها چشم دوخته بودند.

ساربان پیر آواز می‌خواند و شترها هماهنگ با فراز و فرودهای آوای کاروان‌سالار خود سر و گردن می‌جنبانند و گام‌هایشان را بلند و کوتاه می‌کردند. کاروان نزدیک سازه‌های باستانی ایستاد. شتران زانو بر زمین زدند و جهانگردان پیاده شدند. از شهین پرسیدم:

- آیا این سازه‌ها هنوز همان کارکرد باستانی خود را دارند؟

- نه. آنها بسیار آسیب دیده‌اند و دیگر سازمان پیشین را ندارند و نمی‌توانند نیروهای انگرمنویی را میان زمین و آسمان همسو کنند.

برخاستیم، پیش رفتیم تا از نزدیک نشانه‌های برجا مانده از مردمان باستانی دیوپرست را ببینیم. از دیدن شور و شیفگی مردمان ناآگاهی که از همه جای

زمین برای دیدن آن سازه‌ها بدانجا آمده بودند و همه دیوپرستانی گمراه بودند آزرده شدم. نیرویی از آنان می‌تراوید و پریشانی می‌پراکند. خشمی در دلم به جوش آمده بود و دم به دم افزایش می‌یافت. شهین سخن آغازید و مرا به آرامش فراخواند و برایم آشکار کرد که مردمان زمین از چنگ اهریمن و دیوهایش رهایی نخواهند یافت مگر با فرمانروا شدن بر نیروی زندگی‌گرای درونیشان. هرگاه آنان بر پنج دیو درونی خویش چیره گردند و دیگر بازیچهٔ نیاز و رشک و آرزو و کین و خشم نباشند، هرگز به پرستش دیوهای بیرونی رو نخواهند کرد.

سازه‌های باستانی و سازه‌پرستانِ امروزی را وانهادیم و سر به بیابان نهادیم. چندان دور نشده بودیم که با مردمانی گرسنه و بی‌پناه برخورد کردیم. بدبختی و درماندگی از سر و رویشان می‌بارید. برخی خسته بودند و رنگ به رخسار نداشتند. زنِ نگون‌بختی که کودکِ مرده‌ای در آغوش داشت دردمندانه اشک می‌ریخت. چند کودکِ برهنه و گریان نیز پیرامونش روی زمین نشسته بودند. به آنان نزدیک شدیم و پس از گفت‌وگویی کوتاه دریافتیم که از جنگ و گرسنگی گریخته‌اند. گویا کسانی که خود را دانا و خوب می‌پنداشتند بار دیگر تیغ به دست گرفته بودند تا دیگران را که باورهای دیگری داشتند و نمی‌خواستند پیرو منش و روش آنان باشند، به زور همسان خود سازند یا به جهانِ مردگان رهسپار کنند.

هنوز هم در زندگی مردمان نابخرد و دژآگاه بر همان پاشنهٔ خودکامگی باستانی می‌چرخد. در جنگ‌ها و کشتارهای ددمنشانه، زنان و کودکان بیش از مردان آسیب می‌بینند و به آوارگی و گرسنگی گرفتار می‌شوند؛ فریادخواهی‌شان هم هرگز گوشِ شنوایی نمی‌یابد.

کمی دورتر، گرسنگان دیگری دیدیم که با مرگی هراس آور دست و پنجه نرم می کردند. آنان ناامید چشم به دستِ سورچرانانِ فربه‌ی دوخته بودند تا تکه نانی به دستشان دهند. نان بخور و نمیری که ریسمان رنج و شکنجه‌ی ایشان را از گسیختن بازمی داشت تا روز دیگری بر شمارِ سیه‌روزی‌شان افزوده شود و یاورانِ دروغین دستمایه‌ی بیشتری برای فریبکاری به دست می آوردند.

سرزمینِ آن مردمانِ بخت‌برگشته گرفتارِ دیوِ خشکسالی گشته و دستشان از همه‌جا کوتاه شده بود؛ نایِ جنبیدن و گریختن از کویرِ سوزانِ برجای مانده از کشتزارهایشان هم برایشان نمانده بود. دراز به دراز زیرِ آفتاب افتاده یا کنار هم زانوی اندوه و ناداری به آغوش کشیده، چشم به راهِ فرا رسیدنِ مرگِ دردناکشان بودند.

دیدنِ گرسنگیِ گروهی از مردمانِ زمین در زمانی که گروهی دیگر از آنان کیهان‌نوردی پیش گرفته‌اند، چون خوابی آشفته، باورنکردنی است. به مردمانی که بر تنشان چیزی نمانده بود بجز پوستی چروکیده که استخوان‌های ناتوانشان را می‌پوشاند نزدیک شدم. کودکی در آغوشِ مادرش با چشمانی گودافتاده نگاهم می‌کرد، چند ماه بیشتر از زاده شدنش نمی‌گذشت. دریغا، چون پیرمردانِ کهنسال چروکیده و مچاله‌شده بود. شکمش برآمده و پیکرش پُر از زخم‌های چرکینی بود که پذیرایِ کرم‌ها و مگس‌هایِ مردارخوار بودند که پیش از مرگش خوردنش را آغاز کرده بودند.

مردی جوان نزدیکِ مادر و کودکِ ناتوان نشسته بود و دست‌هایِ ناتوانش را پیرامونش به این سو و آن سو می‌برد و با چشمانِ بی‌فروغش مگس‌هایی که گرداگردِ سرش در پرواز بودند را می‌نگریست. پنداشتم تلاش می‌کند آنها را

دور کند، پندارم نادرست بود، چراکه او در پی شکارِ آن مگس‌های
پُر جنب و جوش بود نه دور کردنشان.

ناامید دست به این سو و آن سو می‌جنباند. سرانجام توانست مگسی را که گیج
و منگ گردِ خودش می‌چرخید به چنگ آورد. درخششی شادمانه در چشمانِ
بی‌فروغش پدیدار شد. دستِ ناتوانش به سوی دهانش رفت، نتوانستم بیشتر نگاه
کنم. شتابان رو برگرداندم و اشک روی گونه‌هایم لغزید. شهین با آرنج به
پهلویم زد و آهسته گفت:

- نباید آشفته و پریشان شوی، باید همهٔ نارسایی‌ها و نابسامانی‌های برآمده از
ناآگاهی، نادانی و خودگم‌کردگی مردمانِ دور شده از راه آشا و خردمندی را
ببینیم و سپس به دیگران بنمایانیم. اگر پریشان شوی خشم بر تو چیره می‌شود.
هنگام خشمگینی نیز نخواهی توانست درست بیندیشی و راهی استوار بر آشا و
درستی برگزینی.

دست بالا بردم و اشک را از رخسارم زدودم. به راه افتادیم و به سوی کویرِ
بی‌کرانی که زیباییِ آرامش‌بخشی داشت رفتیم، شن‌زاری خرنده پیشِ رو داشتیم
که دم‌به‌دم دامن می‌گسترده و زمین‌های بیشتری را زیرِ شن‌های داغش پنهان
می‌کرد. تپه‌ماهورهای شنیِ کوچک و بزرگ چشم‌نوازی بی‌مانند داشتند. گویا
دریایی توفان‌زده به یکباره خشکیده و شن‌ها جای آب‌های خروشان را گرفته
بودند. هیچ جنبنده‌ای دیده نمی‌شد، به هرسو می‌نگریستیم سرابی فریبنده رخ
می‌نمود و ما را به سوی خویش فرامی‌خواند.

جای پاهای بسیاری رویِ شن‌ها مانده بود و نشان می‌داد که آن بخشِ زمین
نیز از زندگی تهی نیست. به سختی از تپه‌ای شنی بالا رفتیم. با این که پاهایمان در

شن‌های داغ فرو می‌رفت و پی‌درپی پائین می‌لغزیدیم، سرسختانه خود را بر فراز تپه بلندی کشیدیم و از آنجا نگاهی به پیرامونمان انداختیم.

چند لاشخور بزرگ بالای سرمان می‌چرخیدند و تیزبینانه ما را می‌نگریستند. از تپه سرازیر شدیم، با دیدن استخوان‌های پراکنده جانوری شاکدار، از سرنوشتیم بیمناک شدم. سر برافراشتم و پرواز کرکس‌ها را نگریستم. از کنار مرده‌ریگ برجا مانده در کویر گذشتیم و به سوی تپه‌ای دیگر رفتیم. تپه‌های شنی را یکی پس از دیگری درمی‌نوردیدیم و پیش می‌رفتیم. گرما توان می‌فرسود، هیچ سایه‌ای پدیدار نبود. سوسمار کوچکی دیدم که دهانش بازمانده بود و با چشمان نیمه‌باز و خواب‌آلوده ما را می‌نگریست. داشتم آن خزنده سخت‌جان را به شهین نشان می‌دادم که از جا جنبید و سر به سوی ما چرخاند. چندان دور نشده بودیم که به ماری بزرگ برخوردیم، آن خزنده خوش‌رنگ و نگارین با پیچ و تاب دادن پیکرش داشت خود را زیر شن‌ها پنهان می‌کرد. از همراه نازنینم پرسیدم:

- چکار می‌کند؟

- برای شکار آماده می‌شود.

- اینجا که شکاری نیست!

نگاهی سرشار از شگفتی به من انداخت و آهسته گفت:

- درنگ کنیم تا ببینیم چه می‌شود.

سر برگرداندم و به پشت سرم نگریستم. بجز آشفتگی پدیدآمده از جای پایمان چیزی دیده نمی‌شد. مار هوشمند به نرمی زیر شن‌ها فرورفت و تنها نوک دمش بیرون ماند که چون خس خشکی دیده می‌شد.

چندان نگذشت که مورچه پابندی از راه رسید و دم مار را به دندان گرفت. مار جنبشی به دم خود داد تا مورچه را براند، مورچه سخت کوش کوتاه نیامد و بار دیگر آن خس گونه فریبده را به دندان گرفت و برای از جا کندنش تلاشی ستایش برانگیز آغاز کرد. داشتم تلاش و پشتکار بی مانند مورچه کویرنشین را می نگرستم که دوشیزه دانا در گوشم گفت:

- شکار از راه رسید.

چشم چرخاندم و دیدم همان سوسماری که دیده بودیم آهسته به مورچه نزدیک می شود. خزنده گریزپا به یکباره از جا جهید و دوان دوان خود را به مورچه رساند. تا مور پرتلاش دریابد چه پیش آمده و برای گریز به خود بجنبد در دهان خزنده نگون بخت جای گرفت. همان دم مار شکارچی سر از زیر شن ها بیرون آورد و با جستی استادانه سوسمار مور به دهان را گزید.

خزنده کوچک به خود پیچید و وارونه روی شن ها از جنبش بازماند. مار پیروزمندانه پیش خزید و برای فرو بردن خوراک از پا درآمده اش دهان گشود. سر برگرداندم و به راه افتادم. بانوی آسمان هم به دنبال آمد. شتابان از کویر خشک گذشتیم و به چمنزاری سرشار از زندگی رسیدیم. دشت هایی فراخ و سرسبز پیش رویمان دامن گسترده، گونه های گیاهی و جانوری بسیاری در خود جای داده بود.

در گذشته ای نه چندان دور، کوه ها، دشت ها و مرغزارهای زمین میدان تاخت و تاز گونه های جانوری بسیاری بود. دریا که شکارچیان آزمند و گرگ منش و خودگم کرده به یکباره تازشی اهریمنی آغاز کردند و به کشتاری بی مانند دست زدند. در پی آن رویداد تلخ و ویرانگر، بسیاری از گونه های

گیاهی و جانوری نابود شدند. گونه‌های دیگر نیز تا آستانه نابودی، کمیابی و نایابی پیش رانده شدند.

با این که بر هم زدنِ سازمانِ زندگی در زمینِ آسیب‌های پیدا و پنهان بی‌شمار به بار آورده است، هنوز به خود نیامده‌ایم و دست از سر گیاهان و جانوران بی‌آزار و سودمند بر نمی‌داریم و همچنان آزمندانه برای درست کردن پوشاک و آراستن خانه‌ها یا دفترهایمان و ساختن دل‌خوش‌کنک‌های بی‌ارزش به کشتار جانوران زیبا و کمیاب دست می‌زنیم تا شاخ، پوست یا دندانی به چنگ آوریم و کودکانه به خود ببالیم.

گله بزرگی از گورها و گاومیش‌ها کنار آبگیر گل‌آلودی گردآمده و سرگرم خوردن آب بودند. کمی دورتر، چند ماده شیرپاورچین به آنها نزدیک می‌شدند. گروهی کفتار نیز بسیار دورتر از میدان شکار شیرها ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. کرکس‌ها هم در آسمان پرواز می‌کردند.

سوی دیگر دشت، دسته‌ای آهو آسوده می‌چریدند بی آن که بدانند بومیان نیز به‌دستی برای شکار به سوی آنها می‌روند. شگفت‌زده انگشت به دندان گزیدیم. برایم باور کردن این که هنوز کسانی چون مردمان نخستین زندگی می‌کنند دشوار بود. یکی از شکارچیان نیم‌برهنه بانگی زد و نیزه‌اش را به سوی آهوی جوانی پرتاب کرد. چهارپای چابک جستی زد و گریخت. به یکباره گله هراسان از جا کنده شد و آهوان پا به گریز گذاشتند. گرد و خاکی برپا شد که شکارچیان و آهوان گریزپا را از چشم پنهان ساخت.

نزدیک آبگیر نیز آشوبی در پی تازش شیرها برپا شده بود و گاومیش‌ها و گورهای رم‌کرده دشت را زیر پا می‌گذاشتند و شتابان می‌گریختند. آشفته‌گی و بر

هم ریختگی آرامش دشت چندان نپایید. با فروکش کردن غرش و غریو شکارچیان، بار دیگر آرامش جای هیاو را گرفت و آرام آرام گرد و خاک برپا شده فرونشست.

شیرها به گرد گوری زمین خورده که هنوز جان داشت و دست و پا می زد گرد آمده، به خوردن شکار نیمه جان سرگرم بودند. گفتارها گام به گام نزدیک می شدند و کرکسها نیز پیرامون شیرها فرود می آمدند. در سوی دیگر، شکارچیان دوبا آهوی بی جان را به دوش کشیده بودند و شادمان و آوازخوان به خانه بازمی گشتند. به راه افتادیم و دنبالشان رفتیم تا ببینیم کجا زندگی می کنند و چگونه روزگار می گذرانند.

راهی دراز و ناهموار زیر گام هایمان پشت سر نهاده شد. در آستانه بیشه ای خرم به دهکده ای دیدنی رسیدیم که در آن کلبه هایی با گل و چوب و گیاهان خشک ساخته بودند. با این که خانه ها زیبایی چشمگیر و دلنشینی داشتند، آسایشی برای مردمان فراهم نمی کردند.

مردان شکارچی از راه رسیدند. زنان و کودکان و سالخوردگان شادمانه به پیشوازشان شتافتند. گویا آن مردمان هزاران سال پیش از کاروان پیشرفت جا مانده بودند و همانند نیاکانشان می اندیشیدند و همسان آنان شکار می کردند و به سادگی روزگار می گذرانند.

کودکان برهنه به این سو و آن سو می رفتند. از بهداشت و پاکیزگی هیچ نشانی دیده نمی شد. برخی از آنان آتشی افروختند و سرگرم نیایش شدند، گروهی دیگر به سراغ آهوی بی جان رفتند تا گوشتش را برای خوردن آماده کنند.

در آن دهکده هیچ کس ما را ندید. از آنجا رفتیم و از جاهای دیگر نیز بازدید کردیم. مردان تیره روزی را دیدیم که در گذرگاه های زیرزمینی تاریک

به سختی کار می کردند و گران بهاترین کانی ها و گوهرها را از دل خاک بیرون می کشیدند. دریغا که دسترنجشان را مفت خوران تن پرور می بردند و آنان بجز تهیدستی، بیگاری، گرسنگی و بی خانمانی بهره ای نداشتند. با زنانی دیدار کردیم که همه روز در کشتزارهای آباد جان می کنند و شب هنگام خود و فرزندان شان نیمه گرسنه سر بر بالین می گذاشتند. با رنج و دردِ کودکانِ آشنا شدیم که چون چهارپایان به کار کشیده می شدند و به دام پیری زودرس گرفتار می آمدند. با جوانانی به گفت و گو نشستیم که برای گریز از بدبختی، تنها راه چاره را فروش آزادی و توانمندی هایشان می دانستند و با خشنودی و شتابان به آغوش بردگی های نو و فریبنده می شتافتند.

در سرزمینی ویران، جنگ و کشتارِ ددمنشانه ای به چشمان خورد که یادآورِ گرایش به خونریزی مردمانِ باستانیِ گرویده به دینِ اهریمن بود. گروه هایی با باورهای پیش پا افتاده و نابخردانه چون نیاکانشان جنگ هایی خونین به راه انداخته بودند و کینه و کشش به کشتارِ دیگران که همانندِ آنان نمی اندیشیدند در درونشان می خروشید. آن دیو خویان، همانندِ پدران و نیاکانشان از تیر و تیغ و نیزه بهره نمی بردند، ایشان از شیوه ها و ابزارهای بسیار پیشرفته برای کشتارِ برخوردار شده بودند و جنگ افزارهایی آتش بار در دست داشتند.

پس از گردشی تلخ در آن میدانِ جنگ، راهِ رفته را بازگشتیم تا به بازدیدِ سرزمین های دیگر برویم. شتابان از رودِ افسانه پرورِ نیل گذشتیم و پس از درنوردیدنِ بیابانی خشک، به زیستگاهِ مردمانی آواره، سرزمین گم کرده و خودباخته پا گذاشتیم. کودکان و نوجوانانی را دیدیم که سنگ در دست به جنگِ ارا به های آهنین و پیل پیکر می رفتند و با تیر جنگ افزارهای سربازانِ

سبزپوش در خونِ خود می‌غلتیدند. در کوچهٔ بن‌بستی، گردونه‌ای کوه‌پیکر با کوبشِ سهمگینِ دستِ آهنینش، خانه‌ای را بر سرِ خانواده‌ای گریان و نالان که جیغ‌زنان یاری می‌خواستند ویران می‌کرد. همسایگان، به‌ویژه کودکان، ناامید تلاش می‌کردند با پرتابِ سنگ‌های خُرد و ناچیز گردونهٔ اهریمنی را دور کنند و از ویرانگری دژخیمانه بازدارند. سرمِ گیج رفت، شهین بی‌درنگ بازویم را گرفت و مرا از آنجا دور کرد. پاهایم سست شده بودند، به سختی پیش می‌رفتم. خشمی خروشان در دلم می‌جوشید.

شهین بسیار خویشتن‌دار بود و با آرامش تلاش می‌کرد به من بپذیراند که باید دیدنی‌های رنج‌آورِ بسیاری بینم تا به درستی دریابم در چه روزگاری زندگی می‌کنم. بسیار دشوار بود که باور کنم هنوز جهان پُر از مردمانی است که بر پایهٔ باورهای بی‌بنیاد زندگیشان را سامان می‌دهند و چون پدرانشان کشتار و ویرانگری و پراکندنِ تخمِ کینه و دگردشمن‌پنداری را خویشکاریِ آئینی خویش می‌پندارند.

اندک‌اندک آرامش از دلِ گریخته‌ام به آشیانه بازگشت و نیروی از کف رفته‌ام را بازیافتم. پایه‌پایِ راهنمایِ خردمندم از آن آوردگاهِ پُربیداد بیرون رفتم، چندان دور نشده بودیم که به دیواری ستر برخوردم. گویا دیوارهای پنهانی که مردمانِ زمین را از یکدیگر جدا می‌کنند برای برخی خشنودکننده نیست و دیوارهای سنگی جداکننده برایشان خوشایندتر است. سربازانی جنگ‌افزارهای پیشرفته در دست از دیوار پاسداری می‌کردند. دل‌شکسته و اندوهگین دیوار و دیواربانان را پشتِ سر نهادیم و به سویِ شهرکی آباد رهسپار شدیم که از دور بسیار آرام می‌نمود.

در آن شهرک به خیابانی نوساز و آراسته رفتیم. در چشمان رهگذران ترسی آشکار لانه کرده بود و بدبینانه یکدیگر را می‌نگریستند. گویا همه یکدیگر را می‌پاییدند و همه جا دشمنانی ناپیدا را جست‌وجو می‌کردند. ناگهان آشوبی برپا شد. سر چرخاندم و دیدم دو مرد جوان چاقو به دست و الله‌اکبرگویان به رهگذران می‌تازند و بر پیکرشان زخم می‌زنند.

جهانیان به یاد ندارند زمانی و جایی را که چنین جنگی در گرفته باشد. یکی خانه بر سر زنان و کودکانِ درمانده ویران می‌کند و به کشتارِ کودکانِ سنگ‌پران می‌پردازد و در پاسخ، دیگری به شهروندانِ بدونِ جنگ‌افزار و دور از میدانِ نبرد می‌تازد.

کمی بالاتر از آن سرزمین، مردمانی خودباخته، خویش‌گم‌کرده و شترگاوپلنگ‌گونه را دیدیم که همهٔ شکوه و دیرینگی فرهنگی و دانشیِ نیاکان و سرزمینشان را فراموش کرده‌اند و می‌پندارند از تختهٔ گرگِ خاکستری هستند و در آستانهٔ خدایگانِ دیوپرستِ تازی‌منش به چاپلوسی و کاسه‌لیسی سرگرمند.

آن سوی دریای ماد به پرستشگاهی کهن سر زدیم که روزگاری جایگاهِ خدایان پنداشته می‌شد. نزدیک پرستشگاهی که بجز سازه‌های سنگی چیزی از آن برجا نمانده، رویِ تخته‌سنگی نشستیم تا اندکی بیاساییم. آوای زنگوله‌های بزهایی که از تپه بالا می‌آمدند به گوش می‌رسید. پسرکِ چوپانی آواز سر داده بود و به دنبالِ گلهٔ کوچکش آرام به سویمان می‌آمد. دوشیزهٔ دلربا سر بر شانه‌ام نهاد و گفت:

- می‌بینی. جایگاهِ خدایانِ باستان چراگاهِ بُزها شده است!

چیزی نگفتم. دلم گرفته بود و افسردگی بر جانم چنگ می‌زد. اگر کسی به مردمان باستان می‌گفت روزگاری از راه خواهد رسید که پرستشگاه‌های آنان چراگاه بُزها می‌شود از خشم و ناباوری دیوانه می‌شدند. اکنون نیز مردمان باور نمی‌کنند که روزی و روزگاری از راه خواهد رسید که هیچ نشانی از کاخ‌های خدایگان گردنکش و جنگ‌افروزِ امروزی برجا نخواهد ماند و جهانیان به آزادی، یکپارچگی، بهروزی، آشتی و مهرورزی فراگیر دست خواهند یافت.

سردسته بُزها زودتر از دیگر چرندگان به ما رسید، پیش آمده و نزدیکمان ایستاد و چشم به چشم دوخت. نگاهمان به هم گره خورد. گاه بُز شاخ‌بلند گوشش را می‌جنباند یا با تکان دادن سرش آوای زنگوله زنگارگرفته آویخته به گردنش را درمی‌آورد. چند بزِ دیگر از راه رسیدند و پیرامونمان گرد آمدند و به بوییدن پاهایمان پرداختند. دست پیش بردم و ریش یکی از آنها را گرفتم، بعبع کرد و سرش را پس کشید. ریشش را رها کردم. بانگِ چوپان برخاست، بُز پیشرو پا پیش گذاشت و از کنارم گذشت. دیگر چهارپایان نیز به دنبالش رفتند. پسرک چوپان آوازی دلنشین می‌خواند. چشم به زمین دوخته بود و نرم‌نرمک بالا می‌آمد. پیش پایمان که رسید به یکباره خاموشی گرفت. آهسته سرش را بالا آورد و با دیدنمان چشمانش گرد شد. دوستانه دست پیش بردم، نگاهی به من و نگاهی به دستم انداخت و دست در دستم نهاد. دست یکدیگر را چون دوستانی دیرین فشردیم. لبخند زد و نیم‌نگاهی به دوشیزه برانده‌ای که کنارم نشسته بود انداخت و با آوایی لرزان پرسید:

– از آسمان آمده‌اید؟

گفتم:

– من زمینی هستم، او دوشیزه‌ای آسمانی است.

پسرک فروتنانه کمی کمر خم کرد و آهسته پرسید:

- دوشیزه بزرگ، اندرزی به من می‌دهید؟

شهین خندید. از جا برخاست و گامی پیش گذاشت. پسرک بی‌درنگ زانو زد، دست شهین را گرفت و خواست بر آن بوسه بزند. دوشیزه خندان دستش را پس کشید و گفت:

- برخیز.

چوپان ساده‌دل هراسان از جا جهید. پاهایش به لرزش درآمدند و رنگ از رخسارش پرید. شهین دست بر سرش نهاد و نوازشش کرد و مهربانانه گفت:

- تو پسر خوب و شایسته‌ای هستی. اندرزی به تو می‌دهم تا همیشه آویزه گوشت کنی و آن را به دیگران نیز بیاموزی.

پسرک به سختی آب دهانش را فرو برد و گفت:

- سپاسگزارم.

شهین لبخند زنان سخن آغاز کرد و گفت:

- هرگز دروغ را به زندگیت راه مده، دروغ سرچشمه بدی‌ها است. مردمانی که زندگیشان با دروغ آمیخته گردد فرجامی تلخ و ناگوار در پیش خواهند داشت و هیچ‌گاه رستگاری و آرامش نخواهند یافت.

پسرک چوپان آنچه را که شنیده بود بازگو کرد، سپس رو برگرداند و پا به گریز نهاد. دوشیزه زیبا به سویم چرخید و از من خواست برخیزم تا راهنما را پی بگیریم. به ورزشگاهی پُرهیاهو و انباشته از مردمانی پُرشور و شاد شتافتیم. ورزشکاران از چهار گوشه جهان گرد آمده بودند تا توانمندی‌ها و زور بازوی خود را دوستانه به رُخ یکدیگر بکشند و با پیشی گرفتن از دیگران، برای خویش و کشورشان سرافرازی و شادمانی به دست آورند.

ورزیدگی پیکرِ خاکی از ویژگی‌های ارجمند و ستایش‌برانگیزِ مردمان به شمار می‌رود که نزد پیشینیانمان جایگاهی بلند داشته است. به باورِ نیاکانمان، پاکی و درستی از نیرومندی پیکرِ گیتایی برمی‌خاست و سستی و ناتوانی پیکرِ خاکی زایندهٔ کژی و کاستی بود.

هرگز نباید فراموش کرد که فروهر هنگام بازگشت به زندگی گیتایی، برای پی‌گیریِ آرمانِ برگزیده‌اش، نیازمندِ پیکر-کالبدی نیرومند و شاداب است. پرورشِ دانایی و افزایشِ آگاهیِ فروهرِ جاودانه بستگی بی‌چون‌وچرا به تندرستی و توانمندی پیکر-کالبدِ وی دارد. کسی که دارای پیکری سست و ناتوان باشد، به سختی می‌تواند در راهِ دشوارِ دانش‌اندوزی و پاسداری از ارزش‌های نیک‌منشانه پایداری نشان دهد.

کسانی که دارای پیکرِ گیتایی ناورزیده هستند، آمادگیِ بسیاری برای پذیرشِ بیماری دارند و گرایشِ بسیاری به تن‌پروری در آنان دیده می‌شود. آسیب‌پذیریِ پیکرِ خاکی، کالبدِ اثری را نیز دچارِ پریشانی می‌کند و نیرویِ درونی را می‌پراکند یا در بخش‌هایی از پیلۀ درخشانِ انباشته می‌کند و پیامدهای ناگوار پدید می‌آورد. چنین جابه‌جایی و فشردگیِ نابهنجارِ نیرویِ درونی، کششیِ نیرومند به سویِ کژمنشی، بدخویی، زشت‌گفتاری و کوتاه‌اندیشی برمی‌انگیزاند. از سویِ دیگر، زورِ بازو بدونِ پشتیبانیِ خرد و اندیشهٔ نیک و درست تباهی‌آفرین است. زورمندانِ بی‌خرد دیر یا زود به مزدوری و گوش‌به‌فرمانیِ بیشینه‌خواهان و جاه‌جویان کشیده می‌شوند و چون درخیمانیِ ددمنش به زورگویی و تبهکاری رو می‌کنند. افزایشِ توانمندیِ پیکرِ خودبه‌خود پرخاشگری و ستیزه‌جویی به همراه می‌آورد. اگر این واکنش به یاریِ پاک‌منشی

و خویشنداری و پرورشی درست زیر سایه اندیشه‌ای نیک و سپتایی درنیاید و به راه آشا کشانده نشود، ستمگری و گرایش به کشتار و زورگویی پدید می‌آورد. برتری‌جویی ورزشکاران پیلتن در میدان‌های ورزش و رویارویی دوستانه آنان می‌تواند هم‌بستگی و همسویی خوشایندی پدید آورد و زمینه‌ای برای پدیداری و گسترش دوستی و آشتی میان مردمان زمین فراهم کند. شادمان از دیدن تلاش ورزشکاران، از توانمندی ورزش برای پیشرفت دادن مردمان سخن گفتم، شهین سر جنباند و از دیدگاهی دیگر سخن گفت و یادآور شد که اگر در پس کردارها و گفتارها اندیشه‌ای نیک نباشد، بجز تباهی و نامردمی بهره‌ای به دست نخواهد آمد. اندیشه نیک نیز پدیدار نمی‌شود و نمی‌بالد مگر با پایبندی بی‌چون و چرا به آشا، چراکه راهی به سوی رستگاری و پاکی و نیک‌منشی نیست بجز راه آشا.

هرگاه اندیشه‌ای نیک برانگیزنده ما برای سخن‌گویی نباشد، همه زیبایی و سنجیدگی و ژرفای سخنانمان تهی از ارجمندی ستایش‌برانگیز خواهند شد. ویژگی ناپسندی که این‌گونه سخن‌سرایی و خوب‌گویی برایمان به بار می‌آورد، دروغ‌گویی زبردست و بی‌همانند شدن خواهد بود. از آن‌جا که هیچ دروغ‌گویی نمی‌تواند مهر خود را در دل مردمان پایدار نگه‌دارد، دیر یا زود فریب‌خوردگان با خشم و بیزاری پاسخ دروغ‌هایش را می‌دهند و تنهایش می‌گذارند یا به دشمنی و ستیز با وی و کارهایش برمی‌خیزند.

کردار خوب‌نما نیز بدون پشتوانه اندیشه نیک، نمایشی خودنمایانه و بی‌ارج خواهد بود و نمی‌تواند پایدار و همیشگی باشد. از این‌روی اگر اندیشه‌ای پاک و خردمندانه و استوار بر آشا راهنمایمان نباشد، همه گفتارها و کردارهای

خوب‌نما نیز بی‌ارزش می‌شوند و چون زنجیر بر دست و پایمان می‌پیچند و آزادی و آبرو و بزرگی جایگاهمان را لگدکوب می‌کنند.

از آنجاکه مردمان خویشتن‌باخته و از خود گسیخته به اندیشه نیک و استوار بر بنیان آشا دست نیافته‌اند، همه تلاششان برای برپایی سازمان‌ها، کنش‌ها و واکنش‌های نیک‌خواهانه به ناکامی می‌انجامد. چه بسا که کارهای آغاز شده با دستاویز آرمان‌هایی باشکوه، بسیار زود روندی ویرانگر پیدا می‌کنند و به ابزارهایی سرکوبگر، آزادی‌ستیز و تباهی‌گستر دگرگون می‌شوند.

میدان‌های ورزش می‌توانند از بهترین جای‌ها برای کشاندن مردمان زمین به سوی همبستگی و دوستی و آشتی‌جویی باشند. دریغا که آنها نیز آوردگاهی شده‌اند برای کینه‌نمایی، فریبکاری، دروغ‌پروری یا زد و بندهای رنگارنگ.

امروزه ورزشگاه‌ها و نهادهای ورزشی پرده‌ای فریبده شده‌اند برای پوشاندن بنده‌پروری‌های نو. دریغا که می‌بینیم دانشکده‌ها و پژوهشگاه‌ها نیز به گونه‌ای دیگر، بازاری شده‌اند برای خرید و فروش مغزهای اندیشمندان. نهادهای پشتیبان آزادی زن نیز بیش از پیش به پوششی برای کشاندن زنان به دام روسپی‌گری پیدا و پنهان و تباهی هم‌بارگی زنانه و گریز از مادری به بهانه آزادی دگرگون می‌شوند.

پس از گردشی شتابان در میدان‌های پُرهیاهویی که ورزشکاران برگزیده نشان‌های زرین و سیمین می‌گرفتند، جهانگردیمان را پی گرفتیم و به ویرانه‌های سازه‌ای به یادگار مانده از مردمانی جنگ‌افروز رسیدیم. مردمان خودبزرگ‌بین نابخردی که ببا بهانه و بی‌بهانه جنگ‌های خانمان‌سوز به راه می‌انداختند تا اندوخته‌های دیگران را برابیند و بر دارایی‌هایشان چنگ اندازند. آن خردباختگان، مردمان شکست‌خورده را به بندگی می‌کشاندند یا ایشان را وادار

به کشتار و دریدن یکدیگر می کردند تا از دیدن چنان ددمنشی شرم آوری، شادمانی گذرای دیوخویانه‌ای به دست آورند. در میدان‌های باشکوهی که آن دیوانگان کژمنش برپا می کردند، بی پناهان و گرفتاران، چون جانوران درنده به جان یکدیگر می افتادند یا با درندگان چهارپا گلاویز می شدند و برای چند روز بیشتر زنده ماندن، به جنگی ددمنشانه و خردکننده می پرداختند تا کسانی که خود را مردمانی برگزیده و بهتر و برتر به شمار می آوردند، به مارهای آژی دهاکی روئیده از لجنزار درونشان آرامش بخشند.

در میدانی نه چندان دور از بازمانده آن نبردگاه ننگ آور، شاه دین مردی کهنسال را دیدیم که داشت برای شیفنگانش دست تکان می داد، دینداران خردباخته‌ای که از چهار گوشه زمین برای دست بوسی به کاخ باشکوه آن خدایگان تبهکار شتافته بودند.

کمی دورتر، در آزمایشگاه‌های بسیار پیشرفته، پزشکان و داروسازان و پژوهشگران سرگرم کار و تلاشی شبانه‌روزی بودند. گروهی از آنان به کار گرفته شده بودند تا دارو یا شیوه‌های درمان بیماری‌های گوناگون را بسازند یا پیدا کنند، گروه دیگری سر کار گذاشته شده بودند تا بیماری‌های تازه‌ای سازمان دهند و به جان هم گونه‌های نا آگاه خود بیندازند. به راه اندازان و گردانندگان آن چرخه اهریمنی بجز به دست آوردن پول بیشتر، آرمان دیگری نمی شناختند. در آن میان، دانشمندان سخت کوش و پژوهشگران نوآور فریب خورده و به دام افتاده یا آگاهان آزادی و توانمندی‌های خویش را به ارزانی فروخته، همدست تبهکاران آزمند شده بودند.

جایی همان نزدیکی‌ها، مردمانی بیزار از جنگ و خونریزی و دروغ پراکنی و بیشینه خواهی به خیابان‌ها ریخته بودند و خشمگینانه فریاد می خواستند و

خواهانِ پایانِ سرکوبِ مردمانِ بهروزی جو و پیشرفت‌خواه بودند. پاسخ‌های پیش‌بینی‌پذیر آن دادخواهی‌ها پوزخندِ زورمندان و سخنانِ پُرفریبِ دروغ‌گویان و گاه تازشِ مزدورانِ پرخاش‌جوی و سرکوبگر بود و دیگر هیچ. گویا در هیاهویِ گرگ‌ها و کفتارها و لاشه‌خورانِ ریز و درشت، آوایِ دادخواهان، آزادی‌ستایان و برابری‌جویان گوش‌شنوایی نمی‌یابد.

سر در گریبانِ گریختیم تا در جایِ دیگر دسته‌گل به آب دادنِ دیگری از سویِ فرزندانِ ناب‌خردِ زمین را به چشمِ ببینیم تا هرگز فراموش نکنیم، این آسیب‌ها که بر پیکرِ زمین می‌زنیم دشنه‌هایی زهراگین هستند که با دستِ خویش بر پشتِ خود فروود می‌آوریم.

به نمایشگاهی پُربیننده رفتیم که در آن چراغ‌های بی‌شمار پرتوافشانی می‌کردند. آنجا جنگ‌افزارهای گوناگون به نمایش گذاشته بودند. ابزارهایی مرگ‌آفرین که زیبایی و رنگ‌آمیزی و آراستگیِ فریبنده‌ای داشتند. سازندگان و فروشندگان با چرب‌زبانی و سخنانی برانگیزنده برای نشان دادنِ تواناییِ کشتار و ویرانگریِ ساخته‌هایشان از یکدیگر پیشی می‌جستند. تند و تیز بازگشتیم و از چند خیابانِ تاریک گذشتیم و آلودگی‌ها و تباهی‌های بسیاری دیدیم.

به مهمانسرای چشم‌نواز رفتیم. در آنجا پولدارانی سورچران گرد هم آمده بودند و خوراکی‌های رنگارنگ را به نیش می‌کشیدند. ایشان چون جانورانِ سیری‌ناپذیر دهانشان از جنبشِ بازمی‌ماند. به اندازه‌ای پُرخوری و باده‌نوشی می‌کردند که از هوش می‌رفتند و چاکرانشان پیکرِ نیمه‌جان آنان را به بیمارستان می‌بردند تا پس از روبه‌راه شدن، بارِ دیگر دهان به خوردن بگشایند. در آنجا هم درنگ نکردیم. راهمان را کج کردیم و به آغوشِ جنگلی پُربرف غلتیدیم. همراهِ گله‌ای گوزنِ بادپا جنگلِ سپیدپوش را درنوردیدیم و به دشتی

پوشیده از یخ و برف رسیدیم. آنجا راهمان از گوزن‌ها جدا شد، به سوی دریایی یخ‌زده رفتیم. سپیدی پیرامونمان جانی تازه در پیکرمان دمید. از شادی و سرزندگی سر از پا نمی‌شناختم.

دریای سپیدفام را پشت سر نهادیم و به سرزمینی کوهستانی و پوشیده از جنگل خزیدیم. بومیانی سرخ‌پوست به پیشوا زمان آمدند. آرامش و بردباری و خردمندی چشمگیری داشتند و دور از چشم دیگران به بازسازی فرهنگ نیاکان خویش سرگرم بودند. پیشنهاد کردند هنگام دیدار از سرزمین‌های به تاراج رفته نیاکانشان راهنمای ما باشند. با شادمانی پذیرفتیم و همراهشان شدیم. راهنمایان خردمندان مردمانی با فرهنگ و آگاه بودند. آنان بینشی ژرف و منشی نیک و کیشی پسندیده داشتند. نام یکی از ایشان رودخانه خروشان بود، دوشیزه‌ای زیبا و با نمک که چشمانی کشیده و گونه‌هایی برجسته داشت و بسیار سنجیده سخن می‌گفت و آگاهی بی‌مانندی از سرگذشت بومیان سرزمینش داشت. از شهرها و روستاهای آباد بازدید کردیم، کشتزارها و بیشه‌های خرم و آب‌های خروشان همه‌جا دیده می‌شد. درباره هرچیز که برایمان پرسشی برمی‌انگیخت، همراهانمان پاسخ‌هایی روشنگر آماده داشتند. گویا گام به گام آن سرزمین را می‌شناختند و با تک‌تک مردمانش آشنایی داشتند.

از دریاچه‌هایی جداکننده گذشتیم و به کشوری دگرگونه پا نهادیم که شهروندانی پریشان و تندخو در آن زندگی می‌کردند. کشوری شترگاوپلنگ‌گونه که در گذشته‌ای نه‌چندان دور بر بستری از کشتار، دزدی، پیمان‌شکنی و بیشینه‌خواهی پدیدار شد. مردمان ناهمگون آن سرزمین به گونه‌ای پرورده شده‌اند تا دروغ‌های کوچک را برنتابند و به دروغ‌مشان خُرد

و کم‌مایه روی خوش نشان ندهند؛ آنان شیفته دروغ‌های بزرگ هستند و به پرستش دروغ‌گویان بزرگ و دروغ‌منشان بی‌شرم می‌پردازند و آنان را شایسته فرمانروایی بر خویش می‌پندارند.

کمی پائین‌تر از سرزمین آرزوها، مردمانی سرگرم ویرانگری آزمندانه دیدیم که شتابان و سیری‌ناپذیر واپسین بخش‌های دست‌نخورده زمین را به ویرانی می‌کشاندند. جنگلی انبوه دیدیم که اندک‌اندک از برابر ویرانگری فرزندان کوتاه‌بین زمین پا پس می‌کشید و سبزی باشکوهش جای خود را به کشتزارها، چراگاه‌ها و شهرها می‌سپرد و در سوگ بی‌خانمانی و آوارگی فرزندان پرنده، خزنه، چرنده‌اش خشمگین و خاموش می‌نالید؛ مردمان پنهان‌مانده در پس جنگلی دیرینه هم آرام‌آرام ناپدید می‌شدند تا واپسین نشانه‌های زنده سرآغاز چگونگی پیدایش دینداری هم ناپدید شوند.

پس از گردشی شتابزده و سرکشی به گوشه و کنار سرزمین‌هایی رازمند و دیدار از ویرانه‌های ناشناخته باستانی به دورترین تکه خاک خوروران بازگشتیم و در کناره دریای آرام که مردمانی ناآرام و آشفته را در خود جای داده بود تن به آب زدیم تا خود را به سرزمین آفتاب تابان برسانیم.

چندان از آن کرانه‌پریشان دور نشده بودیم که کوسه‌ای بزرگ از راه رسید و چند بار پیرامونمان چرخید و رفت. به اندازه‌ای پیش رفتیم که خشکی ناپدید شد و بجز آب و آسمان چیزی نمی‌دیدیم. به درون آب فرو رفتیم و تا بستر زیبای دریا شنا کردیم. شنا کردن میان آبزیان گوناگون شادی دلپذیری در دلم برمی‌انگیخت. انگار نیازی به دم و بازدم نداشتم و بینایی چشمانم افزایش یافته بود؛ در تاریکی ژرفای دریا همه‌چیز را به خوبی می‌دیدم. زمان را فراموش کرده

بودم و در بستر دریا پیش می‌رفتم و گاه با دیدن دورریخته‌های سرگردان در آب اندوهگین می‌شدم.

هنگامی که به روی آب بازگشتیم، گروهی نهنگِ بازیگوش ما را در میان گرفتند. برانگیخته و شادمان با آنها همراه شدیم، در باورم نمی‌گنجید که روزی همانند آن آبزیان باهوش بتوانم با آن شتاب شنا کنم و با جهش‌های بلند از آب دریا بیرون بپریم. زمانی دراز با نهنگ‌ها شنا کردیم و هنگامی که آنها راهشان را کج کردند اندکی روی آب شناور ماندیم تا اندکی بیاساییم. بوی بدی می‌آمد، سرک کشیدم و پیرامونمان را نگریدم، شهین با دست سیاهی شناوی را نشانمان داد که به سویمان می‌آید. پرسیدم:

- آن دیگر چیست؟

- بی‌گمان لکهٔ نفت است.

دریاها نیز از آلودگی پراکنی، دست‌درازی و آزمندیان به دور نمانده‌اند. چرخهٔ زیستی گیاهان و جانوران دریازی در پی نابرداری ما گرفتار ناهماهنگی گشته است و آب‌های آزاد برای پالایش آلودگی‌های گوناگون دچار ناتوانی شده‌اند. بسیاری گونه‌های ارزشمند دریازی نابود شده‌اند یا در آستانهٔ نابودی هستند. آرام‌آرام شکار آزمندان آبزیان و کشتار سنگدلانهٔ شکارچیان دریایی دریاها را به مرداب‌هایی خاموش، مرده و بدون جنب‌وجوش دگرگون می‌کند. زندگی در زمین از دریاها آغاز گشته است، اگر به آلوده‌سازی دریاها و کشتار آبزیان به گونهٔ دیده‌شده در چند سدهٔ گذشته پایان ندهیم، بی‌گمان نابودی زندگی در زمین نیز از دریاها آغاز خواهد شد.

چون باد دریای آرام را درنوردیدیم، به کنارهای پُر آشوب و خونین رسیدیم. دریا از خون گرم و سرخی که مردان سنگدل بر آب و زمین می‌ریختند رنگین بود. شگفت‌زده دیدیم که ده‌ها نهنگ بی‌آزار و دوست‌داشتنی به دام شکارچیان نامهربان و کوتاه‌بین افتاده‌اند. آن مردان نادان با نیزه‌ها و تیغ‌های برنده و مرگ‌آفرین به جان آن جانوران سودمند افتاده بودند آن هم نه برای بهره بردن از گوشت و پوست یا اندام‌هایشان، ایشان بر پایه پنداری کودکانه، نادرست و برآمده از آزمندی سیری‌ناپذیرشان می‌پنداشتند اگر آن شکارچیان آبی را بکشند، ماهی بیشتری به دامشان می‌افتد، بی آن‌که بدانند با چنین کردار نابخردانه‌ای، بجز از هم گسیختن چرخه زندگی در دریاها و در پی آن کاهش ماهی‌ها و دیگر گونه‌های دریایی کاری نمی‌کنند.

نادان‌های تنگ‌چشم نمی‌دانند که دود این آتش‌افروزی‌های ویرانگر به چشم خودشان، فرزندان‌شان و آیندگان‌شان خواهد رفت و با پافشاری بر چرخیدن در این چرخه بی‌سرانجام دیر یا زود بر روی زمین نه از تاک نشان خواهد ماند نه از تاک‌نشان. دروغا که فرزندان زمین بسیار کوتاه‌بین و نابخرد شده‌اند.

در شهرهای آباد و آراسته آب‌خوست‌های^۱ آن سرزمین پاره‌پاره گردشی شادی‌برانگیز داشتیم. با ساخته‌ها و یافته‌های ارجمند مردمانی که زندگیشان آمیخته‌ای شگفت‌انگیز از باورها و آئین‌های کهن و اندیشه‌ها و کردارهایی نو و پیشرو بود آشنا شدیم. سپس به سرزمینی پُر افسانه دامن کشیدیم. در آستانه پایتختی کهن، با بازیگرانی شادمان که جشنی باشکوه برپا کرده بودند روبه‌رو شدیم. مردان جوان ورزیده‌ای، اژدهایی بزرگ و ساخته‌شده از پارچه‌های

رنگارنگ را بالای سرشان به این سو و آن سو می بردند و نمایشی افسانه ای به دیگران نشان می دادند. گروهی دیگر ببر رنگارنگی به دوش گرفته بودند و به بازگویی بخش دیگری از افسانه می پرداختند. بینندگان و شنوندگان شیفته و خندان برای بازیگران دست می زدند و شادمانه غریو می کشیدند و پا بر زمین می کوبیدند. ترقه ها پی در پی می ترکید و فشفشه ها آتش ریزان به آسمان می رفت. کمی دور از آتش بازی و جشن شادی برانگیز، در پناه دیوارهای بلند خانه های خاموش، پدران و مادران دیومنش تن پوش درخیم به بر کرده، دشنه نادانی به دست، دست به خون دخترکان نوزاد می آلودند و خموشانه اشک می ریختند و امیدی اهریمنی در دل می پروراندند. آن سنگدلان درممنش، رنج و اندوه برآمده از بزهکاری و فرزندکشی خویش را به سادگی فراموش می کردند و به خود نوید سرافرازی به داشتن پسر کاکل زری می دادند تا به شیرینی چنان پندار زشتی، تلخی تبهکاری پلیدشان را از کام بزدایند. گویا نادانی و تبهکاری ما پایانی ندارد و تنها روش ددمنشی و نام آن را دگرگون می کنیم.

از گذشته های دور، در پی پدیداری باورهای بی پایه، زن گناهکار و هم دست اهریمن پنداشته شده است و همواره به بهانه های گوناگون ارج گذاری بر تلاش هایش و نکوداشت مهرورزی هایش و بزرگداشت جایگاهش در زندگی زناشویی فراموش شده است. زنان از پیشرفت در پهنه دانش اندوزی و کشورداری و بازرگانی نیز بازداشته شده اند، چراکه منش زنانه با ویژگی های سازمان ها و سازوکارهای ستیزه جویانه، بیشینه خواهانه، نامهربانانه و دشمن تراشانه استوار بر اندیشه های بیمارگونه مردسالاری سازگار نبوده و نیست.

هنوز بسیاری از مردان زنان را دشمن می پندارند؛ هرچند شیفته آنان هستند و بی زن نمی توانند زندگی کنند و روزگار بگذرانند. پس به این باور می رسند

که بایستی زنان سرکوب گردند و نادان و ناآگاه نگهداشته شوند و از افزایش‌شان نیز جلوگیری شود تا بتوان همچنان بر ایشان، ستمگرانه فرمان راند و جانورمنشانه از پیکرشان کام گرفت.

خشمگین از کردار ناپسند آن زردرویان گمراه، سر به کوه گذاشتم و پا بر فراز بام زمین نهادم، شهین دلداریم داد و مرا به آرامش فراخواند. بر فراز بلندترین چکاد زمین زمانی کوتاه درنگ کردیم. چشم‌اندازی بی‌مانند پیش رویمان گسترده شده بود. پیشتر رفتیم و بر روی یکی از یخچال‌های باشکوهش به سوی پائین لغزیدیم. سرما، تا مغز استخوانمان فرومی‌رفت و پیکر افسرده و رنجورمان را سست می‌کرد. شادمان جیغ می‌کشیدیم و دادزنان و فریادخواهان پائین می‌رفتیم. دریغا که کوه‌های خاموش پاسخی برایمان نداشتند و بجز پژواک بانگ خویش آوایی به گوشمان نمی‌رسید. گویا بر این خاک آلوده به دیوپرستی هیچ گوش شنوایی برای شنیدن دادخواهی دادخواهان پیدا نمی‌شود.

در دل کوهستان‌های استوار، به روستاییانی آزادمنش و پاسدار رازهای مگوی رسیدیم که بردبار و بزرگوار در برابر تازش‌های گوناگون ایستادگی می‌کردند و لب به گلایه نمی‌گشودند. به آنجا که رسیدیم زنان و مردان و پیران و جوانان و کودکان شادمانه به پیشوازمان شتافتند و ما را چون نگینی در میان گرفتند. آنان پیروان مردی وارسته و خردمند و به روشنایی رسیده بودند که در آغوش هر خوشی و آسایشی درد و رنج می‌دید. در دیدگاه او یگانه راه‌هایی از رنج، دستیابی به وارستگی از دانستگی و رسیدن به راهی از کامجویی بود. پیش آن مردمان مهمان‌نواز درنگ کوتاهی کردیم تا اندکی بیاساییم و با منش و روش زندگیشان بیشتر آشنا شویم. سپس شتابان از روستای زیبایشان بیرون آمدیم تا برای به پایان رساندن جهانگردی شتابزده خود به دیدار سرزمینی دیرآشنا برویم.

در نخستین گام بازدید گذرایمان از سرزمین آریاهای کهن، به پرستشگاهی رفتیم که درخشش گنبد و دیوارهای زرینش چشم‌ها را خیره می‌کرد. زیر پای دیوارهای زریپوش، گدایان کاسه به دستی برای سیر کردن شکم گرسنه خود خواهشگری می‌کردند. کمی دورتر، دو گروه خشمگین چوب و تیغ به دست با یکدیگر گلاویز شده بودند و بر سر هم زخم می‌زدند، چراکه باورها و آئین‌های یکدیگر را نمی‌پسندیدند. چندی نگذشت که زد و خورد بالا گرفت؛ آتش جنگ خیابانی خونینی برافروخته گردید و ناگهان بانگ تیراندازی با جنگ‌افزارهای پیشرفته هم به گوشمان رسید. چند خودرو و فروشگاه و خانه به آتش کشیده شد. شورش خزانده برپا گردید و اندک‌اندک به همه خیابان‌ها و کوچه‌های شهر کشیده شد.

شهر غلتیده در آغوش آتش و خون را به مردمان سر به دیوانگی گذاشته‌اش واگذاشتیم و به شهری دیگر شتافتیم. آنجا نیز شگفتی‌های بی‌مانند داشت. در پرستشگاهی فرسوده، به دین گرویدگانی نیم‌گرسنه را دیدیم که برای سیر کردن موش‌هایی سیاه و بی‌شمار از یکدیگر پیشی می‌گرفتند و گاه خود نیز با آن جوندگان هم‌خوراک می‌شدند. انگشت‌به‌دهان و ناباور کسانی را می‌دیدم که نمی‌توانستند خوراک بایسته برای سیر کردن شکم خود و خانواده خویش به دست آورند و به سادگی از کنار هم‌گونه‌ها و هم‌دینان گرسنه خود می‌گذشتند و با شادی و لبی خندان برای موش‌هایی که مهمان پرستشگاه بودند خوراک می‌آوردند. جوندگان سیاه، زشت و چندش‌آور نیز از سر و کول پرستندگان خود بالا می‌رفتند و بی هیچ هراسی آزادانه هر کاری دلشان می‌خواست می‌کردند.

از خدایگان دم‌دراز و پیروان کوتاه‌بین آنها نیز گذشتیم و به جشنی رفتیم که برپا شده بود تا در پی آن پسری خردسال که هنوز زبان باز نکرده بود، شوهر دختری نوزاد شود. زن آن شوی زبان‌بسته، دختر بچه‌ای شیرخواره و خفته در آغوش مادرش بود. نمی‌دانستم بخندم یا بگیریم. دلم می‌خواست خشمگین بر سر آن مردمان نابخرد که پیشیزی برای آزادی دیگران ارج نمی‌نهادند داد بزنم. چگونه می‌شود باور کرد که برخی این چنین سرنوشت و زندگی کودکان را که آزاد آفریده شده‌اند به بازی بگیرند و هیچ‌کس نتواند به ایشان بگوید بالای چشمشان ابروست.

در خانه‌ای دیگر، زن سیاه‌بختی دیدیم که پشت پنجره‌ای نشسته بود و اشک‌ریزان به آن جشن شرم‌آور نگاه می‌کرد. نزدیکتر رفتیم و دریافتم شوهرش آن بخت‌برگشته ستم‌دیده را زندانی کرده، چراکه خانواده وی توانا به برآوردن خواسته‌های شوهرش نبودند. اندکی پیشش ماندیم و به درد دلش گوش سپردیم. شنیدیم که هزاران زن چون او گرفتار بیدادگری مردانی هستند که شوهرشان به شمار می‌آیند. بسیاری از آنان در پی برآورده نشدن خواسته‌های شوهر، دچار شکنجه و آزار می‌شوند و گاه همسر یا کسانش دست به خون چنان زنان سیاه‌بختی می‌آلایند یا خود ایشان دست به خودکشی می‌زنند تا از رنج آن زندگی سخت برهند.

دل‌شکسته از آن شهر تاریک نیز گریختیم و سرافکنده به آتشکده‌ای آرامش‌بخش پناه بردیم. موبدی سپیدروی و سپیدجامه چشم به راه دوخته، برای دیدنمان در تب و تاب بود. همان‌دم که از تاریکی پا به روشنایی نهادیم برخاست و دوان‌دوان به سویمان آمد و خوشامدگویان بر سر و چشمان بوسه زد.

همراه میزبانمان، به درون آتشکده فرسوده رفتیم. بانویی سالمند را فراخواند تا به یاری او از مهمانان ناخوانده‌اش که دیرزمانی چشم‌به‌راهشان بود پذیرایی کند. بانوی سالخورده اشک‌ریزان شهین را به آغوش کشید و در گوشش سخنانی گفت؛ سپس بی آن‌که نگاهی به من بیندازد رو برگرداند و دوان‌دوان به کنج تاریکی رفت. آوای جیرجیرِ دری چوبی از آن گوشه به گوش رسید. موبدِ سالخورده خواهش کرد بنشینیم. نشستیم. بانوی سالمند کوزهٔ باده‌ای به دست بازآمد و با دیدن من در جا خشکید و لب به دندان گزید. همسرش از جا برخاست و پیش رفت و در گوش او چیزی گفت. لب‌های بانوی سپیدگیسو با خنده‌ای دلگرم‌کننده از هم شکفت. گامی پیش گذاشت و نگاهی خریدارانه به سر تا پایم انداخت. آهسته روبه‌رویم نشست و به چشمانم چشم دوخت. بی‌درنگ جامی برداشتم و دست پیش بردم. خندید و کمی باده درون جام تهی ریخت.

همگی به من خیره می‌نگریستند، دلم فشرده شد، شانه‌هایم خمید، گویی کوهی ناپیدا بر دوشم نهاده بودند. داشتم زیر بار نگاه‌های سنگینشان خُرد می‌شدم. جام را بالا بردم، بوی نوشیدنی کششی بی‌مانند در جانم برانگیخت. آن را به لبانم نزدیک کردم تا لبی تر کنم. چشمان میزبانان گرد شد، درخششی هشداردهنده از ژرفای چشمان گیرای شهین بیرون می‌تراوید. هراسان جام را از لب‌هایم دور کردم و بی‌درنگ از جا جهیدم و سر پا ایستادم.

سرمایی دلپذیر از پیکرم گذشت و آرامشِ جان‌بخشی در کالبدم دمید. به سوی آتشدانی که به شبستانِ سرد و تاریک، گرما و روشنایی می‌بخشید پیش رفتم و بی‌هیچ دو دلی بادهٔ سرخ را بر آتشِ فروزان ریختم. زبانه‌های آتش بلندی گرفتند. آسوده و شاد پهلوی آتشدان زانو زدم و چشم به زبانهٔ آتش دوختم.

دستی بر شانه چپم نشست. سر برافراشتم و دیدم شهن اشک به چشم کنارم ایستاده است، دست دیگری بر شانه راستم بوسه زد، نیازی به نگرستن نداشتم، می دانستم که بانوی سالخورده در سوی راستم جای گرفته است. هیچ بیم و گمانی در دل نداشتم و می پنداشتم روین تن شده ام، سر چرخاندم و به موبد نگاه کردم، از خشم دندان بر هم می سایید.

بی گمان بودم که زمان آغاز فرشکرت فرزندان سپندارمذ بسیار نزدیک شده است. بایستی شتاب می کردیم تا هنگام دمیدن بامداد، آتش جاودان را به جایگاه نخستینش بازگردانیم. شهن دست از شانه ام کشید. همتای سالخورده اش نیز چنین کرد. برخاستم و چرخیدم. موبد خشمگین سرجناب پیش آمد. آتشدان کوچکی در دست داشت که همانند آتشدان انباشته از آتش آتشکده بود و آتشی سرخ درونش زبانه می کشید. بانوی سپیدموی لب به دندان گزید و چشم به من دوخت. دست پیش بردم که آن را بگیرم، شهن دستم را پس کشید و در گوشم گفت:

- آتشی که در جست و جویش هستیم جایی دیگر چشم به راهمان است. نگهبان آتش دروغین از کردارمان دل شکسته شد و اشک از چشمانش باریدن گرفت. شتابزده به بانوی پیر بدرود گفتیم و بی درنگ از آتشکده بیرون رفتیم و به سوی سرزمین آزادگان رهسپار گشتیم.

چون باد از کوه های استوار، دشت های پهناور، رودهای خروشان و شهرها و روستاهای خاموش و خفته گذشتیم. به سرزمینی آستن رویدادی شگرف پا نهادیم. سرزمینی که مردمانش آرام آرام از ناآگاهی و نادانی رها می شوند تا بار دیگر سرافرازی از سر گیرند و با پشت سر نهادن شب درازشان به پیشواز نوروژی روشن و پُرشکوه بشتابند.

به ویرانه‌های شهری باستانی که سوخته‌اش می‌نامیدند رسیدیم و در لابه‌لای ویرانه‌های برجا مانده از کژمنشی نخستین بهدینان یگانه‌پرست در کویری به دور از آبادانی به جست‌وجوی نشانی از پهلوانانی که سرنوشتشان با افسانه‌ها و داستان‌ها در آمیخته پرداختیم. هیچ نیافتیم. پیشتر رفتیم و به نشانه‌های دیگری از مردمان کهن برخوردیم. در ویرانه‌های واپسین پارسهٔ ایرانیان پیرو کیش مزینا گردش می‌کردیم که در دل تاریکی بیابان خاموش، سایهٔ دزدانی به چشمان می‌خورد که چونان موریانه‌هایی ویرانگر در جنب و جوش و رفت و آمد بودند و خاک از روی گنج‌های پنهان کنار می‌زدند و بازمانده‌های گران‌بهای نیاکان ارجمند خویش را می‌ربودند تا برای به دست آوردن پیشیزی آن گنج‌های بی‌ماند و رازمند را به دشمنان کینه‌توزشان بفروشد.

به کهن‌شهرهای دیگر نیز سر زدیم. هیچ‌جا بجز نابسامانی و دزدی و پلیدی برآمده از نادانی و ناآگاهی یا کینه‌توزی و آزمندی چیزی ندیدیم. از ویرانه‌های باشکوه و ماندگار که رو برگرداندیم. با دیدن سرو سربلند و کهنسال بازمانده از هنگام سپیمانی سرزمین آزادگان، شوری در سرم برانگیخته شد.

باد تندی وزیدن گرفته بود و گرد و خاک برپا می‌کرد. آن سوی کویر، جلگه‌ای پهناور دامن گسترده بود. از رودهای خروشان که برای رسیدن به دریای پارس و بوسه زدن بر آب‌های نیلگون و بی‌کرانش سر از پا نمی‌شناختند نشانی برجا نمانده بود بجز جویبارهایی آلوده و مرداب‌گون. انگار بر کشتزارها، کارخانه‌ها و پالایشگاه‌های گرد مرگ پاشیده بودند. سری هم به ویرانه‌های به‌جا مانده از زیگورات‌های کهن زدیم. در پس آن همه ویرانه برجا مانده از شکوه چشمگیر دیروزین و امروزین، مردمانی تنگدست می‌زیستند که دیگر توان سرخ نگه داشتن گونه به یاری سیلی هم برایشان نمانده بود. دهکده‌هایی

دیدیم که دیگر نشانی از آبادی نداشتند؛ خرفستران ریز و درشت در خانه‌های مردمان پراکنده شده آن آبادی‌های به ویرانی کشانده شده لانه گزیده بودند. زمین‌های بارآورشان رستگاه گیاهان هرزه گشته و نخل‌هایشان از بی‌آبی سوخته بودند. به هر سوی آن سرزمین زرخیز می‌نگریستیم نشانه‌هایی از جنگی ویرانگر در خود داشت و خاکش بوی خون و خاکستر می‌داد.

شب به نیمه می‌رسید. باد خزان بر ساز مرگ آفرینش چنگ می‌کشید و برگ از شاخ درختان می‌ریبید. شتابان به سوی کوهستان رفتیم، از دره‌ها و تنگه‌ها گذشتیم، تندیس‌ها و سنگ‌نوشته‌های به یادگار مانده از روزگاران باستان را به چشم دیدیم و به ویرانه‌های آتشکده‌ای بسیار کهن در سرزمین شیز رسیدیم و سپس راه راگا را در پیش گرفتیم.

در همه جای ایران زمین خواب از سر آزادگان می‌گریخت، همه آگاه و هشیار شده و دریافته بودند که در آستانه رستاخیز و آغازی فرشکرت دشمنان درون‌خانگی و بیگانه همه‌جا به کمین نشسته‌اند. دشمنانی که همدست شده و همه توان خود را به کار گرفته‌اند تا از آزادی ایران جلوگیری کنند و ایرانیان را از دست یافتن به آزادگی و بازیافتن سربلندی بازدارند.

دریافتن چرای و چگونگی پدیداری نابسامانی فراگیر گسترده در سرزمین آزادگان دشوار نبود. می‌دانستم که اندیشه استوار بر آشا بُن‌مایه و زیرساخت همه گفتارها و کردارهای نیک و پسندیده است. مردمانی که از اندیشه‌ها و باورهای نیک‌منشانه دور گردند، ناگزیر به سوی کژاندیشی، بدگفتاری و زشت‌کرداری گرایش می‌یابند و دروغ، نامردمی، تبهکاری، سست‌مایگی و ولنگاری از ویژگی‌های جدایی‌ناپذیرشان می‌گردد؛ کسانی در میان چنان مردمان فروافتاده و واپس‌گرایی به فرمانروایی می‌رسند که دروغ‌پرست‌تر،

فرییکارتر، آلوده‌تر، پست‌تر و دژخیم‌تر از دیگران باشند. چنان فرمانروایان هم به گسترشِ باورهای واپس‌گراآور دامن می‌زنند، باورهایی که چون زنجیرهایی بازدارنده بر دست و پای مردمان می‌پیچند و آنان را از پیشرفت و نوآوری باز می‌دارند و نابسامانی‌ها و آشفتگی‌های روزافزونی به بار می‌آورند.

تن دادن به پالایشِ باورها و اندیشه‌ها بسیار سخت و بغرنج است مگر آن‌که کارد به استخوان و جان به لب برسد و چاره‌ای بجز بازنگری در آنچه هست نماند. مردمانِ دورمانده از پندارِ نیک، اندیشهٔ نیک، گفتارِ نیک و کردارِ نیک تا زمانی که به چنان آوردگاهِ بیم‌آوری نرسند با سرسختی در برابرِ هرگونه نواندیشی و دگرگونی‌خواهی در زمینهٔ باورهایِ خویش پایداری می‌کنند و با نوآوران به ستیز برمی‌خیزند و رو در رویِ کسانی که خواهانِ بهروزی و کامرواییِ آنان هستند می‌ایستند و سنگِ پیشِ پایشان می‌اندازند.

شبِ دیرباز به تندی سپری می‌شد و بامدادِ بیداری آهسته نزدیک می‌شد. پُرشور و امیدوار به سویِ جایگاهِ آتشِ جاویدان شتافتیم و هنگامی که به سرزمینِ راگا رسیدیم، ناباور به دختران و پسرانِ جوان و نوجوانِ بی‌شماری برخوردیم که از همه‌جایِ ایران‌زمین خود را به آنجا رسانده بودند تا با نهاده شدنِ آتشِ فروزانِ کیشِ مزدیسنا در آتشدانِ کهن‌ترین پارسهٔ ایران‌زمین و آغازِ پرتوافکنیِ دوباره بر راهِ آشا، پا بدان راه که یگانه راهِ درست در جهان است بگذارند و برایِ ساختنِ نوروزیِ دگرگونه آستینِ بالا بزنند و دوش به دوش هم و دست در دستِ هم جهان به سویِ آبادی پیش برانند.

با چشمانِ نمناک از اشکِ شادی، به یک‌یکِ دختران و پسرانِ شاداب، توانمند، شب‌بیدار و شب‌ستیزِ نگاهی مادرانه انداختیم. سپس دست‌به‌کارِ نهادنِ آتش در جایگاهش شدیم. شهبین آهسته و آرام پیش آمد، دست‌هایش را به سویم

دراز کرد، دست‌هایم به سوی آن دست‌های آتش‌افروز دویدند و در آنها پیچیدند. همان‌دم آتشی سپید فروزش یافت. چند گامی پیش رفتیم و در برابر دیده‌آینده‌سازان زمین، آتش سپیمانی بر خاک ریختیم. گویا زمین خشک، خاک نبود و دریای نفت بود. همان‌دم که آتش فروزان بر خاک بوسه زد، زمین به آتش کشیده شد و درخششی خورشیدگون پدید آمد. زبان‌های سرکش آتش سپیمانی به آسمان می‌رفتند و به هرسوی پرتو روشنایی و گرمای زندگی‌بخش می‌پراکندند.

جوانان و نوجوانان بانگ شادی سر دادند و سیل‌آسا به سوی راهی که پیش‌رویشان روشن شده بود روان گشت. برای رسیدن به آن گاه ارجمند، سختی و رنج فراوانی کشیده و در آن راه دشوار به راستی پیر شده بودم. پیش‌پای شهین نشستم و سر به پاهای استوارش تکیه دادم و به خرمن آتشی که پیش‌رویم زبان‌های کشید چشم دوختم.

شب به سر می‌رسید. مهر بیداری از خورآیان سر می‌زد. جوانان آگاه و دانای ایران‌زمین پُرشور و امیدوار در راه آشای روشن از آتش سپیمانی گام نهاده بودند و آهسته و پیوسته پیش می‌رفتند. چشم بر هم نهادم تا نمایی از نوروزی که در پیش بود ببینم. آنچه را که دیدم در خوش‌بینانه‌ترین پندارهایم نیز نمی‌گنجید. همان‌دم آوایی هشداردهنده کلاغ به گوشم رسید.

هراسان چشم گشودم. پلک‌هایم به اندازه‌ای سنگین شده بود که گویا از خوابی ژرف برخاسته بودم. سستی و کوفتگی بر پیکرم چیره شده بود. هنگامی که چشم گشودم در برابر دیدگانم آمیزه‌ای از زبان‌های آتش و ستون‌هایی آب‌گریزان از آب‌فشان‌ها را دیدم. دست بالا بردم و به مالیدن چشمانم پرداختم.

دوباره نگاه کردم، گاهی آتش و گاهی آب می دیدم. نمی دانستم چه پیش آمده است. بار دیگر بانگ قارقار به گوشم رسید. سر بلند کردم تا بینم در آسمان چه می گذرد. همان دم چیزی آبکی بر گونه ام ریخت.

خوانندگان گرامی، برداشت ها و پیشنهادها و خرده گیری هایتان درباره داستان که خواندید را با نویسنده آن در میان بگذارید تا او را برای نوشتن داستان هایی دیگر یاری برسانید. شاد و به روزگار باشید.

نشانی نویسنده: shahin.p.1400@gmail.com